



سیب خونین 3

EL کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، فانتزی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: N_Zeynali

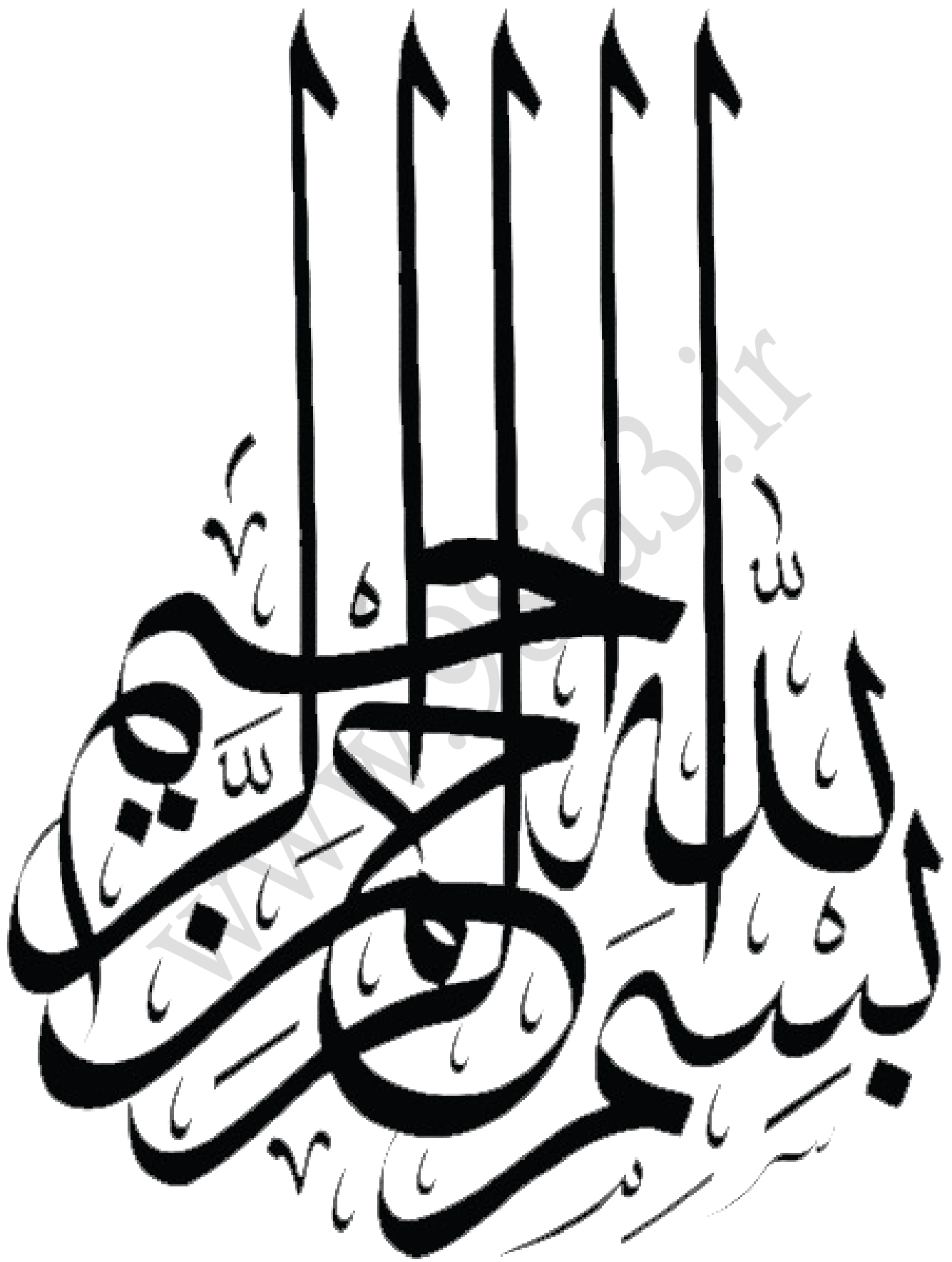
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 477

www.98ia3.ir

1402 / 7 / 20

سایت نودهشتیا





98ia

G.D:

N_zeynali

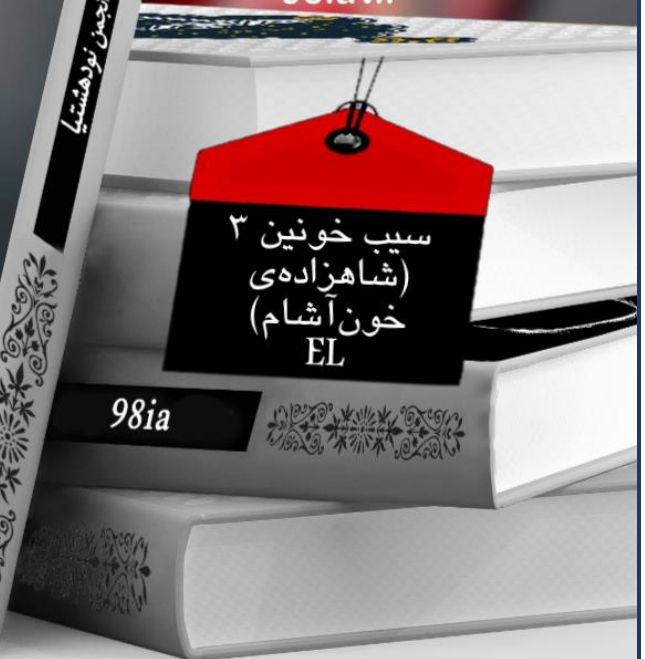
T.M:

Www_98ia_com

L.G:

book_98ia

98ia.ir



خلاصه

عطر تنش بوی بهشت رو می ده.

اون قلب ایستاده یخ زده ام رو به تپش آورد.

صداش رو حمرو نوازش می کنه.

با شنیدن اسمش از خود بی خود می شم.

بدون اون توی شلوغ ترین جمع هم بازم تنهام.

می خوام دوباره این سم رو که بهش عشق می گن رو دوباره

بچشم.

با این که این سم یه بار من رو به کشتن داد،

اما مشتاقانه می خوام بازم براش بمیرم.

چون زندگی من بدون این سم تفاوتی با مرگ نداره.

مقدمه

میگن وقتی خدا وقتی خلق قلب انسان رو تموم کرد. بهترین

گنجینه اش که همون محبت بود که هیچ فرشته ای تا به حال

اجازه دیدن اون رو نداشت رو توی قلبش گذاشت و انسان

به خاطر این گنجینه مقامش از فرشته برتر شد. و همه فرشتگان

در برابرش به سجده افتادند.

چطور ممکنه موجودی که توی قلبش محبت رو حس می‌کنه و
ازش برای بقیه استفاده می‌کنه یک هیولا باشه.

شاید بهم بگن دیوونه شدم اما اون ارزش جنگیدن رو داره.

فلش بک به دو سال پیش

آماندا

مچ پای آماندا ضربه دیده بود ولی او قصد تسلیم شدن نداشت و
با تمام سرعت بدون توجه به دردی که حس می‌کرد از پله‌ها بالا
می‌رفت و از عمویش چند طبقه جلوتر بود.

او در این یک سال اخیر همه اعضای آن خانواده شلوغش را از
دست داده بود.

جنازه مادرش و پدرش را خودش از روی زمین جمع کرده بود.
بعد از چند ماه خواهرهای کوچک‌ترش که دو قلو بودند را کنار
پدر و مادرش دفن کرده بود تحمل مرگ برادر بزرگ‌ترش که
بیش از همه عاشقش بود رو نداشت.

نمی توانست مرگ او را تحمل کند او به اندازه کافی مرگ اعضای خانواده اش را دیده بود و اکنون هیچ علاقه ای به تماشای نبرد عمویش و برادرش باشد.

او فقط می خواست برادرش زنده باشد و نفس بکشد.

حتی به عنوان شیطان هم او را قبول می کرد. چون مطمئن بود آروین قلب مهربانی دارد و تبدیل شدن به خون آشام تأثیری روی قلب او نمی گذارد و می تواند در برابر خون انسان ها مقاومت کند.

به طبقه بالا رسید و روبه روی آروین ایستاد. به شدت نفس - نفس می زد و قفسه سینه اش بالا پایین می رفت و بدن خسته و زخمی اش خیس عرق بود.

به زور روی پاهایش ایستاده بود و به نرده های آهنی زنگ زده راه پله تکیه زده بودم.

نگاهی به چهره آشفته و ناراحتش و گونه های خیسش انداخت. همان لباس ست لی و مشکی اش که غرق خون و خاک شده بود به تن کرده بود این لباس در واقع اولین هدیه ای بود که از

خواهرش دریافت کرده بود.

آروین بین در گیر افتاده بود بیرون از این راه پله خورشید داغ تابستان بی صبرانه منتظرش بود تا او را زنده - زنده بسوزاند.

و داخل راه پله هم دو انسانی که زمانی خانواده او بودند با نيزک‌های چوبی به دنبال کشتن او بودند.

آروین با چشم‌های تغییر یافته قهوه‌ای رنگش به خواهرش التماس می‌کرد که او را نکشد.

او به راحتی همه شکارچیان را می‌کشت اما آماندا خواهر کوچکتر خودش بود حتی نمی‌توانست به آن فکر کند.

دست‌هایش از شدت ترس به لرزه در آمده بود

به شدت ترسیده بود و می‌دانست که مرگ نزدیک است اما او به

شدت از مرگ می‌ترسید و سعی می‌کرد زنده بماند. نمی‌توانست

ضربه‌ای به آماندا بزند و فرار کند او را خیلی دوست داشت و اصلا

نمی‌توانست به درگیر شدن با او فکر کند

آروین با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- خواهش می‌کنم آماندا نجاتم بده من می‌ترسم من نمی‌خوام

بمیرم.

صدای مملو از ترس و نگرانی قلب آماندا را به لرزه در می آورد. نیزک چوبی‌اش رو روی زمین انداخت و درحالی که به او نزدیک می‌شد حلقه‌ای که روش عقیق سبز رنگی داشت رو از دستش در آورد و داخل دست برادرش گذاشت و به صورت رنگ پریده‌اش زل زد و با لحن بی‌حسی گفت:

- من بهت ایمان دارم. مطمئنم تو هیچ وقت هیولا نمی‌شی.

امیدواری روزی سر بریده نانسی رو برام بیاری.

لبخندی روی لب بی‌رنگ آروین نشست حلقه را داخل دستش کرد و اسم رو توی دستش کرد و اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کرد و با بغض رو به خواهرش گفت:

- نا امیدت نمی‌کنم.

آماندا نمی‌توانست دوری برادرش را تحمل کند از بچگی با او بود و هیچ‌وقت از او دور نشده بود.

از خود بی‌خود شد به گریه افتاد و برادرش را برای آخرین بار در آغوش گرفت.

برادرش دست سرد یخی‌اش را آرام دور کمرش حلقه زد.
اشک‌های آماندا بی‌صدا روی گونه زخم خورده و خاکیش جاری شد.

هر دو با شنیدن صدای ارسال شوکه شدند او در حال نزدیک شدن بود.

آروین زود از خواهرش جدا شد و همان‌طور که به سمت عقب قدم بر می‌داشت گفت:
- فراموش نمی‌کنم.

آماندا با دیدن این که برادرش زیر نور خورشید نمی‌سوزد و حلقه‌ای که او ساخته است به خوبی کار می‌کند لبخندی رضایت‌مندی زد.

آروین لبه بام ایستاد و پرید و هم‌زمان عمویش ارسال همان‌طور که نفس - نفس می‌زد خودش را به آماندا رساند و نفس زنان با صدای گرفته‌ای خسته‌ای گفت:

- چی شده؟

سپس کنار آماندا روی زمین ولو افتاد.

آماندا با ناراحت ساختگی خطاب به عمویش گفت:

- رفت زیر نور خورشید و خودش رو آتیش زد .

زمان حال

آماندا برای آخرین بار خودش رو داخل آینه قدی کمد کنار در

خروجی بررسی کرد.

یک بارانی بهاری گرمی رنگ روشن ساده با شلوار لی پوشیده بود.

کنار آینه یک میز کوچک بود از روی اون ساعت آبی

دیجیتالی اش رو برداشت و به دست چپش بست.

این ساعت در واقع یک جی پی اس بود تا بقیه دوستانش از

طریق آن بتوانند آماندا را در همه جای دنیا پیدا کنند.

یک دستبند بافتنی هم رنگ آن هم کنار ساعتش بست.

داخل این دستبند هم یک جی پی اس کوچک جاگذاری شده بود

که آیلین ساخته بود.

حلقه کوچکی که روی آن یک مروارید سفید رنگی بود را داخل

دستش راستش انداخت.

سپس دستبند ست و گردنبند ست مرواریدش را داخل دست و گردنش انداخت.

این زیورآلات از مروارید ساخته نشده بودند بلکه بمب‌های کوچکی بودند که آیلین با کمک پدرش منوچهر ساخته بودند و به محض تماس با آتش دود غلیظی ازش ساطع می‌شد و فضای بزرگی را با عصاره و بوی گیاه شاه‌پسند پر می‌کرد و خون آشامان را به شدت گیج می‌کرد.

آلما پشت سرش ایستاد و همان‌طور که در حال خوردن سیب قرمز رنگ داخل دستش بود به او گفت:

- آماده‌ای؟

او به سمت آلما چرخید.

در این چند روز اخیر آلما دچار تغییراتی بسیاری شده بود چشم‌های سبز خمارش و موهای کوتاهش که تا نصف گوشش بود و پایین آن قرمز روشن بود و بالای آن مشکی بود.

آماندا یک لبخندی زد و گفت:

- من آماده‌ام بزن بریم.

همزمان جسم بی جان آمین روی زمین افتاده بود او بعد از سال ها هوشیاری اش را به دست آورده بود و تشنگی شدید را حس می کرد.

بدنش در اثر کمبود خون خشک شده بود. لب هایش برای مقداری آب تقلا می کردند. اما او از شدت ضعف نمی توانست کوچک ترین حرکاتی انجام بدهد.

صدای باز شدن در به گوش او برخورد کرد.

گرمی خون را روی لب هایش سپس مزه شیرین آن را در دهانش حس کرد.

بعد از آنکه چند قطره خون که از گلوی او رد شدند و پایین آمدند

چین و چروک و سیاهی بدنش از بین رفت. چشم های آبی

کمرنگش که در آن رگه هایی از رنگ سبز دیده می شد را باز کرد.

بوی شدید خون اشتهای او چند برابر کرد به این چند قطره

راضی نبود او هوس کرده بود خون کل بدن یک انسان را به طور

کامل بنوشد همین که سعی کرد مچ زخمی دختری که به او خون

داده بود را بگیرد ولی دختر زود دست هایش را به عقب کشید و

زنجیرها به او اجازه حرکت ندادن.

زنجیرهایی که او به دیوار چفت کرده بودند بسیار کوتاه بودند و به او اجازه حرکت نمی‌دادن.

آماندا با لحنی که به راحتی ترس در آن مشاهده می‌شد گفت:

- حالت خوبه؟ تو می‌تونی من رو ببینی؟

آمین با صدای دورگه‌ای ترسناکی گفت:

- تو کی هستی؟ واسه چی به من کمک می‌کنی؟

آماندا همان طور که در حال پاره کرده کیسه خونی بود که از

بیمارستان دزدیده شده بود با لحن مظلومی گفت:

- چون به کمکت نیاز دارم.

سپس کمی خون را داخل لیوان یک‌بار مصرف پلاستیکی بزرگی ریخت.

آمین در دنیای خودش غرق شده بود از شدت تشنگی فقط به

خونی که در دست او بود خیره شده بود.

رنگ قرمز خون با روح روان او بازی می‌کرد بوی اشتها آورش او

را تشنه تر از قبل می‌کرد.

آماندا لبه لیوان را به لب‌های او نزدیک کرد و آمین همه خون
داخل آن را از شدت تشنگی نوشید.

اما هنوز تشنه بود و نیمی از خون که داخل بسته مانده هنوز او را
وسوسه می‌کرد.

نمی‌توانست به چیزی جز آن خون فکر کند.

آماندا لیوان دوم رو برای او پر کرد و تمام محتوای بسته را
داخلش ریخت و به آمین کمک کرد که از آن بنوشد.

آمین نگاهی به صورت معصوم او انداخت. گونه‌ها و لب‌های پف
کرده او ابرهای کمانی و چشم‌های کشیده سبز رنگش و پوست
سفیدش و صورت معصومش او را به گذشته پرت می‌کرد.

زمانی که او اولین بار به اصفهان آمد و در نگاه اول دلش را برای
یک شاهزاده زیبا رو باخت.

سرش را به طرفین تکان داد و از آن خاطرات بیرون آمد.

تنها چیزی که می‌دانست آخرین بار پدرخوانده‌اش او را در حد
مرگ کتک زد و داخل یک غار جادویی زندانی کرد.

نمی‌دانست چقدر در آن غار بیهوش مانده بود و چند سال از این

ماجرا گذشته هست.

نگاهی به دور بر انداخت میله‌های سیاه آهنی در بالای سر او قرار داشت که نشان می‌داد او از آن غار بیرون آمده است.

آماندا همان‌طور که در حال باز کردن زنجیر دور مچ دستش بود خطاب به او گفت:

- حالت خوبه می‌تونی باهام بیای؟ من همه را با دارو خوابوندم.
آمین زمزمه‌وار با صدای دورگه‌ای گفت:

- آره

دست‌های آمین بعد از صدها سال از زنجیر آزاد شد.

هنوز احساس خستگی داشت پاهایش ضعیف بودند به زور با کمک آماندا از روی زمین بلند شد.

پاهای بی‌جان‌ش را روی زمین حرکت داد و از آن دخمه بیرون آمد.

بعد از صدها سال بالاخره نوازش نسیم را روی صورتش حس کرد.
باورش نمی‌شد که دوباره گرمای شیرین خورشید را حس می‌کند.

او به لطف تتویی که در پشت کتف چپش داشت هیچ‌وقت زیر

خورشید دچار سوزش نشده بود.

پاهایش جان گرفتند و همان طور که دست آماندا را گرفته بود حرکت کرد.

آماندا او را از حیاط خانه بیرون برد و از در آبی رنگ کوچک خارج شد در ماشین مشکی رنگ بی‌ام‌وی‌اش را برای آمین گشود و کمکش کرد که داخل آن روی صندلی شاگرد بشیند.

خودش هم سریعاً روی صندلی راننده نشست و همان طور که در حال روشن کردن ماشینش بود آمین با لحنی نگران پرسید:

- چرا اومدیم این‌جا؟ این دیگه چیه؟

آماندا در جواب او گفت:

- این یک گاری هست با این سریع‌تر می‌تونیم از این‌جا فرار کنیم.

آمین با تعجب گفت:

- وایسا ببینم پس اسب‌هاش کو؟ باید یک چیزی این رو بکشه.

آماندا یک تک‌خنده‌ای به این سوال او کرد و گفت:

- اسب لازم ندارم.

بعد از روشن کردن ماشین، پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین با سرعت زیادی حرکت کرد.

از روستا بیرون زد و وارد جاده خاکی شد.

مدتی نگذشت که خواب به چشم‌های داغ و خسته آبی رنگ آمین حمله کرد.

دورگه بودن چندان ساده نبود در کنار خون او به آب و خواب هم نیز احتیاج داشت.

او قصد خوابیدن نداشت و هنوزم هم می‌ترسید سیلی به صورتش زد و صاف نشست.

اما نتوانست بیشتر از این تحمل کند و خواب بر او چیره شد و چشم‌های آبی‌اش را بست و خوابید.

آماندا با تعجب نگاهی به خون آشامی که کنارش خوابیده بود و در حال خروپف بود انداخت.

برای اولین بار در عمرش او شاهد خوابیدن یک خون آشام بود.

باور خوابیدن خون آشام برای او سخت بود او در تمام عمرش که

خون آشام شکار می‌کرد تا به حال خون آشامی را ندیده بود که به

خواب نیاز داشته باشد برای همین با خودش حدس زد که شاید آمین به علت دورگه بودن خواب نیز نیاز دارد .

مدتی بعد آماندا در نزدیکی شهر تبریز در یک پمپ بنزین توقف کرد تا باک خالی بنزینش را پر کند.

در این راه طولانی ماشین، بیشتر بنزینش را مصرف کرده بود ولی آماندا هنوز هم به بنزین نیاز داشت.

از ماشین پیاده شد و همان که در حال زدن بنزین به ماشینش بود نگاهی گذرا به دور بر انداخت تا آلما را پیدا کند.

چون طبق نقشه وظیفه آلما این بود که از دور او را تعقیب کرده و مراقبش باشد و به خاطر آلما بود که او از آمین نمی ترسید و خیالش راحت بود که مشکلی پیش نمی آید ولی اکنون که او را در محوطه پمپ بنزین پیدا نمی کرد دچار استرس شده بود.

دست‌هایش شروع به لرزیدن کرده بود او هیچ اسلحه‌ای همراه نداشت و تنها به شدت ترسیده بود.

با شنیدن صدای فردی که در آن جا کار می کرد از افکارش بیرون

پرید و شانه‌هایش از ترس بالا پرید و به خودش آمد.

آن مرد خطاب به او گفت:

- خانم حواستون کجاست نمی‌بینید پر شده.

زود لوله را از ماشین دور کرد و یک بخشیدی با خجالت به آن

مرد گفت.

از جیبش چند تراول برداشت و به او داد.

سپس در ماشینش را باز کرد و همین که خواست بنشیند

چشمش به آما که یک مانتو بلند مشکی پوشیده بود افتاد.

یک نفسی از آسودگی کشید و به سمت او قدم برداشت.

آما پشت بوفه ایستاد و خطاب به پسر جوانی که فروشنده اونجا

بود گفت:

- سه تا رانی لطفاً.

آن پسر فروشنده یک باشه‌ای گفت و به سمت یخچال

نوشیدنی‌ها که عقب بوفه بود رفت

آماندا کنار آما ایستاد و با لحن عصبی گفت:

- داشتم از پیدا کردن تو نا امید می‌شدم.

آلما با لحن بی حسی گفت:

- تو نباید حواست به من باشه باید روی آمین تمرکز کنی.

آماندا در جواب او گفت:

- اون خوابه.

دوباره مرد فروشنده دوتا رانی هلو جلوی آنان گذاشت و سپس

آلما به او گفت:

- یک چیپس سرکه‌ای هم بدید لطفاً.

فروشنده یک چیپس از کنارش برداشت و کنار رانی ها گذاشت.

سپس آلما پول آنان را پرداخت کرد و کیسه خوراکی‌ها را

برداشت و یک تشکری کرد سپس همان‌طور که به سمت

ماشینش حرکت می‌کرد گفت:

- اون دورگه هست احتمال می‌دادم که همچین کاری رو کنه.

ولی باید حواست رو جمع کنی اون پسر دریکل هست اون یک

قدرت‌هایی داره که ازش خبر نداریم شاید خودش هم خبر نداره

ولی مطمئن باش به خاطر دورگه بودن هم یک قدرت‌هایی رو از

دست داده. بهتره حواست رو جمع کنی و از قدرت‌هاش خبر دار

بشی.

آماندا یک باشه‌ای گفت و سپس از او جدا شد و به سمت ماشینش که یک گوشه پارک کرده بود حرکت کرد. سوار ماشین شد و راه افتاد. مدتی نگذشته بود آمین از خواب بیدار شد و همان‌طور که چشم‌هایش را می‌مالید گفت:

- ما کجاییم؟

آماندا در جواب او گفت:

- چیزی تا تبریز نمونده؟

آمین نیش‌خندی زد و گفت:

- خوبه برو یک محله خلوت بی‌سر و صدا باید یک خونه پیدا کنیم.

آماندا یک باشه‌ای گفت و سپس به راهش ادامه داد.

آمین همانند منوچهر بعد از بیرون آمدن از مهر و موم مانند

منوچهر بسیار آرام بود و مانند او به چیزی جز انتقام فکر

نمی‌کرد.

چیزی از ذهن آشفته‌اش بروز نمی‌داد و فقط به این فکر میکرد

که چه کار کند که پدرخوانده خودش که اکنون مرده است را در گور بلرزاند.

شاید منوچهر مرده است اما خون او در رگ فرزندانش جاری هست و کشتن افرادی که از سنین کم برای کشتن خون آشام آموزش دیده‌اند کار ساده‌ای نیست.

هم‌زمان

منوچهر هفتمین سیگارش را روشن می‌کند و یک کام از آن می‌گیرد.

مثل همیشه برای آرام کردن خودش به جریان رودخانه خیره می‌شود.

خورشید در حال پایین آمدن است و او برای آن که دخترش آیلین اشک ریختن او را نبیند به این‌جا آمده است .

از شدت ترس و وحشت کنترلش را از دست داده است و اشک داغ او روی گونه‌هایش جاری شده است.

جریان آب مثل سابق او را آرام نمی‌کرد و سیگار هم کلا هیچ

اثری نداشت.

صدای لالائی شیرین او در مغزش می پیچید و نمی توانست آن را قطع کند.

این لالایی مثل سابق دیگر برایش آرامبخش نبود بیشتر شبیه شکنجه بود.

هشتمین سیگارش را وحشیانه به کام گرفت.

مانند معتادی که چند سال از سیگار دور مانده بود ازش استفاده می کرد و توجهایی به قلبش که از تپش افتاده بود نداشت.

نهمین و دهمین سیگارش را با همین وضعیت کشید.

و وقتی سعی کرد یازدهمین سیگارش را آتش بزند

تنگی نفس به او غلبه کرد و به سرفه افتاد. هر چقدر تلاش کرد

کمی نفسی وارد ریه خود کند اما دودهای سیگاری که ریه او را

پر کرده بودند اجازه نفس کشیدن به او را نمی دادند.

جسم بی جان روی زمین افتاد و از هوش رفت.

همزمان تبریز

آماندا جلوی یک آپارتمان کوچک سه طبقه داخل یک بمبست

ایستادم.

این آپارتمان درست کنار خانه آلمان بود و خودش عمدا اینجا را انتخاب کرده بود تا آلمان بتونه از خانهاش راحت تر آن دو نفر رو زیر نظر بگیرد.

با اینکه قرار نبود مدت زیادی در تبریز بماند ولی این جا امن ترین مکان برای او بود.

از ماشین پیاده شد و کش و قوسی به کمرش داد. رانندگی طولانی او رو خسته کرده بود.

آمین یک ضربه‌ای به شیشه زد و گفت:

- چی کار می‌کنی چرا من رو این جا زندانی کردی؟

یک پوفی کشید و به سمت در او رفت و همان لحظه‌ای که در را باز کرد آمین با ضرب شدیدی روی زمین افتاد.

آمین چندان با تکنولوژی جدید تازه اختراع شده آشنایی

نداشت. و این کمی خیال آماندا را راحت می‌کرد که او با یک

احمق طرف است و نباید زیاد از او بترسد.

به سمت در آن آپارتمان رفت و با سنجاق سرش در سفید رنگ

ساده آن را باز کرد و وارد آن جا شد.

آمین هم پشت سر او وارد آپارتمان شد و همان طور که با بهت به ماشین‌های داخل پارکینگ خیره شده بود دنبال آماندا راه افتاد. با اینکه هنوز او را به خوبی نمی‌شناخت ولی فعلا در این دنیای عجیب و غریب او تنها کسی بود که کنارش بود و می‌توانست به او اعتماد کند.

آماندا وارد راه‌پله‌ای که مانند پارکینگ با کاشی‌های سفید تزیین شده بود و همه جا سفید - سفید بود.

همیشه برای او سوال بود مردم چرا به سفید کردن همه جا علاقه دارند. درحالی که زندانی کردن یک فرد در اتاق سفید یک نوع شکنجه است.

همین که به طبقه اول رسید ناگهان یاد چیزی که آلمانا به او گوش زد کرده بود افتاد.

رو به آمین کرد و گفت:

- می‌تونی مردم رو وادار کنی که اجازه بدن وارد خونه اونا بشیم خودت می‌دونی اجازه‌ای در کار نباشه نمی‌شه.

آمین در جواب او گفت:

- اره نگران نباش من اون را می فرستم به یک مسافرت نگران نباش.

آماندا یک اوهمی گفت و سپس به سمت در رفت.

پشت پا دری قرمز رنگی که روی آن گل های رز قرمز هک شده بود ایستاد.

چند ضربه ای به در تازه رنگ شده مشکی زد و یک خانم جوان آن در را باز کرد و یک نگاهی تعجب وار به چهره نا آشنا آمین و آماندا انداخت و گفت:

- سلام می تونم کمکتون کنم.

آمین به چشم های مشکی او زل زد و شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- میشه ما رو دعوت کنید به خونه

اون زن که هیچ کنترلی بر ذهنش نداشت و آمین او را کنترل می کرد.

اون زن یک لبخندی زد و آن دو نفر که برایش کاملاً غریبه بودند
را به داخل خانه دعوت کرد .

آماندا وارد خانه شد و از اون دختر پرسید:

- جز تو دیگه کی خونه هست

آن زن جواب داد:

- هیچ کس فقط خودمم

آماندا به سمت میز و صندلی که کنار پنجره بیرونی بود رفت و با
دیدن جزوه ها و کتاب های درسی فهمید که با یک دانشجوی
حقوق طرف است و این خانه مجردی او هست.

آمین خطاب به دختر گفت:

- زود وسایلت رو جمع کن باید به یک سفر دور و دراز طولانی
بری.

آن دختر بدون هیچ گونه مخالفتی یک باشه‌ای گفت و به سمت
اتاقش که کنار در خروجی بود رفت.

آماندا به سمت آشپزخانه رفت جز یک یخچال کوچک و یک گاز

قدیمی چیزی نسبش نشد.

امیدوار بود که این چند روز را در خانه‌ای بماند که حداقل بتواند یک چیزی برای خوردن پیدا کند.

در یخچال را باز کرد جز تخم مرغ و یک بسته شش تایی دلستر چیزی نبود.

سپس از آشپزخانه بیرون آمد.

یک نگاهی به آمین در حال حرف زدن با دختر که چمدانش را بسته بود و آمین سعی داشت او را قانع کند که همه چیز در مورد آنان فراموش کند انداخت.

بعد از رفتن آن دختر آماندا خطاب به آمین گفت:

- من می‌رم چیزی برای خوردن پیدا کنم لطفاً تا من پیام لطفاً به چیزی دست نزن و جایی نرو.

آمین مثل یک پسر بچه حرف گوش یک باشه‌ای گفت و روی مبل تک نفره‌ای قدیمی زرد رنگی که جلوی تلویزیون بود نشست.

آماندا زود از خانه بیرون زد تا چیزی برای شام خود تهیه کند.

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد یک پیامی به آلمان زد تا او در

این مدتی که نیست مراقب آمین باشد.

آمین یک نگاهی به فضای غریب خانه انداخت.

یک صفحه سیاه رنگ جلوی خودش بود که بسیار بزرگ و تا

حدودی بازتاب خودش را داخل آن می‌دید.

اصلا حس خوبی به این صفحه سیاه نداشت و حدس می‌زد که با

یک وسیله جادویی مربوط است.

از روی مبل بلند شد و به سمت آن صفحه رفت آن را بلند کرد و

رو به دیوار گذاشت تا چشمش به آن نخورد یا حداقل جادوگری

که به آن متصل هست متوجه حضور او نشود.

با شنیدن صدای آشنایی که نامش را صدا می‌زد به سمت عقب

برگشت.

یک نگاهی دقیق و کلی به دور بر انداخت صدای تپش هیچ قلبی

را حس نمی‌کرد.

- داداشی من این جام بیا پیدام کن.

این دفعه مطمئن بود که صدای خواهر کوچکترش دردانه بوده

است.

اما او چندین قرن پیش در اثر بیماری جذام جانش را از دست داده بود.

امیدوار بود که به خاطر خستگی دچار توهم شده است و سعی کرد که به صدا توجه‌ایی نکند اما آن صدا بلندتر از قبل شد:

- آمین ازم می‌ترسی؟

با اینکه او حضور هیچ انسانی را حس نمی‌کرد ولی صدایش را به وضوح می‌شنید.

به سمت اتاق رفت و پشت در ایستاد و با صدای لرزانی گفت:

- دردانه تو این جایی؟

هیچ صدایی از اتاق نیامد.

کمی در راهل داد و وارد اتاق شلوغ و پلوغ آن دختر که لباس‌ها و کتاب‌هایش روی زمین پخش و پلا شده بودند.

او تا حدودی در مورد ارواح می‌دانست ولی هیچ وقت با آنان روبه رو نشده بود و اکنون سعی می‌کرد که با حرف زدن با دردانه ارتباط برقرار کند.

به خودش مسلط شد و زمزمه وار با لحن محکمی گفت:

- دردانه من این جام خودت رو از من قایم نکن.
صدای دردانه را که خشم از او می‌بارید از پشت گوشش شنید که
خطاب به او گفت:

- من این جام داداشی

قبل از اینکه او بتواند کاری بکند نیروی قدرتمندی جسم او را از
زمین بلند کرد و به کمدی که آن طرف دیوار بود کوباند.

آمین با ضرب شدیدی به کمد برخورد کرد و کمد چوبی شکست
و تیکه‌های آن بر سرش آوار شد.

درد شدیدی در کتف راست و پای چپ آمین پیچید و ناله‌ای از
درد سر داد.

صدای فریاد خشمگین دردانه در اتاق پیچید:

- چرا دنبالم نیومدی؟ تو می‌تونستی نجاتم بدی!

آمین که به خوبی می‌دانست تکه‌های چوب که نوک تیزی دارند
می‌تواند چه بلایی سرش بیاورند برای همین آنان را آرام و
با احتیاط کنار زد از روی زمین بلند شد.

با لحنی پر از غم همان طور که بین خورده چوب‌های نوک تیز
نشسته بود گفت:

- من واقعا به خاطر اتفاقی که برای تو افتاده متاسفم اما جز
تأسف هیچ کاری ازم بر نمیاد.

سپس با اندوه بیشتری ادامه داد:

- ولی اگه کشتن من تو رو آروم می‌کنه من خوشحال می‌شم که
با مرگم بتونم آرومتم کنم.

هنوز هم چهره معصوم و زخم خورده او را وقتی پدرش به خانه
آورد را نمی‌تواند فراموش کند.

همه با دیدن او فکر می‌کردند که او یک فرشته زیبای سقوط
کرده از بهشت است و حتی گاه‌ها شاهزادگان نیز به او حسادت
می‌ورزیدند در اثر جذام از بین رفت.

اگر پدرش به او اجازه می‌داد تا با خونآشامان بجنگد شاید قبل از
آن که خواهرش دچار این بیماری وحشتناک شود او را نجات
می‌داد.

مدتی گذشت هیچ صدایی هیچ واکنشی از خواهرش دریافت

نکرد.

آمین با خود حدس زد شاید خواهرش با حرف او آرام گرفته است برای همین از روی زمین بلند شد و از آن اتاق بیرون رفت. همزمان آما بعداز خوردن پیتزایی که سفارش داده بود کارتن دایره شکل آن را داخل سطل زباله داخل آشپزخانه انداخت. دوباره از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت میز ناهارخوری کوچک چوبی چهار نفره مربع شکل که اکنون جایش را عوض کرده بود و آن را دیوار جلوی پنجره گذاشته بود رفت و روی صندلی قدیمی آن که صدا می داد نشست.

قبل از آنکه دوربینش را بردارد با شنیدن صدای در شوکه شد. او در این شهر آشنایی نداشت و قرار نبود هیچ کسی امروز به خانه آنان بیاید.

حدس میزد که با یک خون آشام طرف است برای همین از روی صندلی بلند شد و به سمت اوپن سنگی خاکستری رنگ آشپزخانه رفت.

تفنگ کوچک دستی اش که با گلوله نقره پر شده بود را برداشت

سپس به سمت خروجی پا تند کرد و شال بنفش روشنش را که روی دستگیره در قدیمی چوبی رنگ رفته بود برداشت و روی سرش انداخت و سپس دری که رو به حیاط کوچک خانه‌اش باز می‌شد را باز کرد.

با قدم‌های سریعی عرض نه چندان بزرگ حیاطش را طی کرد و از کنار درخت پیر قدیمی هلو که خمیده شده بود و به تازگی شکوفه داده بود رد شد و پشت در تازه رنگ شده مشکی ایستاد.

تفنگش را در دست چپش بود به پشت خود برد و آن را پنهان کرد و سپس با یک نفس عمیق بر خودش مسلط شد و در را باز کرد و با یک لبخند مصنوعی که روی لب داشت رو به مرد قد بلندی که موهای قهوه‌یی رنگ نسبتاً بلندی داشت که تا پایین گوش‌هایش امتداد داشت.

ابروهای خط مانند کشیدن و چشم‌های نسبتاً بزرگ مشکی و صورت بدون ریش مربع مانندی داشت و به خاطر لبخند ژکوندی که روی لب داشت مقداری چاله گونه توی دو طرف لب‌هایش

نشسته بود روبه‌رو شد.

خطاب به او گفت:

- سلام آما.

آما با همان لبخندی که بر روی لب داشت گفت:

- ببخشید من شما رو به یاد نمی‌یارم تو کی هستی؟

اون پسر یک تک خندیی به لحن جدی او زد و گفت:

- تو دختر منوچهر جهانبخشی و شکارچی هستی. منم یک

جورایی همکار تو محسوب میشم.

سپس یک نگاهی به دور بر انداخت و گفت:

- بزار پیام تو باهات حرف بزنم، این جا امن نیست ممکنه اون

حرف‌های ما رو بشنوه.

آما یک باشه‌ای گفت و کمی عقب رفت و اجازه داد که آن پسر

غریبه وارد خانه‌اش شود.

اما همین که وارد خانه شد آما در را بست و دست آن پسر را

گرفت و پیچاند و پشت کمرش گذاشت و محکم او را به در آهنی

کوبید.

صدای نه چندان بلندی از آن در بیرون آمد سپس سریعاً اسلحه خود را به پس گردن آن پسر چسباند و گفت :

- تو کی هستی؟ چرا یهویی الان وسط این همه بدبختی پیدا شدی؟

آن پسر با لحن خوشحالی گفت:

- من الیاسم وقتی بچه بودم پدرم یکی از رفقای پدرت بود یادت نمیاد ما باهم همبازی بودیم.

آلما با ابروهای گره خورده و با لحن عصبی گفت:

- من توی بچگیم هیچ همبازی به اسم الیاس نداشتم.

الیاس با لحن ناراحتی گفت:

- واقعاً نمی خواستم بهت آسیب بزنم.

سپس وردی زیر لب زمزمه کرد و میچ دست آلما دچار درد

شدیدی شد طوری که آلما از شدت درد یک ناله خفیفی کرد و

اسلحه را نتوانست در دستش نگهدارد.

اسلحه را روی زمین انداخت و همان طور که از شدت درد خم

شده بود. دستش را بغل کرد الیاس انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی آما گذاشت و همزمان آما یک نور سفیدی دید. شدت آن نور سفید آن قدر شدید بود که باعث شد او از شدت نور نتواند چشم‌هایش را باز نگهدارد و آن را بست. بعد از مدتی با شنیدن صدای لالایی یک دختر بچه چشم‌هایش را باز کرد.

خودش را در یک چادر کوچک بچه‌گانه پیدا کرد. یک دختر بچه حدوداً سه ساله که شباهت زیادی به کودکی خودش داشت یک عروسک باربی که یک دامن کوتاه سفید روی پاهایش گذاشته بود و در حال خواندن لالایی بود و پایش را تکان می‌داد.

همان دامن کوچک صورتی که روی آن عکس هلو کیتی با ظرف نودل وجود داشت که چند سال پیش مادرش به او نشان داده بود تنش بود و موهای مشکی به شکل خرگوش بافته شده بود یک پسر هم یک دست لباس ست لی تنش بود و کمی از آن دختر بزرگتر بود کنارش نشسته بود و در حال راندن یک وانت

اسباب بازی قرمز رنگ بود.

همان طور که به آن دو خیره شده بود به راحتی می توانست

حدس بزند این دو بچه در واقع خودش و الیاس هستند.

آلما همان طور که مات و مبهوت به صحنه روبه روی خودش خیره

شده بود و در حال تماشای عروسک بازی خودش و ماشین بازی

الیاس بود با شنیدن صدای الیاس از خاطره بیرون آمد.

پاهایش از شدت شوک شل شد و همین که خواست به زمین

بیوفتد الیاس او را در هوا گرفت و مانع زمین خوردن او شد.

آلما همان طور که مات و مبهوت به او خیره شده بود نفس زنان

گفت:

- باورم نمی شه تو همون پسر بچه هستی؟

با اینکه او تاکنون چیزی از سه سالگی خود به یاد نداشت ولی

آرام - آرام مغزش با کمک جادو تمام خاطراتی که با الیاس داشت

را به او یادآوری می کرد.

الیاس در جواب او گفت:

- اره درست زدی توی هدف.

آلما خودش را صاف کرد و به آرامی و روی پاهای لرزانش ایستاد
درد مچ او رفع شده بود خم شد و آن اسلحه را از روی زمین
برداشت و رو به الیاس کرد و گفت:
- بیا تو به نظر خسته میای.

الیاس یک باشه‌ای گفت و دنبال آلما پشت سر او وارد خانه شد.
روی یکی از مبل‌های تک نفره نسبتاً قدیمی که کنار تلویزیون و
پشت پنجره رو به حیاط بود یک روکش زرد رنگ بود نشست.
آلما از داخل فلاسک چایی بنفش رنگش که سرش به رنگ
مشکی بود و چندان هم بزرگ نبود داخل یک لیوان کوچک
پلاستیکی یک بار مصرف برای او چایی ریخت و داخل یک سینی
صورتی رنگ گذاشت.

سپس از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را روی میز تک نفره
جلوی الیاس گذاشت و با لحن پرسشی گفت:

- چی شده بعداز بیست خورده‌ای سال هوس دیدن من رو توی
این شرایط کردی. مطمئنم می‌دونی که من در حال تعقیب یک
خون‌آشام هستم .

الیاس در جواب او گفت:

- خب راستش پدرت و آمین از یک مکان مهر و موم شده بیرون اومدن. درون اون‌ها پر از جادوی تاریک هست که ممکنه برامون دردسر ساز باشه اومدم اون‌ها رو از بین ببرم.

آلما در جواب او با لحن سردی گفت:

- می‌توننی به راحتی حدس بزنی اگه بخوای به یکی از این دو نفر صدمه بزنی چه سرنوشتی در انتظارت هست.

الیاس یک نیش خندی زد و گفت:

- نه نگران نباش نمی‌خوام اون‌ها رو بکشم. فقط اومدم دورا دور مراقب آمین باشم تا کار خطایی نکنه.

آلما یک اوهمی گفت و سپس ادامه داد:

- امیدوارم که این‌طور باشه.

سپس ادامه داد و با لحن نگرانی گفت:

- گفتم جادوی سیاه درون پدرم و آمین هست. این‌که بهشون آسیب نمی‌زنه.

الیاس با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- تا جایی که می‌دونم جادوگرا خیلی دوست داشتند پدرت رو جذب گروه خودشون کنند چون او قدرت جادویی زیادی داره و برای همین فکر نکنم برای پدرت مشکلی پیش بیاد ولی این پسره آمین یکم ممکنه براش خطرناک باشه.

آلما با شنیدن این جملات نگران آماندا و برای همین با تعجب گفت:

- می‌شه بیشتر بهم توضیح بدی؟ واسه چی حدس می‌زنی که ممکنه آمین خطرناک باشه.

الیاس با حوصله شروع به توضیح کرد و گفت:

- مهر و موم باعث می‌شه که هرکسی وقتی ازش بیرون بیاد اخلاقش و رفتارش یکم عجیب و غریب باشه.

اولیش یکم بی‌خیالی هست که مطمئنا خودت هم متوجه رفتار پدرت شدی.

این زیاد ترسناک نیست مرحله دومش ترسناک هست که اون موقع کسی که از مهر و موم بیرون اومده صدایی از عزیزانش رو که از دست داده رو مثل توهم می‌شنوه که اون رو برای خودکشی

و یا کشتن مردم ترغیب می‌کنه.

آلما یک اوهومی گفت و کمی خیالش راحت شد چون مطمئن بود که حال پدرش خوب است و اخیرا دچار هیچ گونه توهم خاصی نشده بود.

الیاس خطاب به او گفت:

- پدرم چند روز پیش به طور پنهانی با پدرت تماس ذهنی داشته و ازم خواسته که نباید نقشه اون رو خراب کنم ولی در عین حال من باید برای کشیدن اون جادوی سیاه درونش اون رو اسیر بگیرم.

آلما یک پوفی کشید و پیشانی‌اش را مالش داد و گفت:

- فعلا باید کاری کنیم که آمین به آماندا که نفوذی ما هست اعتماد کنه اگه این مرحله رو با موفقیت پیش ببریم. می‌تونیم یک آدم ربایی دروغی راه بندازیم و آمین رو توی تله بندازیم. مدتی گذشت و در این مدت نسبتا کوتاهی که الیاس و آلما کنار هم بودند الیاس از خاطرات خودش و پدرش و موجوداتی که شکار می‌کرد برای آلما تعریف کرد.

آلما هم با ذوق به آنان گوش می کرد و سعی می کرد ذهنش را آرام کند چون به شدت از دست پدرش به خاطر بی خبر گذاشتن او از الیاس عصبی بود ولی خشمش را می خورد.

حوالی ساعت یک شب خستگی به آلما غلبه کرد و او را به اتاقش راند تا شب را بخوابد و الیاس به جای او نگهبانی بدهد. همین که وارد اتاقش شد در را پشت سرش بست. به سمت تختش رفت و موبایل جدید سامسونگ دسته دومی که خریده بود و یک قالب بنفش روی آن انداخته بود را از بالش بنفشش برداشت و شماره پدرش را گرفت و آن را دم گوشش گذاشت.

بعد از چند بوق عمویش فرهاد تلفن را برداشت و یک الوی بی جانی گفت.

چندان با شنیدن صدای عمویش تعجب نکرد چون آن دو برادر هنوز از یک گوشی استفاده می کردند.

آلما پشت گوشی غرید:

- عمو به نظرت نباید چیزی از الیاس بهم می گفتید.

فرهاد با صدای بی‌جانی گفت:

- شرمنده‌عمو اون قضیه یکهویی شد خودمون هم فکر می‌کردیم اون پدر و پسر یک هفته دیگه بیان و می‌خواستیم بهت خبر بدیم .

صدای گرفته و بی‌جان فرهاد ترس به جان آلمانداخت و نگرانی جایگزین عصبانیت او شد.

حدس می‌زد که اتفاق بدی برای پدرش یا او افتاده است که صدایش این‌گونه شده است.

افکار مزاحم به ذهنش هجوم می‌آورند و به او اجازه فکر کردن نمی‌داد.

برای همین او با لحن نگران از پرسید:

- فرهاد چی شده؟ چرا صدات گرفته هست؟ گریه کردی؟

فرهاد همان‌طور که اشکش‌هایش را پاک می‌کرد برای پنهان

کردن احساس واقعی خودش با عصبانیت غریب:

- خب احمق، ساعت دو نصف شب انتظار داری صدام شبیه

خواننده‌های اوپرا باشه؟

سپس سریعاً گوشی‌اش را خاموش کرد و آن را داخل جیب شلوار لی سرمه‌ای تیره خودش گذاشت.

او نمی‌خواست بیشتر از این با آلمان حرف بزند. چون در موقعیت خوبی نبود و می‌ترسید که اتفاق ناگواری که برای پدرش رخ داده است را به او لو بدهد.

چند قدم برداشت و جلوی روشویی ایستاد. با این‌که او مرد مغرور بی‌اعصابی بود ولی به این معنا نبود که هیچ قلبی در سینه‌اش وجود ندارد و وقتی که بشنود برادرش به صورت ناگهانی به کما رفته است کار دستش ندهد.

آب سرد شیرآب را باز کرد و دستش را زیر آب برد و آن را پر کرد و چندبار به صورتش زد.

کمی خواب از چشم‌های خسته و اشک‌آلود او پرید سپس دوباره پیام‌های تلفن همراهش را چک کرد به امید آن‌که جوابی از کیانا دریافت کند اما چیزی نبود.

با دیدن صفحه خالی و بدون پیام افسوسی کشید. حال منوچهر

اصلا خوب نبود با این که یکی از دوستان قدیمی منوچهر یعنی
سروش که یک جادوگر بود به کمک آنان آمده بود اما امیدوار بود
که در این شرایط سخت حداقل حال خواهرش خوب باشد.
چند ماهی است که کیانا گم شده است او با این که در آخرین
پیامش به او اطمینان داده بود که حالش خوب است ولی هنوز او
نگران بود چون با اوضاع خوبی از او جدا نشده بود.
بعد از پاشا منوچهر معجزه‌وار به زندگی‌اش بازگشته بود و او
تحمل از دست دادن یک برادر دیگر را نداشت و نمی‌توانست با
او در این وضعیت روبه‌رو شود.
فرهاد کنار همسر برادرش و آیلین در راه‌روی بیمارستان آن شب
پر آشوب و دلهره را سپری کرد.
آماندا شب که با چشم‌های نیمه باز در خانه‌ای سر کرد که
می‌دانست در اتاق بغلی یک موجود خون‌خوار عجیب و غریب
وجود دارد و اگر کمی دچار تشنگی شود مانند حیوان وحشی
بدون هیچ رحمی به او حمله خواهد کرد. و او هیچ سلاحی ندارد
که از خودش محافظت کند.

فلش بک به صبح

آلما پشت فرمان ماشین نشسته بود و الیاس کنارش نشسته بود و هر دو منتظر آمین و آماندا بودند چون چند ساعت پیش آماندا به او خبر داده بود که آمین قصد دارد برای دیدن کسی باهم از خانه بیرون بروند.

بعد از مدتی همان طور که چهار چشمی آلما منتظرشان بود آماندا به همراه آمین از خانه بیرون آمدند و به سمت ماشینشان حرکت کردند.

آمین لباس‌های جدیدی که آماندا دیروز برایش خریده بودند را پوشیده بود و با آن هودی مشکی با یک شلوار لی شبیه مردم این زمان شده بود.

آماندا پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد و راه افتاد و کمی که از خانه دور شد آمین از او پرسید:

- هنوزم هم شهر قاهره که کنار رود نیل بود وجود داره؟

آماندا در جواب او گفت:

- اره الان پایتخت مصر هست.

سپس آمین دوباره از او پرسید:

- چطور به اون جا بریم؟ باید یکی رو اون جا ببینم.

آماندا شروع به توضیح دادن کرد:

- سفر کردن به به قاهره نسبت به قبل راحت هست می تونیم

سوار هواپیما بشیم به ترکیه بریم بعدش از اون جا می تونیم به قاهره بریم.

آمین درحالی که چیزی در مورد ترکیه و هواپیما نمی دانست ترجیح داد سکوت کند.

اما این سکوت چندان با دوام نبود. به او مشکوک بود، هنوز برای او جای سوال بود که آماندا برای چه خودش را به خطر انداخته و به او کمک کرده است.

برای همین دوباره با لحن سردی از آماندا پرسید:

- چرا بهم کمک کردی؟ می دونی که اون ها به خاطر این کارت دست از سرت بر نمی دارن.

آماندا که خودش را برای این سوال آماده کرده بود یک آهی

افسوس بار کشید و با ناراحتی گفت:

- وقتی ده سالم بود پدر و مادرم ناخواسته تبدیل شدن فقط من انسان موندم.

با این که اون‌ها به خودشون قول داده بودن هیچ وقت از خون آدم تغذیه نکنند ولی ارسال و فرهاد بهشون رحم نکردن.
با یادآوری تبدیل شدن و خودکشی پدر و مادرش اشک از گوشه چشمش جاری شد.

نانسی برای اذیت کردن آنان پدر و مادرش را نکشت بلکه هر دو را تبدیل کرد و اون دو نفر هم قلب خودشون رو با میخک‌های چوبی شکافتند.

یادآوری دوباره آن خاطرات باعث شد که قطره اشکی از گوشه چشمش جاری شود.

آمین که انتظار همچین واکنشی از آماندا نداشت با ناراحتی گفت:

- من ... من واقعا متاسفم! نمی خواستم...

آماندا با دست های سفیدش سریع اشکش را پاک کرد و گفت:

- مشکلی نیست. دیر یا زود این اتفاق برایشون می افتاد.

آمین یک نگاهی ترحمبار به او انداخت. دلش برای او می سوخت
برای این که او را آرام کند با لحن مغروری گفت:

- نگران نباش کمکت می کنم انتقامت رو بگیرم.

آماندا با شنیدن این جمله از شدت ترس و شوک چشم هایش
درشت شدند ولی زود خودش را جمع و جور کرد دوباره به
نقشش که یک دختر غمگین بود فرو رفت و پرسید:

- منظورت این نیست که بخوای اون ها پیدا کنی و بکشی؟

آمین با همان لحن قبلی مغرورش جواب داد:

- نه، این کار شدنی نیست ولی به جاش یک نقشه بهتر دارم.

آماندا یک اوهومی گفت و دیگر بیشتر از این ادامه نداد.

بعد از چند ساعت رانندگی آنان به فرودگاه رسیدند.

آماندا از ورودی آن جا رد شد و کنار در ورودی در پارکینگ
ماشینش را کنار بقیه ماشین های دیگر که در پارکینگ روبه روی
فرودگاه پارک کرده بودند گذاشت.

از ماشین پیاده شد و سپس به سمت در آمین رفت او هنوز یاد

نگرفته بود که چطور در را باز کند برای همین در را برای او باز کرد.

آمین از ماشین پیاده شد و همزمان چشمش به یک هواپیمای سفید در حال فرود افتاد دهانش تا آخر باز ماند.

اصلا فکرش هم نمی کرد بشر روزی بخواهد همچین چیزی بزرگی بسازد که به آسانی مانند بادبادک پرواز کند.

زود خودش را جمع جور کرد و به سمت آماندا رفت و چمدان را از دست او گرفت و گفت:

- سنگین هست، بزار من کمکت کنم.

آماندا یک تشکری کرد و سپس هر دو راهی فرودگاه شدند.

آماندا زمزمه وار آرام دم گوشش گفت:

- اون جا شلوغه امیدوارم که قصد سوخت گیری نداشته باشی!

آمین که چیزی از حرف های او سر در نمی آورد گفت:

- من برای خوردن خون هیچ وقت کسی رو نسوزوندم.

آماندا با شنیدن این پاسخ عجیب و غریب شوکه شد ترجیح داد

دیگر چیزی نپرسد و سکوت کند

آن دو وارد آن مکان تقریباً شلوغ شدند آماندا چند صندلی خالی در کنار در جلوی پنجره‌های بزرگ که جای یک دیوار را گرفته بود پیدا کرد و خطاب به آمین گفت:

- تو این جا بشین من میام .

سپس به سمت پذیرش که روبه‌روی در خروجی بود رفت و از خانمی که لباس یونیفورم سرمه‌ای پوشیده و آن جا بود پرسید:

- اولین هواپیمای که قراره به ترکیه بره کی بلند می‌شه؟

آن خانم نگاهی به صفحه مانیتورش انداخت و سپس رو به آماندا کرد و گفت:

- تا یک ربع دیگه هواپیما پرواز می‌کنه.

سپس با دیدن آلمانا که کنار در صف خرید بوفه ایستاده بود با صدای آرامی گفت:

- اول ترکیه بعد قاهره.

سپس از او دور شد و به سمت آمین پا تند کرد و کنارش نشست و خطاب به او گفت:

- تا پانزده دقیقه دیگه راه می‌افتیم.

آمین یک اوهومی گفت.

آلما بعد از خرید دو عدد رانی هلو به سمت الیاس که روی یک

صندلی کنار پنجره نشسته بود رفت.

اخیراً او علاقه شدیدی به این نوشیدنی پیدا کرده بود.

کنار الیاس نشست و یکی از قوطی‌های رانی را به او داد چون او

دوست نداشت وقتی چیزی می‌خورد کسی به او خیره شود برای

همین همیشه برای همراه خود نیز خوردنی می‌خرید

و همان‌طور که سعی می‌کرد درب آن را باز کند خطاب به الیاس

گفت:

- می‌خوان برن به ترکیه بعدش هم به مصر باید سریعاً بلیط جور

کنیم.

الیاس مقداری از نوشیدنی‌اش را خورد و با لحن مطمئنی گفت:

- لازم نیست الکی خرج کنیم من تو ساخت توهم کارم خوبه

بین.

سپس با خواندن وردی در زیر لبش داخل دستش چند بلیط و

پاسپورت ظاهر شد.

آلما یکی از آنان را برداشت با تعجب به آنان خیره شد و گفت:

- این‌ها واقعی‌ان؟

الیاس با لحن مغروری گفت:

- نه، ولی کار ما رو راه می‌ندازه.

آلما یک باشه‌ای گفت سپس هیچ حرفی میان آن دو رد و بدل نشد.

بعد از مدتی الیاس و آلما با بلیط و گذرنامه‌های جادویی سوار هواپیما شدند و جا گرفتند و آمین هم با کمک قدرت کنترل ذهن خود توانست بدون بلیط و پاسپورت سوار هواپیما شوند و به ترکیه و سپس به قاهره برسند.

آمین همان‌طور که با یک دستش به راحتی آن چمدان سنگین مشکی رنگ بزرگ که برایش اندازه پر گاه هم سنگین نبود را گرفته بود و با آن یکی دستش، دست گرم نرم آماندا را گرفته بود تا در این شلوغی او را گم نکند.

شب شده بود و با بهت به چراغ‌ها خیره شده بود و با خود گمان

می کرد که این چراغ‌ها در واقع ستارگان سقوط کرده هستند و نمی‌توانست چشم از آنان بردارد.

آماندا خطاب به او که محو تماشای چراغ‌ها شده بود گفت:
- الو کجایی؟

آمین در جواب او گفت:

- کنار تو جلوی یک مکان شلوغ که فکر کنم شما انسان‌ها بهش فرودگاه می‌گید.

آماندا به خاطر این جواب عجیب و غریب چیزی به رویش نیاورد و گفت:

- تا صبح که نمی‌تونیم این‌جا بمونیم باید یک هتل پیدا کنیم.

آمین یک باشه‌ای گفت و سپس پشت سر آماندا که در حال رفتن به سمت ماشین‌های زرد پارک شده بود پا تند کرد.

بین راه آماندا ناگهان ایستاد و گفت:

- وایسا ببینم تو که عربی یا انگلیسی بلد نیستی. چطور می‌تونی اون‌ها رو قانع کنی؟

آمین در جواب او گفت:

- توی زمان من بیشتر کتاب‌هامون عربی بودند. خیلی خوب بلدم عربی حرف بزنم.

آماندا یک باشه‌ای گفت و دنبال او راه افتاد

مثل همیشه آمین توانست یک راننده کهن سالی را آن جا کار می کرد مجاب کند تا آنان را به مقصد مورد نظر آماندا برساند.

آما و الیاس هم او را تا هتلی که کنار رود نیل بود تعقیب کردند و یک اتاق در همان طبقه و کمی دور تر از آنان اجاره کردند.

درحالی که آمین و آماندا منتظر پایین آمدن آسانسور بودند آن دو نفر هم به آنان ملحق شدند و بعد از آن که آسانسور پایین آمد همگی سوار آن شدند .

دور تا دور آسانسور آینه بود و آن چهار نفر به راحتی توانستند سوار آن آسانسور بزرگ شوند.

با نمایان شدن عدد پنج که به زبان لاتین بود در صفحه نمایشگر بالای آسانسور ، توقف کرد و درب باز شد.

هر دو به سمت راهروی راست حرکت کردند.

آلما با کمک کلید در سیصد و پنجاه و شش، و الیاس هم کمی دورتر در سیصد و هفتاد و دو را گشود و وارد اتاق‌هایشان شدند. الیاس وسط اتاق ایستاد و بعد از خواندن یک ورد عربی خطاب به آلما که روی مبل زرشکی رنگ کنار در لم داده بود گفت:

- خیالت راحت اون الان نمی‌تونه صدای ما رو داخل اتاق بشنوه. آلما یک خوبه‌ای گفت سپس از روی مبل بلند شد و به سمت در بالکن حرکت کرد. پرده‌های خاکستری را کنار زد و در سفید بالکن را باز کرد و وارد آن جا شد.

باد خنکی که از جانب رود می‌وزید بین موهای کوتاه قرمز و سیاهش وارد شد.

صدای امواج نیل با کمی تمرکز از بین صدای هیاهوی آدم‌ها و صدای ماشین‌ها به گوش می‌رسید.

چراغ‌های بزرگ و زرد رنگی که دور اهرام ثلاثه گذاشته بودند باعث شده بود همه‌جا به خوبی روشن شود و آلما بتواند با فاصله‌ای نه چندان دور این منظره زیبا و جادویی را ببیند.

او اصلا از این شهر دل خوش و خاطره‌ی خوشی نداشت.

چندماه پیش به همراه کیانا برای درمان به این‌جا آمد ولی جز بند و زندان چیزی نصیبشان نشد اما این سفر ناخواسته و تلخ او با پیدا کردن پدرش شیرین تمام شد.

اصلا فکرش را هم نمی‌کرد بعد از آن همه اتفاقات، دوباره با این سرعت از این سرزمین جادویی و عجیب و غریب سر در آورد.

همان‌طور که مشغول فکر کردن بود با شنیدن باز شدن دوباره بالکن ناخودآگاه به سمت عقب چرخید و با الیاس روبه‌رو شد.

با دیدن او یاد جئون افتاد. وقتی که قصد داشت خودش را بکشد تا از شر هالوم خلاص شود او و برادرش به دادش رسیدند.

زمانی که کنار او بود از ته قلبش خوشبختی را احساس می‌کرد.

زیاد در گذشته غوطه‌ور نماند نمی‌توانست بیشتر به او فکر کند چون چشم‌هایش را خیس می‌کرد.

الیاس کنار او ایستاد و آلمانا برای بیرون آمدن و رهایی از خاطرات جئون از او پرسید:

- به‌نظرت چرا اون خواست که به این‌جا بیاد؟

الیاس با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- نمی‌دونم ولی حدس می‌زنم که اون برای پیدا کردن یک جادوگر به این‌جا اومده باشه.

آلما با تعجب پرسید:

- واسه چی همچین حدسی می‌زنی؟

الیاس در جواب او گفت:

- چون این‌جا یک مدرسه‌ای هست عین هاگوارتز توی هری پاتر که توش جادوگرا درس می‌خونند.

مطمئنم اون برای پیدا کردن یک جادوگر به این‌جا اومده تا ازش اطلاعاتی رو بگیره.

الیاس امواج منفی قلب آلما را حس می‌کرد. احساس دلتنگی و عذاب وجدانی که آلما نسبت به جنون داشت را حس می‌کرد.

رو به آلما کرد و با لحن نگرانی پرسید:

- تو حالت خوبه؟

آلما یک لبخند مصنوعی زد و گفت:

- خوبم چیزیم نیست.

این جمله را در حالی می‌گفت که قلبش در حال انفجار بود و بغضش در گلو چنگ می‌انداخت. ولی او سعی نداشت تسلیم غم شود و می‌خواست آن خاطره کوتاه شیرین که تلخ تمام شده بود را به فراموشی بسپارد.

برای این که بتواند از او دور شود تا به جئون فکر نکند ادامه داد:
- می‌رم کنار رود یکم قدم بزنم. تو حواست به این دو تا باشه.

سپس با تمام سرعت از بالکن دور شد و سریع قطره اشکی که روی صورتش بود را پاک کرد.

به سمت در خروجی چوبی که روبه‌روی بالکن بود رفت.

در را باز کرد و از آن اتاق بیرون رفت.

وارد همان راهروی طولانی که با فرش قرمز مزین شده بود شد.

به سمت آسانسور رفت و همین که به آن جا رسید با آلمانا روبه‌رو

شد که منتظر آسانسور هست.

با رسیدن آسانسور هر دو سوارش شدند و کمی که از آن طبقه

دور شدند آلمانا پرسید:

- وضعیت چگونه؟

آماندا جواب داد:

- یکم هنوز خل می‌زنه ولی آرومه، یک نقشه‌هایی برای انتقام از

ما داره که هنوز ازش خبر ندارم. برای پیدا کردن یک جادوگر که

قدرت غیب بینی داره به این جا اومده و می‌خواد ازش یک

سوالاتی بپرسه.

آلما دوباره پرسید:

- دچار تشنگی نشده؟

آماندا در جواب او گفت:

- نه خوشبختانه هنوز هیچ علائمی نشون نداده.

آلما در جواب او گفت:

- عالیه مراقبش باش وقتی متوجه رنگ پریدگی یا سرخی

چشم‌هاش شدی حواست رو جمع کن و سعی کن توی اولین

موقعیت قدرت‌هاش رو از زیر زبونش بیرون بکشی.

در این لحظه آسانسور به طبقه اول رسید و در باز شد.

آماندا یک حله‌ای گفت و هر دو از آن جا خارج شدند.

آلما به سمت در خروجی که در سمت راست بود رفت و آماندا به سمت غذا خوری که در روبه‌رو بود پا تند کرد.

چون تلفن اتاقشان خراب بود برای همین مجبور شد خودش شخصاً برای خرید غذا به این‌جا بیاید. پشت میز پذیرش مشکی رستوران ایستاد.

آن طرف رستوران پر از میز و صندلی‌های گرد بودند که هیچ جای خالی در آن‌جا پیدا نمی‌شد.

با ضربه زدن به زنگ طلایی صدای نازک آن بلند شد و هم‌زمان یک مرد جوانی به سمت او آمد از پشت میز خطاب به آماندا گفت:

- چه کمکی از من بر میاد.

آماندا خطاب به او با لبخندی که روی لب داشت گفت:

- تلفن ما خرابه نتونستم زنگ بزنم اگه میشه دو تا روماکو به

همراه دو تا نوشابه مشکی برای اتاق سیصد و پنجاه شش بیارید.

چند سال پیش با عمویش به این شهر آمده بود و این غذا را

امتحان کرده بود و مزه‌اش را دوست داشت.

آن مرد جوان با همان لبخند درشتی که روی لب داشت گفت:

- بله حتما چیز دیگه‌ای میل ندارید؟

آماندا جواب داد:

- نه ممنون.

همزمان آلمان کنار رود روی یک تخته سنگ نشست.

به جریان آب خیره شد. چند روز پیش پدرش به او گفته بود که

زمانی حال او بد می‌شد، به جریان آب نگاه می‌کرد.

این کار باعث می‌شد که گاهی افکار ناجور به ذهن او هجوم بیاورد

و قلبش آرام بگیرد.

همان‌طور که زانوهایش را بغل کرده بود و با ناراحتی به رودخانه

خیره شده بود ناگهان بوی بدی را احساس کرد و صدای خرناس

مانندی به گوشش خورد.

فلش گوش‌اش را روشن کرد نگاهی به دور و بر انداخت و با

دیدن تمساح‌هایی که در قفس آهنینی داخل آب بودند.

غم غصه و ناراحتی از سرش پرید و ترس وجودش را گرفت از

شدت ترس دستش را روی دهانش گذاشت و یک حینی کشید.

از روی زمین بلند شد و خواست که دور شود دوباره روی زمین افتاد و یک جیغ خفیفی کشید.

با بلند شدن صدای خرناس یکی از تمساح‌ها ترسش چند برابر شد و دوباره سریعاً از روی زمین برخاست و با تمام سرعت پا به فرار گذاشت و دوان - دوان خودش را به هتل رساند.

کنار آسانسور ایستاد و همان‌طور که از شدت ترس و خستگی نفس - نفس می‌زد دکمه آن را فشار داد.

آسانسور زود پایین آمد سوار آن شد و دوباره دکمه طبقه پنجم را فشار داد.

هم‌زمان آماندا که به تازگی به اتاقش برگشته بود با شنیدن صدای زنگ در به سمت در رفت و در را برای دختر مهمان‌دار جوانی که غذاهایشان را آورده بود باز کرد.

آن دختر که موهای بلند آبی تیره‌اش را به صورت دم اسبی بسته بود و یک یونیفرم آستین کوتاه قرمز به تن کرده بود با چرخ دستی وارد اتاق شد و درحالی که غذاهایی که آماندا سفارش

داده بود را روی میز گذاشت ناگهان چشم آماندا به مچ دستش خورد روی آن تتوی دایره‌ای که به صورت افقی از وسط نصف شده بود.

او به خوبی این نماد را می‌شناخت. این یک تتو ساده نبود در واقع نشان می‌داد این دختر یک جادوگر با عنصر آب است. چند سال پیش وقتی او تتوی کیانا که نماد آتش بود و روی بازویش حک شده بود دید. با این نمادها آشنا شد.

وقتی دختر بیرون رفت آماندا خطاب به آمین گفت:

- صبر کن یک لحظه الان بر می‌گردم.

سپس سریعاً به سمت آن دختر جادوگر پا تند کرد و خودش را به او رساند و گفت:

- آهای خانم! یک لحظه صبر کنید.

آن دختر با شنیدن این صدا ایستاد و به سمت آماندا چرخید و با تعجب گفت:

- با من هستید؟

آماندا دست خالکوبی شده او را گرفت و با صدای آرامی طوری

که آمین آن را نشنود گفت:

- تو یک جادوگری درسته؟

آن دختر که هویتش لو رفته بود برای این که سعی کند از دست
آماندا فرار کند یک تک خنده‌ای کرد و گفت:

نه، من کجام شبیه جادوگراست چرا آروم حرف می‌زنی؟
هم‌زمان آلمان هم که هنوز بدنش از شدت ترس لرز داشت با آنان
روبه‌رو شد.

آماندا با لحن جدی و صدای آرامی گفت:

- بهم دروغ نگو می‌دونم رنگ موهات الکی هست و این تتو نماد
عنصر درونت یعنی آب هست.

آلمان به سمت آنان رفت و با صدای آرام گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

آماندا در جواب او با همان صدای آرام گفت:

- این یک جادوگره می‌تونه بهمون کمک کنه.

آن دختر که سعی می‌کردم از دست آن دو نفر فرار کند گفت:

- نه من جادوگر نیستم حال این خانم خوب نیست.

آلما چاقویش را پشت کمر جادوگر گذاشت و با همان صدای قبلی
دم گوش جادوگر گفت:

- من یک چیزی دارم که جادو رو غیر فعال می‌کنم پس به نفعت
هست با من بدون سر و صدا بیای.

آلما دروغ می‌گفت چیزی برای از بین بردن جادو همراه خودش
نداشت فقط می‌خواست که بدون گرد و خاک و درگیری جادوگر
را مطیع خود کند.

جادوگر که دروغ آلما را باور کردن بود. دیگر چاره‌ای جز تسلیم
شدن نداشت یک باشه‌ای با ترس گفت و همراه آن دو نفر به
سمت اتاق آلما و الیاس رفت.

بعد از آن که آلما در را بست خطاب به آنان گفت:

- اتاق طلسم شده صدامون جایی نمی‌ره راحت باشید.
هم‌زمان توجه آن دختر و آماندا به الیاس جلب شد.

آماندا از او با لحنی متعجب پرسید:

- آلما فکر می‌کردم تو تنها تعقیبم می‌کنی این کیه؟

آلما در جواب او گفت:

- قضیه‌اش طولانیه بعدا بهت میگم.

آن دختر جادوگر همان‌طور که با بهت به او خیره شده بود گفت:

- باورم نمی‌شه الیاس تو برگشتی؟

آلما که به شدت شوکه شده بود از الیاس پرسید:

- تو این دختر رو می‌شناسی؟

الیاس در جواب آلما گفت:

- اره قبلاً جوآنا یکی از هم‌کلاسی‌هام توی اون مدرسه جادوگری بود.

آماندا با لحنی که استرس در آن مشخص بود گفت:

- اگه هم دیگه رو می‌شناسید عالی‌ه اگه می‌شه زودتر کار من رو

راه بندازید که عجله دارم اگه یک وقت آمین بیاد دنبالم بی‌چاره

می‌شم.

جوآنا رو به او کرد و گفت:

- آمین کیه؟

آلما در جواب او شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

- قضیه‌اش طولانی هست. خلاصه بگم یک خون‌آشامی هست که

ما شکارچی‌ها تحت نظرش داریم و می‌خوایم از طریق اون دوست‌هاش رو بکشیم. اون الان به مصر اومده یک جادوگر پیدا کنه و ازش سوالاتی بپرسه، برای همین ما می‌خوایم اون هر سوالی پرسید و چه جوابی بهش دادی رو هم به ما بگی.

آماندا در ادامه صحبت‌های او گفت :

- و برای من هم یک طلسم عشق فوری هم بساز.

الیاس با شنیدن این جمله کمی عصبی شد و گفت:

- نه - نه آماندا بی‌خیالش شو ارزشش رو نداره.

آماندا با تعجب پرسید:

- چرا؟ آخه این‌طور خیلی زود کارمون راه می‌افته.

الیاس در جواب او گفت:

- اره ولی چه بخوای چه نخوای این طلسم برای هر دو طرف اثر

می‌ذاره شاید آمین فوری عاشقت بشه ولی تو هم در طی این

مدت هم عاشقت می‌شی و ممکنه دست به کارهای احمقانه

بزنی؟

آماندا در جواب او گفت:

- اشکالی نداره من می‌تونم به خاطر کینه‌ای که از مادرش دارم مقاومت کنم و اگه دیدید که من دارم عقم رو به خاطر عشق از دست دادم. این طلسم رو شما می‌تونید بشکنید تا دوباره عقم سر جاش بیاد.

آلما در جواب او با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- خوبه قدرت نفرت می‌تونه ازت مراقبت کنه. این کار رو برامون آسون می‌کنه.

آماندا رو به جوآنا کرد و گفت:

- خوبه برای ساخت این طلسم به چه چیزی لازم داری بگو برات پیدا کنم.

جوآنا شروع به شمردن فهرست کرد و گفت:

- یک شیشه یا ظرف کوچیک که روش قلب با رنگ قرمز کشیده شده باشه.

دو گل‌برگ از رز قرمز و دو گل‌برگ از رز صورتی و یک تیکه دارچین و اسم پدر و مادر هر دو طرف می‌خوام.

سپس از جیبش یک کاغذ بیرون آورد و همان طور که در حال نوشتن شماره‌اش بود گفت:

- من دارچین و جعبه رو دارم وقتی بقیه‌اش رو جور کردید برام بیاریدش.

کاغذ را به الیاس داد و گفت:

- بهتون توصیه می‌کنم که بعد از ساعت پنج ظهر باهام تماس نگیرید چون سر کار هستم از ساعت نه صبح الی چهار تیم بعد از ظهر سرم شلوغ نیست.

آماندا از او پرسید:

- آمین رو کجا بیارم تا باهاش حرف بزنی؟

جوآنا در جواب او گفت:

- الیاس آدرس خونه‌ام رو داره بهتون خبر میده.

سپس همان طور که به سمت در خروجی حرکت می‌کرد گفت:

- من برم کار دارم فردا می‌بینمتون.

آماندا در جواب او گفت:

- از کمکت ممنونم جوآنا، فردا می‌بینمت.

سپس خطاب به الیاس گفت:

- اون آدرس به گوشیم اس ام اس کن.

سپس خطاب به هر دو گفت:

- من هم می‌رم تا آمین شک نکنه لطفاً گل‌ها رو شما تهیه کنید.

آلما یک باشه‌ای گفت و سپس آماندا با تمام سرعت از اتاق بیرون رفت و خودش را به اتاق آمین رساند.

آمین از روی مبل سیاه کنار تخت زرکشی رنگ بلند شد و به سمت او رفت و گفت:

- کجا بودی؟ داشتم نگرانت می‌شدم.

آماندا با لبخندی که روی لب داشت گفت:

- تونستم برات یک جادوگر حرفه‌ای گیر بندازم.

لبخند مرموزی مهمان لب‌های جگری رنگ و تیره آمین شد.

سپس از او پرسید:

- تو که از حرفه‌ای بودنش مطمئن هستی دیگه درسته؟ چون

خیلی‌ها ادعای جادوگری دارن ولی جادوگرهای واقعی زیاد

نیستن.

آماندا در جواب او با همان لحن قبلی گفت:
این جا یک مدرسه جادوگری هست که هزار ساله فعال هست و
اونی که پیدا کردم مطمئن بودم از جادوآموز های اون مدرسه
هست.

سپس کمی نفس گرفت و گفت:
- قرار شد فردا بریم پیشش.

آمین یک خوبه‌ای گفت و سپس هر دو مشغول خوردن غذاها
سنتی مصری که آماندا سفارش داده بود شدن.
هم‌زمان آلما همان‌طور که از شدت خستگی و ترس روی تخت
دراز کشیده بود شماره پدرش را گرفت.
بعد از رفتن آماندا الیاس روی تخت تک نفره آبی رنگی که کنار او
بود دراز کشیده بود و خوابیده بود و آلما هم از شدت خستگی
بی خیال خوردن شام شده بود.

بعد از چند بوق خواهرش آیلین گوشی را برداشت و یک الویی
گفت:

- سلام آیلین خوبی بابا کجاست؟

هم‌زمان آیلین یک نگاهی به پدرش که به تازگی از کما بیرون آمده بود و اکنون خواب بود انداخت و گفت:

- خوابه چی کارش داری؟

آلما در جواب او یک آهی کشید و گفت:

- هیچی دلم برایش تنگ شده.

آیلین یک تک خنده‌ای زد و گفت:

- چی شده اوایل که فکر می‌کردی اون طلسم شده یا تحت

فرمان نانسی هست الان دلت برایش تنگ شده؟

آلما پشت گوشی غرید:

- خب اون اوایل حاله خوش نبود، اگه بهش اعتماد نمی‌کردم

دنبال اون خون‌آشام دوباره تا به مصر بر نمی‌گشتم.

آیلین با لحن سرخوشی گفت:

- واو عالی‌ه سلامم رو به ابوالهول برسون.

آلما کم‌نیارود در جواب او گفت:

- اونم سلام رسوند.

سپس با لحن جدی ادامه داد:

- من خسته‌ام می‌رم بخوابم تو بهشون بگو من پیش الیاس توی مصر هستم و اوضاعمون خوبه.

آیلین در جواب او گفت:

- باشه شب بخیر.

آلما با گفتن شب بخیر گوشی‌اش را خاموش کرد و چشم‌هایش را بست.

با اینکه چشم‌های آیلین برای خواب تقلا می‌کردند اما او قصد خواب نداشت.

می‌ترسید که حال پدرش دوباره بد شود برای همین بیدار مانده بود و مراقب پدرش بود.

آلما با شنیدن صدای باز شدن در چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن الیاس که در حال در آوردن کاپشن بهاری قهوه‌ای رنگش است روبه‌رو شد.

الیاس کاپشنش را در آورد و آن سه شاخه گلی که رنگ‌هایشان به ترتیب سفید و صورتی و قرمز بودند را روی آلما گذاشت و

گفت:

- بیدار شو زیبای خفته.

آلما از روی تخت بلند شد و خطاب به او گفت:

- بیدارم، ساعت چنده؟

الیاس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دوازده ظهر.

آلما خمیازه‌های کشید و در جواب او گفت:

- عالیه دارم رکورد می‌زنم.

سپس ملافه‌ها را کنار زد و از تختش پایین آمد و ملافه‌های

صورتی را کنار زد و از تخت پایین آمد و گفت:

- اون دو نفر چی کار می‌کنند؟

- کنار رود نشستن و دارن باهم حرف می‌زنند.

آلما چمدان بنفش رنگش را که هنوز باز نکرده بود را از زیر تخت

برداشت و گفت:

- بهتره پایین منتظرشون باشیم اگه یک وقت بخوان برن ما

نمی‌تونیم تعقیبشون کنیم می‌خوام موقعی که باهم حرف می‌زنند

من هم پیشش باشم.

الیاس همان طور که در حال خواندن مجله روی تختش بود گفت:

- خیالت راحت، این جا مصره من می تونم یک دریچه به خونهاش باز کنم و زودتر برسیم.

آلما یک باشه‌ای گفت و سپس دوباره چمدان بنفش رنگش را زیر تخت هل داد به سمت بالکن رفت.

در را باز کرد و روی صندلی کوچک سفید نشست و به آن لم داد. یک نگاهی به آن دو نفر که کنار رود نیل زیر سایه درخت کنار تمساح‌های داخل قفس نشسته بودند انداخت.

آماندا همان طور که به تمساح‌ها خیره شده بود آمین با تعجب از او پرسید:

- چرا جوری نگاه می کنی که انگار روبه‌رومون یک دشت پر از گل است.

آماندا در جواب او گفت:

- نمی دونم چرا از بچگی به این تمساح‌ها علاقه داشتم، گاهی هم به حدی شاید هم به علت این علاقه من به خاطر وفاداری

بی‌رحمانه به خونه‌شون هست. چون اون‌ها از آب رودخونه مثل
جونشون حفاظت می‌کنند و برای محافظت از اون با هر موجودی
حتی شیر پلنگ بجنگند و بدرنشون.

با کسی که به رودخونه وارد نشه کاری ندارن.

آمین که مشغول گوش دادن به حرف‌های آماندا بود سرش به
معنای تأیید تکون داد و با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- خوشم اومد فکر کنم تو یک موهبتی داری که از ظاهر قضاوت
نمی‌کنی. قدرش رو بدون.

آماندا یک تشکری کرد و سپس دوباره با لحن آرام پرسید:

- می‌شه ازت یک سوالی بپرسم.

آمین در جواب او گفت:

- چی؟

آماندا آرام دستش را داخل جیب مانتولی‌اش کرد و آرام دکمه

روشن شدن گوشی‌اش که آماده ضبط صدا بود را فشار داد و با

لحن کنجکاوی پرسید:

- تو چه قدرت‌هایی داری؟

آمین در جواب او گفت:

- خب مثل همه خون آشام‌ها بگی نگی سریع هستم. می‌تونم با یک پرش خودم رو به بالای یک ساختمون برسونم.

تا حدودی گوش‌های تیزی دارم و می‌تونم صداهای ریز دور برم رو بشنوم. الان می‌تونم صدای قلبت که به تازگی دچار هیجان شده رو بشنوم.

صدای جریان خون از رگ کنار گردنت رو می‌شنوم ولی وقتی تشنه بشم گوش‌هام تیزتر می‌شه.

آماندا همان‌طور که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و عمیقا به او خیره شده بود گفت:

- دیگه چی؟

آمین با همان لحن قبلی ادامه داد:

- همون‌طور که خودت دیدی من می‌تونم مردم رو مجاب کنم که به حرفم گوش بدن و یک فرقی هم به خاطر دورگه بودنم دارم.

آماندا دوباره با همان لحن و حالت قبلی پرسید:

- اون چیه؟

آمین در جواب او گفت:

- چون مادرم یک انسان بود برای همین برای زنده موندن بدنم

کنار خون به آب نیاز داره. و چون یک روح نصفه نیمه دارم

شبها باید بخوابم.

آماندا دستش را از چانه‌اش برداشت و با تعجب گفت:

- چی؟ تو روح داری؟

آمین در جواب او گفت:

- پدرخوانده‌ام حدس می‌زد علت این خوابیدن من داشتن روح

هست.

آماندا همان‌طور که سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌داد

لبخندی زد و گفت:

- جالبه تا به حال همچین خون‌آشامی ندیده بودم.

آماندا آرام دوباره دستش را داخل جیبش کرد و گوش‌اش را

خاموش کرد نگاهی به ساعت آبی رنگ داخل دستش انداخت و

گفت:

- ساعت نزدیک یک هست به نظرت خوب نیست الان راه بیوفتیم.

آمین از روی زمین بلند شد و گفت:

- حرفی ندارم پاشو بریم.

آماندا یک باشه‌ای گفت و از روی زمین برخاست و مانتوی سبز تیره رنگ بلندش را کمی تکان داد تا تمیز شود سپس بازوی آمین را در آغوش گرفت و راهی خیابان شدند.
آلما وارد اتاق شد و خطاب به الیاس که در حال خواندن روزانه قدیمی بود گفت:

- اون‌ها راه افتادن پاشو بریم.

الیاس یک باشه‌ای گفت و آن روزنامه را روی زمین گذاشت و دوباره آن کاپشن قهوه‌ای را پوشید.

آلما هم سریعا مانتو کوتاه چهارخانه بنفش و سفید شنل مانندش را که آماده کرده بود پوشید و شال بنفش کم‌رنگی سرش کرد.
این مانتو و شال با شلوار سفیدی که به تن داشت باهم همخوانی داشتند.

سپس کفش‌های سفید اسپورت را به پا کرد و چاقوی نقره‌ای‌اش را زیر کفشش پنهان کرد.

سپس نگاهی به الیاس انداخت او یک شلوار لی با پیراهن مشکی و کاپشن تابستانه جلو بازش، هیچ شباهتی به یک جادوگر نداشت با اینکه کیانا با موهای سفیدش کمی چهره جادویی برای خود ساخته بود ولی چهره الیاس برای جادوگر بودن بسیار ساده بود.

الیاس پس از پوشیدن کفش اسپورت مشکی ساده‌اش خطاب به
آلما گفت:

- آماده‌ای؟

آلما با لحن محکمی گفت:

- اره.

سپس دست‌هایش را کمی بالا برد و شروع به خواندن ورد کرد.
نورهای سبز روشنی از دست او ساطع شدند و در هوا حرکت کردند.

آن انرژی رو به روی آن دو به صورت دایره مانند دور خودش

پیچید و یک دریچه جادویی ساخت.

الیاس خطاب به او گفت:

- آماده هست دنبالم بیا.

آلما با گفتن یک باشه پشت سر او از آن دریچه رد شد.

بعد از رد شدن آن دو دریچه خود به خود محو شد.

آلما نگاهی به دیوارهای خشتی و حصار کشیده انداخت و با

تعجب گفت:

- مطمئنی درست اومدیم؟

الیاس با لحن مطمئنی جواب داد:

- اره.

سپس به سمت عمارتی که نمای ساده و خشتی که در آن جا بود

قدم برداشت و از پله‌ها بالا رفت.

آلما هم دنبال او از پله‌ها بالا رفت.

الیاس چند ضربه‌ای به در زد و گفت:

- جوآنا منم در رو باز کن .

جوآنا که یک لباس سنتی مصری سفید پوشیده بود و موهای
سرمه‌ای خود را به حالت مصری در آورده بود در را برای آنان باز
کرد و گفت:

- خوش اومدی بیا تو.

هر دو وارد آن جا شدند. فضای درونی بر خلاف فضای بیرونی
بسیار زیبا بود.

دور تا دور مجسمه‌های بزرگ سنگی از خدایان مصر وجود
داشتند و دیوارها با نقش و نگارهای خدایان و خط هیروگلیف
نوشته شده بودن.

زمین با کاشی سیاه رنگی تزیین شده بود و یک اتاقک پرده‌ای
کوچک مربع شکل وجود داشت.

آلما به همراه جوآنا و الیاس وارد آن اتاق شد و کنار الیاس روی
مبل تک نفره سنتی طلایی نشست.

جوآنا خطاب به آن دو گفت:

- خب چی کار کنم به اون دو نفر چی بگم؟

آلما در پاسخ به سوال او گفت:

- ازت می خوام چندتا کارت فال براشون جور کنی و به دروغ
بهش بگی که سه تا انتخاب کنه یکی برای گذشت یکی برای حال
و یکی برای آینده.

سپس نفسی گرفت و ادامه داد:

- گذشته‌اش رو دقیق و درست بگو تا بهت اعتماد کنه
در مورد حال از عشق بگو.

بعد از مدتی مکس با ناراحتی ادامه داد:

- و در مورد آینده بهش هشدار بده و بگو عده‌ای قصد کشتنش
رو دارن و پشت این قضایا مادرش هست و می‌خواد از شر اون
خلاص بشه.

هر کاری می‌خوای بکن فقط اون رو قانع کن تا از دست مادرش
عصبانی بشه.

آلما علاقه‌ای به اجرایی کردن این مرحله از نقشه را نداشت. ولی
هر چقدر به پدرش اسرار کرده بود که از این راه دست به قتل
نانسی نزد اما او قبول نکرده بود.

عطش انتقام او را جوری تشنه کرده بود که برایش هیچ چیزی

مهم نبود.

سپس رو به الیاس کرد و با همان لحن جدی قبلی اش گفت:

- همون طور که می دونی اون گوش های تیزی داره شاید صدای

تپیدن قلب ما رو بشنوه لطفاً بازم این جا رو جادو کن.

الیاس در جواب او گفت:

- لازم نیست نگران باشی قبلا این جا جادو شده حسش می کنم.

اون خون آشام این جا هیچ قدرت خاصی نداره و نمی تونه کاری

بکنه.

آلما با شنیدن این جملات از الیاس خیالش راحت شد.

بعد از گذشت چند مدت آلما و الیاس با شنیدن صدای ماشین هر

دو از روی صندلی بلند شدند.

جوآنا خطاب به آن دو گفت:

- دنبالم بیاید یک اتاق مخفی دارم.

هر دو بدون هیچ حرفی به دنبال او از آن اتاق پرده ای بیرون

رفتند.

سمت چپ اتاق یک کتابخانه قدیمی که با انواع کتاب های قدیمی

کلفت پیشگویی و پر شده بود رفت.

با کمک الیاس آن قفسه را تکان دادند و یک اتاق کوچک که در

آن یک میز چوبی و دو صندلی وجود داشت بیرون آمد.

هر دو وارد اتاق شدند و آن قفسه کتاب را به سمت خودشان

کشیدند و در را بستند.

نور سفیدی که از قوی درخشان وسط میز چوبی که روی طرح‌ها

و نقش و نگارهای جادویی هم شده بود آن اتاق کوچک را روشن

کرد.

آلما روی صندلی نشست و با گوش‌های تیز به صحبت آنان گوش

داد.

آماندا و آمین کنار هم روی مبل سه نفره سنتی طلایی رنگ رو به

روی جوآنا نشستند.

سیاهی کم‌رنگی که دور چشم آمین پدید آمده بود به جوآنا

هشدار می‌داد که آمین چند وقتی است که هیچ خونی

نخورده‌است و ممکن است به او حمله کند.

بدون هیچ ترسی با لحن جدی درحالی که کارتهای دایره‌ای

شکل نه چندان بزرگ قدمی رنگ رفته‌اش را برعکس که پشت
آن‌ها نماد صلیب فرعون را روی میز می‌چید گفت:
- من وقت ندارم مشکلی برام پیش اومده لطفاً زودتر سه تا کارت
از این‌جا بردار.

یکیش گذشته تو رو به طور کامل می‌گه یکی هم حال و یکی هم
آینده تو رو به طور کامل بیان می‌کنه .

آمین یک باشه‌ای گفت و بعد از تکمیل شدن کارت‌ها که در
شیش ردیف عمودی و هشت ردیف افقی بودند دستش را به
سمت کارت‌ها دراز کرد.

سه کارت را شانسی از سه ردیف اول سمت چپ که کنار هم
بودند را برداشت و یک نگاهی به آنان کرد.

اولین کارت او عکس یک خدای مصری با بدنی تیره و لباس و
گردنبند طلایی مصری کلاه سرمه‌ای مصری به تن داشت و سر او
مانند یک مورچه خوار سیاه و گوش‌های دراز و چشم و ابرو
سفید انسانی داشت.

در یک دست او صلیب مصری و در آن یکی دستش یک نیزه عجیب غریب با سری شبیه پیکان خمیده شده داشت.

کارت دوم عکس یک دختر مصری با دامن ساده بلند زرشکی به تن داشت و بدنی زرد رنگ و موهای مصری سرمه‌ای و گردنبند مصری داشت و یک دایره بزرگ نارنجی رنگ که حدس می‌زد خورشید است و دو طرف آن یک حفاظ مشکی رنگ وجود داشت و یک مار هم دور آن دایره وجود داشت و همان صلیب و همان نیزه‌ای که در کارت قبلی در دستان او بود.

و کارت سوم عکس یک خدای مصری با سری شبیه گرگ سیاه رنگ داشت.

بدن او تیره بود و یک لباس طلایی و یک کلاه مصری آبی تیره و یک گردنبند مصری به تن داشت.

همان صلیب و همان نیزه نیز در دست او بود.

آن سه کارت را به جوآنا داد.

جوآنا کارت‌ها را از او گرفت و نگاهی به آنان انداخت و همزمان چشمان سبز تیره او به رنگ آبی روشن تغییر یافتند.

جوآنا نگاهی به اولین کارت که نشانه گذشته‌ی آمین بود انداخت.

روی آن نقش خدای جنگ و خشونت مصر هک شده بود.

رو به آمین کرد و همان طور که کارت را به او نشان می‌داد گفت:

- فکر نکنم قبلاً چندان بهت خوش گذشته باشه این عکس سث

هست. اون خدای جنگ هرج و مرج خشونت هست.

قبلاً با دشمن‌های زیادی درگیر بودی دشمن‌هایی که از هر

دوستی برات نزدیک بودن.

سپس با ناراحتی ادامه داد:

- کسایی که ادعای این رو داشتن که قصد محافظت از تو رو

دارن ولی بدترین ضربه رو به تو زدن.

آمین اصلاً انتظار نداشت که آن جادوگر با یک کارت بتواند

این قدر دقیق از گذشته‌ی او سخن بگوید.

جوآنا حرف‌هایی می‌زد که گویا از قلب آمین بیرون آمده بود.

آمین با شنیدن این جملات دائماً به یاد پدرخوانده‌اش جهانیش

می‌افتاد. تک تک جملات جوآنا او را به یاد پدرخوانده‌اش

جهانبش می انداخت.

سرش را تکان داد و با لحن جدی گفت:

- کارت عالی بود. اون یکی رو برام بخون.

جوآنا نگاهی به کارت دوم که روی آن نقش الهه‌ی عشق مصر

باستان حک شده بود انداخت و با لحن جدی و مطمئنی گفت:

- این کارت دوم گاهی زمان حال یا یک هفته آینده یا یک هفته‌ی

گذشته رو نشون میده.

این زن حاثور الهه‌ی عشق هست یک جورایی خبر از اتفاقات

خوب می‌ده.

یک الهه از کائنات برای تو فرستاده می‌شه که قراره مرحوم روی

زخم گذشته‌ی تلخ تو باشه.

الهه‌ای که قراره پا به پای تو باهات بجنگه ولی این جنگ بهایی

براش داره که اگه ازش حفاظت نکنی اون رو از دست می‌دی.

در همین لحظه آمین نگاهی به آماندا انداخت. طوری که او

ترسید و به بالای سرش نگاه کرد.

آمین نمی‌توانست که باور کند که او همان الهه‌ای که جادوگر

حرف می‌زند باشد ولی نمی‌تواند منکر کار خطرناکی که آماندا
برای نجات او کرده است باشد.

او علاقه‌ای چندان به نزدیک شدن به دختران را نداشت.
صنم چند سال پیش هویتش را برای برادرش لو داد و او را
فروخت و او فعلاً قصد نداشت به هیچ دختری نزدیک شود.
اما اگر شکارچیان بلایی سرش می‌آوردند او خودش را مقصر
می‌دانست چون آماندا برای نجات او به شکارچیان حقه زده بود.

با کلافگی پیشانی‌اش را مالش داد و گفت:

- کافیه کارت سوم رو برام بخون.

جوآنا کارت سوم رو برداشت و یک نگاهی به آن انداخت.

روی کارت سوم عکس آنوبیس خدای مرگ وجود داشت.

رو به آمین کرد و با همان لحن قبلی گفت:

- این آنوبیس خدای مرگ هستش.

آمین زیر لب غرید:

- خاک تو این زندگیم هرچی مرگ و بدبختی هست به فال من

افتاده.

جوآنا بدون توجه به سخنان که آمین شروع به توضیح دادن کرد:

- جنگ بزرگی در پیش داری. اگه ببری تا آخر عمرت هیچ دشمنی نداری ولی اگه تلاشت رو نکنی و بخوای فرار کنی مرگ سریع تر از چیزی که فکرش رو می کنی به سراغت میاد. مراقب باش و حواست رو جمع کن. دشمنانت با تفنگ و شمشیر میان سراغت با کلی دروغ و حيله به سراغ تو میان. باید توی این چند هفته از مغزت بیشتر استفاده کنی. سپس نفسی گرفت و گفت:

- امیدوارم که تونسته باشم دقیق پیشگویی کنم.

آمین و آماندا از روی مبل به طور همزمان بلند شدند.

آمین با لحن جدی گفت:

- ممنونم از وقتی که برامون گذاشتید. حرفات برام خیلی مهم بود.

جوآنا که از روی مبل برخاسته بود لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که تونستم بهتون کمک کنم.

سپس بطری مستطیل شکل شیشه‌ای کوچک خالی که آماده کرده بود و روی میز کوچک تک نفری کنار دستش بود را برداشت را به سمت آمین دراز کرد و گفت:

- این هم هزینه‌ی پیشگویی هست که باید بپردازید.

آمین با دیدن شیشه دست او فهمید که جادوگر از خون آشام بودن او خبر دارد.

برای همین این دفعه از حقه بازی و دستور به ذهن خبری نبود

چون می‌دانست که جادوگران می‌توانند با طلسم و جادو از

خودشان در برابر کنترل ذهنی محافظت کنند. برای آن شیشه را بدون هیچ حرفی از دست او گرفت.

سپس خطاب به آن جادوگر گفت:

- چاقویی یا چیز تیزی داری؟

جوآنا چاقوی کوچکی که زیر آستین دامنش، پایین زانواش بسته

بود را از غلافش در آورد و به آمین داد.

آمین درب چوبی آن بطری را باز کرد و به آماندا داد.
سپس زخم عمیقی در کف دست راستش ایجاد کرد و دست
زخمی‌اش را بالای در شیشه نگهداشت.
قطره های خون از کف دست او به داخل شیشه جاری شدند.
هر لحظه که می‌گذشت رنگ پریدگی آمین بیشتر می‌شد و
سرخ‌چشمی پررنگ‌تر از قبل می‌شد.
بعد از پر شدن آن ظرف شیشه‌ای آماندا درب آن را بست و به
جوآنا داد و یک تشکر کرد.
سپس دست زخمی آمین را گرفت و یک دستمال کاغذی روی
آن گذاشت و از آن جا خارج شدند.
همین که آمین پایش را از آن در بیرون گذاشت طلسم اثر خود را
از دست داد و تشنگی به او هجوم آورد.
جریان خون در رگ‌های آماندا با قلب و روح او بازی می‌کردند.
صدای تپش قلبش بلندتر از هر لحظه می‌شنید و او را وسوسه
می‌کرد تا کمی از خون آماندا بنوشد.
اما آمین می‌ترسید به او صدمه بزند توجهی به تشنگی‌اش نکرد و

همان طور که دست آماندا را گرفته بود از حیاط آن عمارت بزرگ خارج شد و به سمت خیابان پا تند کرد.

جوآنا بعد از آنکه مطمئن شد که آمین و آن دختر همراهش به اندازه کافی دور شدند.

قفسه چوبی کتابخانه را تکان داد و آن دو نفر از اتاق مخفی بیرون اومدند.

آلما با نیش خند مرموزی که بر روی لب داشت گفت:

- کارت عالی بود. سیاست مدار خوبی میشی. هزینه اش چقدر شد به الیاس اس ام اس کن برات کارت به کارت می کنم.

جوآنا شیشه‌ای که داخل آن با خون آمین پر شده بود را به او نشان داد و با لحنی مشابه به آلما گفت:

- لازم نیست اون‌ها پرداخت کردند.

آلما با لحن خوشحالی گفت:

- به هر حال لطف تو،

همان طور که آلما در حال صحبت کردن با جوآنا بود. الیاس آرام

زیر لب ورد بیهوشی را زمزمه کرد و آرام با نوک انگشتش پشت گوش آلمان را لمس کرد .

و همزمان آلمان از هوش رفت و روی زمین افتاد و خطاب به جوانا گفت:

- یادته که دیروز چی بهت گفتم.

جوانا یک آره‌ای گفت و سپس به او کمک کرد که آلمان را از روی زمین بلند کند و روی مبل سه نفره که داخل اتاقک پرده‌ای بود بزند.

الیاس کنار آلمان روی یک صندلی چوبی نشست.

جوانا چند عود جادویی روشن کرد و بوی نرم و لطیفش که شبیه بوی خاک باران خورده بود در هوا پیچید سپس کنار آلمان روی مبل تک نفره نشست و گفت:

- مطمئنی که می‌تونی وارد ذهنش بشی. آخه این دختر توی

خونش یک طلسم قدرتمند باستانی ضد نفوذ ذهن داره.

الیاس در جواب او با غرور گفت:

- چند سال پیش بابام تونست ذهن پدر همین دختر رو از هم بشکافه چطور من نتونم این کار رو بکنم.

بعد از گذشت مدتی الیاس که کاملاً روی آتما متمرکز شده بود دستش را روی سر آتما گذاشت و بعد از خواندن ورد از شماره یک تا پنج شمرد و آتما وارد حالت خلسه شد اکنون ذهن آتما به هر سوالی که الیاس می پرسید پاسخ می داد. اما هیچ وقت آن را به یاد نمی آورد.

الیاس با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آتما صدای من رو می شنوی؟

آتما همان طور که چشم هایش را بسته بود و بدنش در خوابی عمیق فرو رفته بود با لحن بی حسی گفت:

- اره بلند و واضح.

سپس الیاس از او پرسید:

- از پدرت برام بگو.

آتما همان طور که سرش را تکان می داد با صدای که به راحتی ترس را در آن حس می کرد گفت:

- نمی تونم.

الیاس متوجه شد که او چیزی از پدرش می داند که اصلا علاقه‌ای به فکر کردن یا بازگو کردن آن را ندارد و قصد دارد از آن فرار کند. درست همان چیزی که انتظارش را داشت برای دوباره با همان لحن خشک قبلی گفت:

- آما بهم اعتماد کن و از پدرت بهم بگو.

قطره‌های اشک از چشم‌های آما جاری شدند و تکان خوردن او شدت پیدا کردند او با بغض گفت:

- نه نه نمی تونم چیزی ازش بگم.

الیاس دستش را روی سر آما گذاشت و گفت:

- باید بهم بگی؟ چرا ازش بدت میاد.

آما با همان لحن قبلی گفت:

- من ازش بدم نمیاد. می خوام دوسم داشته باشم. می خوام براش

دختر خوبی باشم ولی... ولی...

الیاس با لحن عصبی گفت:

- ولی چی؟

آلما در جواب او گفت:

- ازش می ترسم حس خوبی بهش ندارم. از اینکه بعداز بیست سال حبس هنوز آرومه و هیچ افسردگی نداره می ترسم و حدس می زنم اون تسخیر شده.

سپس گریه او شدت گرفت و گفت:

- می دونم که حالش خوب نیست. ولی نمی دونم چرا نمی تونم چیزی بهش بگم یا کمکش کنم.

الیاس تمام چیزهایی که لازم بود را بشنود را شنید.

برای همین دستش را از روی سر آلما برداشت و از پنج به یک به طور معکوس شمرد.

همزمان ناگهان سر درد وحشتناکی به جانس افتاد که باعث شد که اخم به ابروی او بیوفتد و چهره اش مچاله شود.

یک ناله ای از شدت درد کرد و دستش را روی سرش گذاشت.

همزمان خون از دماغش جاری شد.

جوآنا با ترس و نگرانی خطاب به او گفت:

- چت شده حالت خوبه؟

او از طلسمی قدرتمندی که یک جادوگر هندی در خون جد آما قرار داده بود خبر داشت و می دانست که همچنین عواقبی به دنبال دارد ولی انتظار نداشت که این جادو پس از گذشت این همه سال در درون آما همچنان قوی و قدرتمند پا برجا بماند. خطاب به جوآنا گفت:

- اره خوبم چیزیم نیست.

زود دستمال کاغذی سفیدی که در جیبش بود را بیرون آورد و جلوی بینی اش را گرفت و گفت:

- آماده‌ای طلسم عشق رو بزنیم.

جوآنا یک اره‌ای گرفت و سپس هر دو همزمان از روی مبل ها بلند شدند.

خون‌ریزی دماغ الیاس و سر درد او چندان دوامی نداشتند و زود از بین رفتند.

جوآنا یک میز بلند از طبقه بالا آورد و کنار اتاقک پرده‌ای کنار او گذاشت.

روی آن یک ستاره پنج پر هک شده بود و چهار گوشه آن
طلسمی به زبان هیروگلیف هک شده بود.

الیاس گل‌ها را از جیب کاپشنش بیرون آورد.

به خاطر طلسمی که روی آن گل‌ها گذاشته بود آنان هنوز سالم
بودند و هیچ نشانه‌ای از پژمردگی در آنان وجود نداشت.

از هر کدام دو گل برگ جدا کرد و روی میز گذاشت.

جوآنا یک خودکار صورتی به دست گرفت و از الیاس پرسید:

- اسم مادر هر دو طرف رو می‌دونی؟

الیاس گوشی نوکیا قدیمی‌اش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- صبر کن بابام اون‌ها رو برام فرستاده.

وارد پیام‌هایش شد و شروع به خواندن اسم مادر هر دو طرف
کرد.

- اسم مادراشون سارا و نانسی هست و اسم پدراشون درکیل و
ایمان هست.

جوآنا با شنیدن اسم دریکل چشم‌هایش گرد شد و سرش را بالا
آورد و با تعجب گفت:

- نگو که همون،

الیاس در ادامه حرف او گفت:

- اره پدر پسره اولین خون آشام تاریخ یک جورایی دراکولای افسانه ای هست.

جوآنا با لحنی عصبی و با کنایه گفت:

- عالیہ چند دقیقه پیش فال پسر دراکولا رو گرفتم.

جوآنا بعد از آن که اسم مادران را در گل برگ های سفید و اسم پدران را در گل برگ های صورتی و اسم طرفین را در گل برگ های قرمز نوشت.

یکی - یکی در حال خواندن ورد عشق بود گل برگ های قرمز و سفید و صورتی را روی هم گذاشت.

سپس یک تکه کوچک دارچین را روی آن گذاشت.

بعد از تمام ورد گل برگ ها مچاله شدند و دور دارچین مانند کرم ابریشم تنیده شدند.

جوآنا آرام آن گوی کوچک قرمز رنگ که همان طلسم عشق

میان آماندا و آمین بود را برداشت و داخل یک جعبه کوچک

چوبی گذاشت و به الیاس داد و گفت:

- طرز استفاده رو ازش بلدی؟

الیاس در جواب او گفت:

- نه زیاد به این وردهای عجب و جق علاقه ندارم.

جوآنا با حوصله شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

- اگه بخوای بینشون جدایی بندازی آروم این گل برگ ها رو از هم جدا کن.

اگه می خوای اون ها از این طلسم خارج بشن این جعبه رو توی آتیش بنداز.

الیاس جعبه را داخل جیبش انداخت و گفت:

- خیلی ممنونم من این دختر رو باید ببرم. الان که بهوش بیاد.

جوآنا یک قابلی گذاشت و سپس ادامه داد:

- می دونستی سوان هنوز با هیچ پسری نیست.

الیاس که انتظار شنیدن این سخن را از او نداشت. بین او و سوان هیچ دوستی وجود نداشت.

رو به او کرد و با لحن بی حسی گفت:

- خب اگه دیدیش سلامم رو بهش برسون.

ماجرای سوان برای او تمام شده بود. شاید به او زود دل بست ولی زود آن را فراموش کرد.

زمانی طوری دیوانه وار عاشق سوان بود که حاضر بود که قلبش را از سینه بشکافد و به او هدیه دهد ولی وقتی متوجه شد سوان با برادرش قصد خیانت به او دارد. اسم هر دو از زندگی او خط خورد.

سپس به سمت آلمان رفت. کنار او ایستاد و سریعاً یک دریچه جادویی ساخت.

تحمل این فضای سنگین که اسم آن دختر پلید نام برده شده بود برای او سخت بود و نمی خواست بیشتر از این در این مکان بماند. یک دستش را زیر گردنش گذاشت و یک دستش را زیر زانوی آلمان گذاشت و آن را بلند کرد و به سمت دریچه راه افتاد. از آن دریچه رد شد و وارد آن اتاقی که در هتل اجاره کرده بود شد و جسم بی هوش آلمان را روی تخت گذاشت.

گوشی اش را روی تختش پرت کرد و کاپشن را در آورد و آن را

در جا لباسی تکی آهنی ساده کنار تختش گذاشت و سپس
کفش‌هایش را در آورد و کنار در روی زمین گذاشت.
روی تخت نشست و گوشی‌اش را برداشت و شماره پدرش را
گرفت .

بعد از چند بوق صدای کلفت مردانه پدرش در گوشش پیچید.
الیاس شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

- سلام بابا کاری که خواستی رو انجام دادم. همون طور که حدس
می‌زدی دخترش متوجه تغییرات منوچهر شده.
پدرش یک تک خنده‌ای کرد و گفت:

- عالی، دختره که هنوز بهت شک نکرده.
او نگاهی به آلمانا که بیهوش روی تخت افتاده بود کرد و گفت:
- هنوز بیهوش نیومده.

سپس پرسید:

- اون طرف اوضاع چطوره؟
پدرش در جواب او گفت:

- منوچهر تازه از بیمارستان خلاص شده و خوشبختانه هنوز حمله روانی به سراغ اون نیومده.

در همین لحظه آتما یک ناله‌ای ضعیف سر داد.

الیاس پشت گوشی گفت:

- انگار داره بهوش میاد دوباره بهت زنگ میزنم.

سپس بدون هیچ حرفی تلفنش را زود خاموش کرد و روی میز بین دو تخت گذاشت.

آتما که دچار سر گیجه شدیدی شده بود. دستش را روی سرش

گذاشت. به خاطر جادوی الیاس چیزی را به یاد نمی‌آورد.

با همان چشمان نیمه باز با صدای گرفته زمزمه وار پرسید:

- من چم شده چرا از هوش رفتم.

الیاس از تختش پایین آمد و به سمت آتما رفت و درحالی که

ملافه صورتی را رویش می‌کشید گفت:

- چیزی نیست بدنت ضعیف بود و به خاطر جادوی حفاظتی قوی

که اون جا بود از هوش رفتی. یکم بخوابی حالت خوب میشه.

آتما که هنوز گیج و منگ بود چشم‌هایش را بست و به خوابی

عمیق فرو رفت.

همزمان آیلین با بسته های خونی که از بیمارستان دزدیده بود و داخل کوله پشتی اش قایم کرده بود به اتاق برگشت.

به سمت تخت آمین که رو به روی در بود و ملافه های مشکی رنگی داشت رفت.

از شدت تشنگی رنگ به رو نداشت و چشم‌هایش قرمز شده بودند.

کنارش روی تخت نشست و با صدای ضعیف گفت:
- آمین بیداری.

آمین با شنیدن صدای او از خواب بیدار شد و زمزمه وار با صدایی خسته و گرفته آماندا را صدا زد.

او با چاقو کمی کیسه خون را سوراخ کرد و مقداری از خون را داخل دهان آمین ریخت.

بعد از آن که چند قطره از گلوی او پایین آمدند رنگ به چهره آمین برگشت و رنگ دور چشمش به حالت عادی برگشت.

کیسه خون را از دست او گرفت و گفت:

- تو واقعا چطوری این همه خون پیدا می کنی؟

آماندا در جواب او گفت:

- می دزددم.

آمین با تعجب گفت:

- از کجا می دزدی؟ اخه نمی فهمم آدما چرا از خودشون خون بیرون می کشن و داخل این ظرف های بی رنگ عجیب و غریب می ریزن.

آماندا شروع به توضیح دادن کرد و گفت:

- خب راستش بعضی وقت ها وقتی یه حادثه ای برای یک آدم رخ می ده بدنش خون از دست می ده و ممکنه به خاطر کمبود خون و خون ریزی شدید جوش رو از دست بده برای همین دکترها یا همون طبیب ها از این خون هایی که بعضی از آدما خودشون اهدا می کنند به بدن آدما تزریق می کنند.

آمین که تمام مدت محو آماندا شده بود متوجه چیزی نشد.

سرش را به سمت طرفین تکان داد و افکارش را سر و سامان داد. چهره او برایش به طرز عجیبی حس خوبی می داد. قبلاً همچین

حسی را نداشت.

اما با شنیدن صدای کوبیده شدن در به طور ناگهانی از جایش برخاست و همان طور که با ترس به خیره شده بود و از شدت وحشت نفس - نفس می زد.

در همین لحظه صدای خشمگین جهانبخش از در بلند شد:
- آمین در رو باز کن بزار پیام تو.

او با شنیدن صدای پدرش ترسش چند برابر شد. نمی توانست باور کند که پدرخوانده اش هنوز زنده است.

زمزمه وار با ترس همان طور که دست هایش در دو طرف سرش گذاشته بود غرید:

- نه نه تو واقعی نیستی تو مردی؟

آماندا که با دیدن این اوضاع آشفته آمین که به شدت ترسیده بود همان طور کنارش ایستاده بود دستش را روی بازوی او گذاشت و با لحنی نگران گفت:

- آمین حالت خوبه؟ چی شده؟

عرق سردی بر پیشانی سفید بیرنگ او نشسته بود. رو به آماندا کرد و گفت:

- باید فرار کنیم اونها...

بدون آنکه آمین بتواند جمله‌اش را تمام کند چشم‌هایش به طور ناگهانی سفید شد و روی زمین افتاد و بدنش شروع به لرزش کرد و تشنج شدیدی دامنگیر او شد

آماندا با دیدن این صحنه از شدت وحشت یک جیغی کشید و دستش را ناخودآگاه روی دهانش گذاشت.

مغزش از کار افتاده بود و نمی‌دانست چه کار کند. گویا قدرت تفکر را نداشت.

فقط به آمینی که روی زمین افتاده بود و تشنج کرده بود خیره شده بود. و از شدت ترس و شوک نمی‌توانست از او چشم بردارد در همین لحظه صدای در بلند شد.

الیاس که صدای فریاد او را شنیده بود خودش را به پشت در رسانده بود.

همانطور که با مشت به در می‌کوبید گفت:

- آماندا، حالت خوبه؟ زنده‌ای؟

آماندا از آن حالت وحشتناک خلسه وار بیرون آمد و به سمت در دوید.

در مشکی رنگ را باز کرد و با لحن پر از نگران به الیاس گفت:

- آمین داره می میره نمی دونم چه مرگش شده.

الیاس او را کنار زد و وارد اتاق شد. و کنار جسم لرزان آمین که

هر لحظه لرزشش بیشتر می شد روی زمین نشست.

او به خوبی از عوارض جادوی سیاه مهر و موم خبر داشت و

خودش را برای همچین اتفاقاتی آماده کرده بود.

دستش را روی پیشانی آمین گذاشت و شروع به خواندن ورد

کرد.

بعد از خواندن ورد بدن آمین ثابت ایستاد و بیهوش شد. دیگر او

آن لرزش وحشتناک را نداشت.

آمین را بلند کرد و روی تخت گذاشت و رو به آماندا کرد و با لحن

مغروری گفت:

- نگران نباش تا چند دقیقه دیگه اون بیهوش میاد.

سپس بدون هیچ حرفی سریعا به اتاقش برگشت.

آماندا کنار تخت آمین روی زمین نشست. به چهره غرق در خواب او خیره شد.

او تنها کسی بود که می توانست نانسی را به جهنم بفرستد. برای همین بسیار خوشحال بود و برای رسیدن آن روزی که قرار است نانسی بمیرد روز شماری می کرد.

اولین بار نبود که او سعی می کرد که با کمک یک خون آشام نانسی را بکشد.

او برادرش را نجات داد تا نانسی را بکشد ولی هیچ خبری از او نشد.

اکنون به خاطر کاری که برای برادرش کرده است بسیار پشیمان است و به خوبی می داند با اینکه آروین را آن روز نجات داد اما مطمئن است که او برای زنده ماندن آدم‌های زیادی را به کشتن داده است و خودش را مقصر می داند.

چند ساعتی گذشت و آلمانا به هوش آمد.

یک ناله ضعیفی کرد و از شدت درد صورتش مچاله شد و دستش

را روی سرش گذاشت.

سرش از شدت درد در حال انفجار بود. از روی تخت بلند شد و خطاب به الیاس که در حال بازی کردن با گوشی اش بود گفت:
- چه بلایی سرم اومده؟

الیاس بدون آن که چشم از گوشی بردارد در جواب او گفت:

- چیزی نیست. طلسم‌های محافظتی خونه جوآنا برات نساخته.
آلما که به شدت دچار سرگیجه شده بود، تحمل این سر درد
برایش بسیار سخت بود، قصد کرد سریعاً خودش را به دارو
برساند غلطی خورد و خودش را از تخت پایین انداخت و یک ناله
ضعیفی کرد.

الیاس با همان لحن قبلی گفت:

- آنقدر تکون نخور دختر.

آلما همان طور که در حال باز کردن زیپ چمدان بنفشش بود با
صدای گرفته‌ای گفت:

- ببند.

نایلون را از بین وسایلش پیدا کرد. یک مسکن قوی قرمز رنگ از

بین آنان بیرون آورد و بدون آب آن را انداخت و دوباره روی تختش ولو شد.

ساعدهش را روی سرش گذاشت و گفت:

- من چقدر بیهوش بودم؟

الیاس در جواب او گفت:

- پنج ساعت.

با عصبانیت فریاد زد:

- از این خراب شده متفترم.

بعد از مدتی کمی از درد آلتها گشایش یافت.

خورشید کاملاً پایین آمده بود. الیاس گوشه‌اش را کنار گذاشت و

همان‌طور که در حال پوشیدن پیراهن چهارخانه مشکی‌اش بود

گفت:

- من می‌رم یک سری به دوستانم بزنم. شاید دیر پیام آگه چیزی

شد باهام تماس بگیر.

آلتها یک‌بارگی ایستادند و سپس الیاس از اتاق بیرون رفت و در رو

بست.

آلما گوشه‌ی که قالب بنفش رنگی داشت از کنار بالشش برداشت و از روی تخت پایین آمد به سمت بالکن که در سمت چپ تخت او و کنار تخت الیاس بود حرکت کرد و پرده خاکستری رنگ ساده را کنار زد و دستش را روی دستگیره سفید گذاشت و آن را باز کرد و خارج شد.

با اینکه این‌جا بالکن چندان بزرگی نداشت اما بادی که می‌وزید حال او را خوب می‌کرد.

روی صندلی چوبی قدیمی کنار بالکن نشست و شماره پدرش را گرفت.

بعد از چند بوق بالاخره پدرش گوشه‌ی را برداشت و یک الویه گفت.

لبخندی ناخودآگاه روی لب‌هایش نشست.

آلما پشت خط با لحنی خوشحالی گفت:

- سلام بابا.

پدرش پشت گوشه‌ی گفت:

- سلام سیب درختی من حالت چطوره؟
البته پشت گوشی صدای زد و خورد و درگیری هم شنیده
می شد.

یک لبخندی زد و گفت:

- بابا اون جا اوضاع خوبه صدای چیزی میاد.
منوچهر با لحن سرخوشی و بی خیالی گفت:
- نه چیز خاصی نیست صدا از تلویزیون میاد.
سپس ادامه داد:

- از الیاس چه خبر؟ اذیتت که نمی کنه؟
آلما با لحن آرومی گفت:

- نه فعلاً مشکلی نداریم توی این مأموریت خوب کمکم کرده.
سپس منوچهر با لحن جدی ادامه داد:

- الیاس الان پیشته؟

آلما پشت خط با لحن جدی گفت:

- نه چطور؟

پدرش با همان لحن قبلی گفت:

- چون چند سال پیش سروش پدرش که یک جادوگر اخراجی هست سعی کرد من رو بکشد. و یک بار هم من رو به حالت خلسه برد و کلی سوال جوابم کرد.

خودمم یک بار یک شمشیر توی شکمش فرو کردم و از بلندی پرش کردم ولی نمی‌دونم هنوز چطور زنده است. اما الان اومده می‌گه می‌خواد کمک کنه.

آلما با کلافگی سرش خاراند و گفت:

- هیچ‌وقت از این جادوگر خوشم نمی‌اومد. حالا چی کار کنم.

منوچهر با کلافگی پشت گوش‌هاش گفت:

- نمی‌دونم ولی حواست رو جمع کن. اگه دیدی پسره دست از پا خطا کرد بدون درنگ بکشش.

آلما با لحن تندی پرسید:

- بهم بگو به چه دلیلی باید همین الان کارش رو بسازم.

پدرش با کلافگی نفسی گرفت و گفت:

- باید بفهمم این پدر و پسر می‌خوان چه دسته‌گلی آب بدن اگه بمیرن نمی‌تونند حرف بزنند یا شاید هم این دفعه واقعاً اومدن

کمکمون کنند چون اون دو نفر هم دل خوشی از نانسی ندارن.

آلما با همان لحن قبلی گفت:

- امیدوارم نظریه دومت واقعی باشه.

منوچهر با لحن سریعی گفت:

- آلما من باید برم یک کاری برام پیش اومده.

آلما یک باشه‌ای گفت و سپس ادامه داد و گفت:

- مراقب خودت باش.

پدرش با شنیدن این جمله قلبش به لرزه در آمد و خوشحالی

عجیبی وجودش را فرا گرفت. با لحن خوشحالی گفت:

- تو هم همین‌طور سیب درختی من.

سپس گوشی را قطع کرد و آن را روی میز جلویش گذاشت.

سپس آلما گوشی رو قطع کرد و روی میز شیشه‌ای کوچک کنار

خودش گذاشت.

اما همین که گوشی را روی میز گذاشت چند قطره خون از دماغ

او پایین آمد و روی پیراهن ساده و بنفش او افتاد.

آلما با دیدن این صحنه سریعا یکی از دست‌هایش را روی دماغش

گذاشت و دوان - دوان از بالکن بیرون آمد و خودش را به دستشویی که کنار در خروجی بود رساند .

با آب سردی صورتش را و دور دماغش را شست و یک دستمال کاغذی از کنار روشویی برداشت و داخل بینی اش گذاشت . ناگهان چشمش به چهره رنگ پریده و آشفته خودش افتاد . قرمزی دور چشمش و با سبزی مردمکش پرچم ایران را شکل داده بود و موهای آشفته او، از او دلبری ساخته بود که پشم دیو را می ریخت .

گویا این طلسم حفاظتی داخل خانه جوآنا اصلا برایش خوب نساخته بود .

از دستشویی بیرون آمد و سراغ چمدانش رفت .
زیپ آن را باز کرد و برس کوچک بنفشش را از میان لباس هایش که بیشتر آنان بنفش یا سیاه یا سفید بود برداشت .
این رنگ عضو جدا نشدنی از او بود . سخت وسایلی در بین وسایل او یافت می شد که بنفش رنگ نباشد .

بعد از شانه زدن موهایش صدای دینگ ماندی از گوشی اش بلند شد.

آن را برداشت و رمزش را که تاریخ تولد خودش به میلادی بود را وارد کرد.

با دیدن پیامی که از آماندا به او فرستاده بود و نوشته بود که آمین قصد دارد سریعاً به ترکیه برود. از جا پرید.

زود شماره الیاس را گرفت. بعد از چند بوق الیاس گوشی را برداشت. او با لحن سریعی گفت:

- الیاس کجایی زود برگرد که اون دو نفر راه افتادن می خوان به ترکیه برن.

الیاس با لحن آرامی گفت:

- باشه نگران نباش الان خودم رو می رسونم.

سپس بدون منبع هیچ حرفی گوشی را قطع کرد و روی میز گذاشت.

زیاد از وسایل چمدانش استفاده نکرده بود برای همین زود وسایلش را سریع جمع کرد.

هم‌زمان صدای باز شدن دریچه که شبیه وزش باد بود از پشت سرش بلند شد.

نگاهی انداخت و با دریچه دایره‌ای سبز روشنی رنگ الیاس مواجه شد.

الیاس از آن رد شد و با لحن جدی گفت:
- آماده‌ای؟

آلما چمدان را به دست گرفت و با لحن محکمی گفت:
- اره.

سپس هر دو از آن اتاق بیرون آمدند و الیاس در را بست و قفل کرد.

سپس همان‌طور که هر دو در حال حرکت کردند به سمت آسانسور که در انتهای سالن سمت راست‌شان بود الیاس خطاب به آلما گفت:

- من اتاق رو تحویل می‌دم تو هم کنار در خروجی منتظر من بمون.

با باز کردن دریچه می‌ریم اون‌جا تا زودتر برسیم.

آلما یک باشه‌ای گفت.

هر دو جلوی آسانسور ایستادند. الیاس دکمه کنار آن را فشار داد و بعد از مدتی آسانسور بالا آمد.

هر دو سوار آن شدند. بالا فاصله در بسته شد و یک موسیقی ملایم آرام عربی در آسانسور پخش شد.

درون آشفته آلما هیچ شباهتی به فضای آرام بیرونش نداشت. از شدت استرس ناخون‌هایش را می‌جوید.

دور بودن از آماندا او را نگران می‌کرد. او خودش را مسئول محافظت از آماندا می‌دانست چون خودش بود که به او پیشنهاد داده بود که وارد همچین ماجرای شود و به خودش قول داده بود که نگذارد هیچ‌وقت از جلوی چشمش دور شود. اما الان دقیقاً نمی‌دانست که آماندا کجاست.

با اینکه پیام را خیلی زود دیده بود ولی خدا می‌دانست که آماندا کی وقت کرده بود و کمی از آمین دور شده بود که این پیام را بدهد با خودش هم گمان می‌کرد شاید هم اکنون در او فرودگاه باشد..

در آسانسور باز شد و آن دو نفر از هم جدا شدند آتما به سمت در خروجی حرکت کرد و کنار در روی یکی از صندلی پلاستیکی نشست و منتظر الیاس ماند.

الیاس بعد از تحویل دادن کلید به سمت آتما آمد.

آتما از روی صندلی بلند شد و همراه او از دری که به طور اتوماتیک باز بسته می شد بیرون آمد.

از پله های ریز جلوی هتل پایین آمدند. سپس الیاس راهش را کج کرد و به سمت خیابان برای گرفتن تاکسی نرفت و به سمت چپ پیچید و خطاب به آتما گفت:

- از این طرف می ریم .

آتما بدون هیچ گونه اعتراضی دنبال او به سمت یک کوچه باریک که کنار هتل بود رفت چون به خوبی می دانست که او برای باز کردن یک دریچه به یک مکان خلوت نیاز دارد تا کسی او را حین اجرای جادو نبیند.

الیاس جلوی ورودی کوچه ایستاد و دست هایش را بالا برد و

سپس سرویس بهداشتی فرودگاه قاهره را در ذهنش تجسم کرد و سپس ورد باز شدن را گفت.

نورهای سبز روشنی از دستان او ساطع شدند و مثل همیشه یک چرخ روی هوا زدند و جلوی آن دو یک دایره بزرگ سبز روشن ساختند.

الیاس دست‌هایش را پایین آورد و خطاب به آما گفت:
- آماده است. بریم.

آما یک باشه ای گفت و سپس هر دو به سمت دریچه حرکت کردند و از آن رد شدند و از سرویس بهداشتی مردانه سر در آوردند که خوشبختانه خالی بود.

به سمت در خروجی که روی آن کلمه دابلیو سی هک شده بود رفتند.

الیاس در را باز کرد و هر دو خارج شدند.

آما خطاب به الیاس گفت:

- میرم بوفه چون دوبار تونستیم هم‌دیگه رو توی بوفه پیدا کنیم.

امیدوارم این دفعه هم خودش اون دور بر باشه. تو هم برو بلیط ها رو جور کن.

الیاس یک باشه ای گفت و از او جدا شد. آلمان هم در این شلوغی به دنبال پیدا کردن بوفه حرکت کرد.

آماندا که چند دقیقه پیش رسیده به بود و آمین به او خبر داده بود که هواپیمای پرواز استانبول تا یک ربع دیگر پرواز می کند. حال آمین اصلا خوب نبود و دست و پاهایش هنوز لرز داشتند. به خاطر توهمی که دیده بود هنوز نمی توانست از ترسش رهایی پیدا کند.

او دیر پیام داده بود و نگران بود که آلمان نتواند او را پیدا کند برای همین کمی استرس داشت.

بین مسافران روی صندلی های مشکی رنگ ساده ای که کنار چیده شده بودند و رو به روی دکه بوفه بود کنار آمین نشسته بود.

چهار چشمی حواسش به بوفه بود و منتظر آمدن آلمان بود چون او همیشه در این دور بر ظاهر می شد.

آمین هم سرش را روی شانه او گذاشته بود و چشم‌هایش را بسته بود. و از آن عجیب تر این بود که او به طرز عجیبی حس خوب و شیرینی داشت و یاد برادرش می‌افتاد چون آروین برادر بزرگترش همیشه سرش را روی شانه یا پایش می‌گذاشت و به قول خودش آماندا برای او یک بالش مسافرتی هست.

احساس می‌کرد که دوباره آروین کنار او است و هیچ ترسی ندارد و می‌دانست که این احساس او اشتباهی است و نباید همچین حسی را داشته باشد.

او واقعاً انتظار نداشت که طلسم عشقی که از جادوگران خواسته بود اینقدر سریع روی او و آمین اثر بگذارد.

در همین حین با دیدن آلمانا که در حال حرکت کردن به سمت بوفه هست یک لبخندی روی لبش نشست.

آلمانا بالاخره بعد از کمی جستجو توانسته بود تابلو اعلانات و بوفه را بیابد. پشت صف نه چندان طولانی ایستاد و نگاهی به دور بر انداخت.

خیلی زود آماندا را که رو به روی بوفه که از او چندان دور نبود و

روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود دید.

آماندا و آتما دستی بهم تکان دادن.

خیلی دلش می‌خواست که به سمت آتما برود ولی او گیر افتاده

بود و اگر کمی حرکت می‌کرد ممکن بود آمین از خواب بیدار

شود که اصلاً برای او خوب نبود.

آتما که خیالش بابت آماندا راحت شده بود نفس آسوده‌ای کشید

و بی‌خیال خرید از بوفه شد.

به سمت صندلی‌های نسبتاً شلوغی که پشت سر هم چیده شده

بودند رفت و در ردیف دوم درست پشت سر آن دو نفر نشست و

منتظر الیاس ماند.

آتما دوباره به زادگاه خودش برگشت. جایی که همه چیز از آن‌جا

شروع شد.

چندسال پیش او در این‌جا زندگی نه چندان آرام و عادی داشت.

تا اینکه روزی خون‌آشامی سعی کرد خواهرش رو بکشد ولی او

خون‌آشام را کشت و هویت خودش را برای یک کالبد شکاف

دیوانه آشکار کرد و مجبور شد برای نجات جانش فرار کند.
همان طور که سرش را به شیشه تاکسی چسبانده بود و غرق
افکارش در گذشته بود با صدای الیاس به خودش آمد.
الیاس با طعنه به او گفت:

- تو کور رنگی چیزی داری؟

آلما در جواب او با لحن خسته‌ای گفت:

- نه!

او اصلاً حال حوصله جر و بحث را نداشت چون او به شدت خسته
راه بود و شدیداً به خواب نیاز داشت.

اما کرم درون الیاس به شدت فعال شده بود. آلما در این چند روز
اخیر بر خلاف دخترهایی که سعی می‌کردند به خاطر جذابیت و

قدرتش مخش را بزند هیچ کاری نمی‌کرد و بی‌خیال او بود و
کاری برای او نمی‌کرد این او را آزار می‌داد.

برای همین قصد داشت کمی زهرش را بریزد.

- چرا کله تا پات همش بنفشه.

آلما در جواب او با همان لحن قبلی گفت:

- چون دوستش دارم به تو چه!

الیاس کم نیاورد و ادامه داد:

- آخه من رو یاد عمت می‌ندازی اون هم کافیه یک اجی مجی لا
ترجی بگه همه جا بنفش میشه در واقع بنفش رنگ جادوی اون
هست.

این جمله بالاخره الیاس را به هدفش رساند. آما هنوزم از عمه
خودش کیانا نفرت عمیقی داشت و بیشتر پدرش منتظر برگشت
او بود تا کیانا را با دست‌های خودش بکشد.

آما با لحنی عصبانی غرید:

- سرم داره درد می‌کنه نمی‌خوای اون کرکره رو ببندی؟

الیاس که انتظار همچین خشمی را نداشت دیگر بحث را کش
نداد.

بعد از چند دقیقه ماشینی که آمین و آماندا سوارش بودند جلوی
یک هتل توی خارج از شهر کنار جنگل پارک کرد و تاکسی آما
و الیاس که آن را تعقیب می‌کرد جلوی همان هتل ایستاد.

آما از ماشین پیاده شد و چمدانش را به دست گرفت و همراه

الیاس از پله‌های ورودی آن جا بالا آمد و در های شیشه‌ای اتوماتیک آن جا به طور خودکار باز شد.

آلما به سمت مبل‌های راحتی سبز رنگی که جلوی پذیرش کنار در بود رفت و نشست.

الیاس هم با توهم مدارک جعلی جور کرد و یک اتاق در طبقه اول که نزدیک اتاق آماندا و آمین بود گرفت.

الیاس بعد از گرفتن کلید به سمت آلما رفت و گفت:
- نخواب اتاق گرفتم.

آلما با چشم‌های نیمه باز یک باشه‌ای گفت و همان‌طور که چمدانش را روی زمین می‌کشید دنبال الیاس راه افتاد.

وارد یک راهرو کوچک شدند که سه در در سمت چپ و سه در سمت راست و دو در، انتهای سالن وجود داشتند که همگی یک رنگ و سفید بودند و حلقه گل صورتی کوچک و همسان روی آنان آویخته شده بود و پایین آن حلقه با یک استیکر چوبی طلایی شماره اتاق نوشته شده بود.

آنان به سمت درب شماره هفده که در انتهای سالن نه چندان

طولانی بود رفت و الیاس با کمک کلیدی که از مسئول پذیرش گرفته بود باز کرد و وارد اتاق شد.

آلما درحالی که خواب از سر و رویش می‌بارید خمیازه‌ای طولانی کشید به سمت دری سفیدی که در رو به روی او بود گام برداشت.

در را باز کرد و وارد اتاق شد و چمدانش را یک گوشه رها کرد. روی تخت دو نفره‌ای که در آن اتاق کوچک بود و ملافه‌ای قرمز داشت بدون عوض کردن لباس‌هایش روی آن دراز کشید خیلی زود وارد خوابی عمیق شد.

شب مهتابی ترکیه در میان آن هتل جنگلی که چندان از شهر دور نبود سریع گذشت و روز رسید.

آلما همان‌طور که غرق خواب بود با شنیدن صدای باز شدن در اتاقش بیدار شد.

همان‌طور که چشم‌هایش را بسته بود آرام دستش را به سمت بالای آرنج پای راستش برد چون زیر آن مانتوی بنفشش یک

غلاف کوچک به پایش بسته بود که روی آن یک چاقوی نقره‌ای وجود داشت.

صدای قدم‌های کسی که به تختش نزدیک می‌شد را به وضوح می‌شنید. حس خوبی به آن فرد نداشت.

همین که صدا قطع شد او مطمئن شد که آن غریبه‌ای که به احتمال زیاد الیاس هست و وارد اتاقش شده است کنار تختش هست و بهترین زمان برای غافلگیر کردن او هست.

برای همین زود آن چاقو را از غلافش بیرون آورده و به سمت کسی که کنار تختش ایستاده بود حمله ور شد یک مشت به صورتش زد و روی جسمش که به زمین افتاده بود پرید و چاقویش را زیر گلویش گذاشت.

ناگهان با دیدن پدرش که چاقو را زیر گلویش گذاشته است چشم‌هایش درشت شد.

او اصلاً انتظار نداشت که پدرش در ترکیه باشد چون تا جایکه می‌دانست او در ایران بود.

پدرش در همان وضعیت گفت:

- انگار پاشا خیلی خوب آموزشت داده.
- آلما از روی پدرش برخواست و با خجالت گفت:
- اخ ببخشید من من...
- منوچهر از روی زمین بلند شد و همان طور که در حال مرتب کردن پیراهن جدید چهارخانه مشکی اش بود گفت:
- فدا سرت، از اینکه می بینم این قدر خوب مبارزه می کنی خوشحالم.
- آلما با تعجب پرسید:
- کی به ترکیه اومدی اصلا چطور فهمیدی من این جام.
- منوچهر روی مبل تک نفره نشست و شروع به جواب دادن سوالات دخترش کرد:
- دیروز رسیدم، چون به آماندا یک ردیاب وصل کردم.
- سپس با لحن مغروری ادامه داد:
- سوالات تموم شد یک آبی به سر و صورتت بزن باید یک جایی بریم.
- آلما با نگرانی و تعجب گفت:

- اما آماندا،

پدرش حرفش را قطع کرد و گفت:

- نگران نباش الیاس کارش درسته.

آلما یک باشه‌ای گفت و به سمت چمدان بزرگ بنفشش که کنار

در روی زمین افتاده بود رفت و شانه بنفش رنگش را از داخل آن

برداشت و مشغول شانه کردن موهای کوتاهش شد.

منوچهر از روی صندلی بلند شد و خطاب به آلما که مشغول شانه

کردن موهایش بود گفت:

- بیرون منتظر تم.

آلما یک باشه‌ای گفت و به شانه زدن موهایش ادامه داد.

منوچهر از اتاق بیرون آمد و به سمت الیاس که روی میز

ناهارخوری چهار نفره کنار پنجره بزرگی که رو به جنگل بود

نشسته بود و در حال نگاه کردن به گوشی‌اش بود رفت و کنارش

روی صندلی نشست.

خطاب به الیاس گفت:

- من با آلما چند دقیقه بیرون می‌رم تو هم غرق گوشی نشو و

حواست به این دو نفر باشه.

الیاس یک باشه‌ای گفت و سپس گوش‌ی را کنار گذاشت و گفت:

- حواسم هست مراقب دختره هستم.

منوچهر که از معدود افرادی بود که می‌دانست الیاس فرزند

واقعی سروش نیست و فقط فرزند خوانده دوستش است گفت:

- همون طور که می‌دونی پدر و مادر واقعیت اصالتاً اهل این شهر

بود.

اگه بخوای بعد از برگشتنم تو رو سر قبرشون ببرم.

غم مهمان چهره بی‌خیال او شد الیاس اصلاً دوست نداشت چیز

زیادی از آنان بداند حتی نام واقعی آنان را نمی‌دانست تنها کسی

که پدر خودش می‌دانست سروش بود و لازم نمی‌دانست در مورد

کسانی که او را ترک کرده‌اند چیزی بداند یا برای آنان ناراحت

باشد.

با لحن عصبی گفت:

- نه لازم نیست از همین جا برایشون فاتحه می‌خونم.

منوچهر یک باشه‌ای گفت و ترجیح داد که اسرار نکند.

اما با دیدن سوختگی طرح دار روی ساعد دست راستش که بیشتر شبیه یک جادوی سیاه بود چشم‌هایش درشت شد. آن سوختگی یک خورشید کوچک که پرتوهای شبیه شعله آتش داشت و دور آن خورشید دو زنجیر حلقه زده شده بود.

انتظار نداشت سروش که جادوگری با تجربه بود دچار اشتباه شده باشد و برای قدرت بیشتر از جادوی سیاه که بسیار خطرناک است استفاده کند.

سروش هم جادوگر قوی بود و اگر الیاس هم سراغ این جادو رفته باشد قطعا او متوجه‌اش می‌شد و جلوی پسرش را می‌گرفت. هم‌زمان آتما از اتاقش با لباس‌های جدیدی که پوشیده بود بیرون آمد.

یک کلاه کوچک مشکی روی سرش گذاشته بود و یک کیف کوچک مستطیل شکل هم‌رنگ با کلاهش که زنجیر بلندی داشت روی شانهاش انداخته بود.

یک شومیز بنفش بلند که شبیه مانتو بدون دکمه بود با شلوار

چسبان مشکی رنگی پوشیده بود.

آلما با لحن شیرینی گفت:

- من آماده‌ام بابا.

منوچهر از روی صندلی بلند شد و همان‌طور که آن صندلی چوبی

را به جلو حرکت می‌داد و می‌خواست سر جایش بگذارد به الیاس

گفت:

- می‌بینمت پسر.

سپس به سمت آلما رفت و دستش را گرفت و از آن اتاق خارج

شدند.

آلما همان‌طور که دست پدرش را گرفته بود و در حال خارج شدن

بود قلبش از شدت هیجان و خوشحالی در سینه‌اش بی‌قراری

می‌کرد.

لبخند خوشحالی از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد.

آن پدر و دختر از پله‌های هتل پایین آمدند پدرش از جیب

پالتوی مشکی‌اش سوویچ ماشین شاسی بلند مشکی رنگش که

در رو به روی هتل پارک شده بود را در آورد.

با فشار دادن دکمه‌اش قفل ماشین باز شد و آلمان روی صندلی شاگرد نشست و پدرش هم پشت صندلی راننده نشست و سپس حرکت کرد و وارد یک جاده خاکی در جنگل شد.
آلمان شروع به حرف زدن کرد و پرسید:

- داریم کجا می‌ریم؟

پدرش شروع به تعریف کردن کرد:

- قضیه‌اش طولانیه ولی بیست سال پیش من سروش و یک جن‌گیر به اسم سالار یک مخفی‌گاه ساختم که فکر کنم الان بهتره جاش رو بدونی چون به زودی لازمون میشه.
توی این مخفی‌گاه چندتا دخمه و کلی کتابخونه داریم و که به نظرم قراره به زودی یکی از دخمه هامون پر بشه.
آلمان با تعجب گفت:

- اما ما هنوز وقت زیادی لازم داریم تا نانسی رو گیر بندازیم.
پدرش با همان مطمئنی گفت:

- نه فکر کنم اولین مهمون‌های ما سروش و الیاس باشند. روی ساعد الیاس یک سوختی وجود داره که حدس می‌زنم به جادوی

سیاه مربوط هست.

آلما یک اوهومی گفت و سپس ادامه داد:

- فکر کنم وسط مأموریت یک مأموریت دیگه هم با تو داشته باشم.

بعد از مدتی منوچهر از جاده کنار رفت و وارد جنگل شد و کنار یک درخت کاج پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

آلما از ماشین پیاده شد و با تعجب گفت:

- اون مخفی گاه کجاست.

منوچهر همان طور که در حال کنار زدن برگ های روی زمین بود. در آهنی دریچه ای که پنهان کرده بود را پیدا کرد و آن را باز کرد و گفت:

- بیا این جاست.

آلما کنار پدرش ایستاد و منوچهر همان طور که در حال بالا دادن آستین هایش بود گفت:

- من میرم تو هم دنبالم بیا.

آلما یک باشه ای گفت و بعد از آن که پدرش وارد آن چاه شد آلما

هم بعد از مدتی وارد آن جا شد و با کمک نردبان آرام - آرام در آن تاریکی عمیق پایین آمد.

همین که منوچهر به پایین رسید اهرم سیاه که پشت میله‌های آهنی بود را پایین - پایین آورد و چراغ‌ها یکی - یکی شروع به روشن شدن کردند.

آلما با بهت به فضای دایره مانند تاریک رو به رویش که در حال روشن شدن بود خیره شد.

چراغ‌های زرد رنگ همه جا را روشن کردند.

در مرکز این فضای بزرگ یک کتابخانه دایره‌ای مانند قرار داشت و در چهار طرف این کتابخانه چند میز طولانی مستطیل شکل چوبی وجود داشت که در دو طرف آن چهار میز ساده چوبی وجود داشت .

دور تا دور این مکان سلول‌های کوچک تک نفره که در داخل آن‌ها زنجیر و صندلی‌های آهنی وجود داشت.

آلما همان‌طور که با بهت به دور بر خیره شده بود به سمت

کتابخانه رفت.

دستی روی جلد چرمی و کلفت آنان کشید پدرش کنارش ایستاد
و گفت:

- هنوز نتوانستیم کتاب‌خونه رو به اندازه کامل تکمیل کنیم ولی
در حدی که بتونیم با یک جادوگر سیاه و خون‌آشام مقابله کنیم.
آلما رو به پدرش کرد و پرسید:

- خب نقشه‌ای برای این دو نفر داری؟
منوچهر با لحنی متفکرانه‌ای گفت:

- فعلا که نه فقط به آماندا بگو که کاری کنه پسره زیاد توی
ترکیه بمونه.

آلما یک باشه‌ای گفت و سپس پدرش روی یکی از صندلی‌ها
نشست و خطاب به آلما گفت:

- بیا این‌جا آلما باید یک چیزی بگم.

آلما دست از کتاب‌ها کشید و تصمیم گرفت که بعداً آن‌ها را
بخواند.

با لحن جدی او فهمید که می‌خواهد چیز مهمی بگوید برای

همین کمی هیجان زده شد.

از شدت کنجکاوی سریعاً به سمت صندلی قهوه‌ای تیره که رو به روی پدرش بود نشست.

پدرش با لحن جدی گفت:

- تو واقعاً دختر قوی هستی. همون طور که جسمت قوی هست. قلب قدرتمندی داری. تونستی بدون پدر با یک خواهر کله شق و مامان بی اعصاب بسازی و توی یک مدت کمی شکارچی حرفه‌ای باشی.

لبخندی ناخودآگاهی به خاطر تمجید پدرانهای روی لب آتما نشست.

پدرش با همان لحن قبلی ادامه داد:

- من فکر می‌کردم مادرت مثل ما زن برتر شکارچی‌ها رو نداره و تو دورگه هستی نتونی شکارچی خوبی باشی. ولی چیزهایی که توی دفترچه خاطرات پاشا خوندم فهمیدم دو رگه بودن تاثیر بدی روی تو نداره فقط پاسپورت ترکیه به طور مادام‌العمر جور هست.

سپس دست دخترش را گرفت و گفت:

- تو باید بعد از من همون کسی باشی که خانواده رو دور هم جمع می‌کنی.

لبخند از روی لب آتما کنار رفت چون حرف‌های پدرش برایش کمی عجیب و سنگین بود.

دستش را با ناراحتی از داخل دست پدرش بیرون کشید و با لحنی نگران گفت:

- بابا تو من رو می‌ترسونی چی می‌خوای بگی.

منوچهر یک نگاهی به چهره نگران آتما انداخت. می‌دانست که اگر اکنون به او بگویید در آینده قرار است به خاطر مهر و موم و جادوی سیاه درونش چه اتفاقی ممکن است برای او بیوفتد ذهنش درگیر شود و نتواند مراقب آماندا باشد.

برای همین لبخندی زد و گفت:

- فکر کن دارم تو رو برای مراسم ولیعهدی آماده می‌کنم.

یکی باید مراقب این خواهر برادر خل و چل من باشه. من هم دست تنهام می‌خوام تو هم کنارم باشی و کمکم کنی.

آلما با خودش حدس زد علت حرف‌های عجیب و غریب پدرش به خاطر کیانا هست و می‌خواهد به او بفهماند مراقبت از این خانواده برایش بسیار مهم است.

آلما برای این که بحث را بسیار کش ندهد لبخند فیکی زد گفت:
- بابا نگران نباش، تو هر شرایطی تو من رو کنار خودت داری.
پدرش از روی صندلی بلند شد و ناگهانی دخترش را در آغوش گرفت و او را محکم در آغوش خودش فشار داد.
بعد از مدتی کوتاه او را از آغوشش بیرون کشید و با لحن جدی گفت:

- بیا بریم کافیه.

آلما یک باشه‌ای گفت و از روی صندلی بلند شد و به دنبال پدرش به سمت خروجی حرکت کرد.

از نردبان آهنی بالا رفت و وارد محوطه باز جنگل شد.

سوار ماشین مشکی شاسی بلند پدرش شد و منوچهر هم کنارش روی صندلی راننده نشست و بعد از آن که ماشین را روشن کرد به راه افتاد.

ذهنش به شدت درگیر بود. او شدیداً نگران الیاس بود.

زمانی منوچهر و سروش و پدر الیاس یعنی سه‌ه‌ند بهترین و نزدیک‌ترین دوستان هم بودند. و منوچهر آنان را برادر خودش خطاب می‌کرد.

رفاقت آن دو آنقدر صمیمی بود که اسم دختر اولش آلمان را طوری انتخاب کرد که به نام الیاس نزدیک باشد.

سه‌ه‌ند چندین بار جان منوچهر را نجات داده بود و برای همین نمی‌توانست که نسبت به نشانه عجیب روی ساعد الیاس بی‌تفاوت باشد.

مخفی‌گاه فاصله‌چندانی با هتل نداشت برای همین زود دخترش را به آن‌جا رساند و ماشینش را جلوی هتل پارک کرد. هر دو هم‌زمان از ماشین پیاده شدند.

آلمان در را بست رو به پدرش کرد و همان‌طور که دست‌هایش را به سقف تکیه داده بود رو به پدرش کرد و گفت:
- بابا، منتظر علامت هستم.

منوچهر خطاب به او گفت:

- باشه دخترم مراقب خودت باش اگه کیسه‌ای چیز عجیب

غریبی دور بر تخت پیدا کردی زود آتیشش بزن.

آلما یک باشه‌ای گفت و سپس با یک خداحافظی کوتاه به سمت

پله‌های سفید آن هتل قدیمی دو طبقه که چندان نمای تزئینی

نداشت و در کنار این جاده جنگلی بنا کرده بود حرکت کرد.

چشمان منوچهر او را تا در ورودی همراهی کردند.

آلما در خطر بود او همزمان باید هم مراقب آماندا که کنار یک

خون آشام است باشد و هم یک جادوگری که دچار جادوی سیاه

شده است هم کنار او است.

نمی‌توانست بنشیند و دست روی دست بگذارد. باید هر طور که

می‌شد الیاس را کنترل می‌کرد.

یک پوفی کشید و سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد و دوباره

راه افتاد.

همان‌طور که در حال حرکت کردن در آن جاده با صفای جنگلی

بود ناگهان زن سفید پوشی که یک چاقوی بزرگی وارد قلبش

شده بود و موهای بلند خاکستری رنگش جلوی صورتش ریخته بود جلویش ظاهر شد.

از شدت ترس چشم‌هایش درشت شدند و برای همین نتوانست ماشین را کنترل کرد و از جاده منحرف شد و ماشین را به درخت کوبید و همزمان سرش به فرمان برخورد کرد.

درد نه چندان شدیدی در سمت پیشانی او شروع شد.

یک آخی زیر لب گفت و فحشی نثار این فرمان کرد.

دستش را روی سرش گذاشت. خون سرش دستش را قرمز کرد.

یک پاره‌گی نه چندان عمیقی در سطح سرش احساس می‌کرد.

در همین لحظه با شنیدن صدای آشنایی که به او طعنه

می‌انداخت به خود لرزید و شانه‌هایش بالا پریدند:

- واقعاً، یعنی آستانه تحملت در همین حده. یه خراش کوچیک

این طوری تو رو عصبی می‌کنه؟

یک تک خنده‌ای زنانه کرد و ترس به جان منوچهر رخنه کرد.

سپس با همان لحن قبلی گفت:

- من اون موقع که مردم سه تا از دنده‌هام شکسته بود.

همان طور که او در حال حرف زدن بود با خودش تکرار می کرد:
- نه نه تو واقعی نیستی! تو مردی! خودم جنازهات رو دفن کردم.
این ها همش توهمه.

آن زن همان طور که موهای خاکستری اش جلوی صورت
زخمی اش را گرفته بود و پشت سر منوچهر نشسته بود خم شد و
دست های خونینش را دور بدنش حلقه زد و گفت:

- می خوای تو هم اون درد رو حس کنی؟ می خوای بدونی آتما
توی بدترین شرایط بهت پشت کنه چه حس بهت دست میده؟
این دردش بدتر از درد شکستگی دنده ها هست.
اشک از چشمان سبزش جاری شد. با عجز نالید:
- من متاسفم نمی خواستم،

ناگهان با شنیدن صدای سهند که درست کنارش نشسته بود و او
را صدا می زد ترسش چند برابر شد و از شدت ترس فریادی سر
داد و در را باز کرد و خودش را از ماشین به زمین پرت کرد.
همان طور که دستش را روی قلبش که از شدت ترس به تپش
افتاده بود گذاشته بود فریاد کشید:

- سهند! خدا بگم چي کارت کنه! من مي خوام الياس رو نجات بدم. تو توي اين گير و داد چرا داري من رو به عزرائيل مي فروشي .

سهند همان طور که رو به روی او ايستاده بود گفت:

- آروم بگير منوچهر من توهم نيستم نيومدم اذيتت کنم. من واقعاً روح رفيقتم که الان باعث شدم تو توهم نبيني.

منوچهر با لحنی عصبی غريد:

- وای خدا من چرا هنوز سخته نزدم.

سهند با همان لحن آرامش گفت:

- منوچهر من وقت زيادی ندارم خوب گوش کن بين چي مي گم.
برو توي کتاب خونه بخش اف و طبقه چهارم هفتمين کتاب رو بردار صفحه سي صد و هفتاد و پنج رو پيدا کن جواب سوال اون جاست.

سپس بلافاصله او غيبش زد و منوچهر روی زمين ولو افتاد.

ترس عمیقی به جانش رخنه کرده بود. آن طلسمی که سرورش در

بیمارستان به او زده بود تا مراقبش باشد و نگذارد دوباره دچار توهم شود چندان قوی و پایدار نبود. برای همین آن روبان مشکی دور دستش را باز کرد و روی زمین انداخت. بعد از آن که کمی بر خود مسلط شد از روی زمین برخاست و دوباره سوار ماشینش شد و با سرعت زیادی خودش را به سمت مخفی‌گاه رساند تا آن کتاب را قبل از آن که جایش را فراموش کند بیابد.

ماشین را کنار همان درخت همیشگی پارک کرد و بدون آن که در را ببندد و آن را قفل کند سریعاً آن دریچه آهنی و سنگین را کنار گذاشت. و با تمام سرعت از نردبان پایین آمد. با پایین آوردن دستگیره سیاه، چراغ‌ها روشن شدند. با قدم‌های سریع خودش را به کتاب‌خانه شش ضلعی که در مرکز آن مخفی‌گاه وجود داشت رساند.

بالای هر کدام از ضلع آنان یکی از حروف انگلیسی ای و بی و سی و دی و اف را نوشته بود.

جلوی قفسه اف ایستاد.

طبقه چهارم از پایین که کنارش عدد چهار به لاتین هک شده بود را پیدا کرد.

هفتمین کتاب را پیدا کرد. یک کتاب کلفت با جلد سیاه که عنوان روی کتاب بر اثر گذشت زمان از بین رفته بود و برگه‌های آن هم نیز زرد و چروکیده گردیده بود.

آن را برداشت و روی میز چوبی کنارش گذاشت.

آرام صفحات را کنار زد و بالآخره به صفحه‌ای که دنبالش بود رسید.

نقاشی آن تتو خورشید در زنجیر در آن صفحه کشیده شده و پایین آن به زبان عربی توضیحاتی در مورد آن داده شده بود.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد. آیلین تا حدودی کار کردن با گوشی هوشمند را به او یاد داده بود و تا حدودی اینترنت در این منطقه یافت می‌شد.

وارد اپ مترجمش شد و آن را روی ترجمه متون عربی به فارسی تنظیم کرد و سپس با لمس کردن دکمه دوربین آن را روی نوشته‌ها گرفت.

بعد از آن که گوشه کلمات را اسکن کرد عکسی از صفحه گرفت و به جای کلمات عربی ترجمه‌ی فارسی را روی آن قرار داد. لبخندی روی لبش نشست و گفت:
- داره ازت خوشم میاد.

سپس روی صندلی کناری نشست و مشغول خواندن ترجمه‌ای که در گوشه‌اش بود شد.

طبق نوشته‌ها فهمید این یک جادوی سیاه است که کنترل انسان را تحت کنترل یک جادوگر سیاه دیگر قرار می‌دهد.

طوری که از افکار او با خبر می‌شود و اگر جادوگر سیاه ارباب بمیرد جادوگری که برده او بود نیز خواهد مرد.

تنها راه شکستن آن سوزاندن آن نماد در ساعد دست و خواندن یک ورد خروج جادوی سیاه است.

او از صفحه گوشه عکس اسکرین شات گرفت و یک پیغامی به آلما نوشت ((هر وقت خیالت از بابت موندن آمین توی ترکیه و

امنیت آماندا راحت شد بهم خبر بده))

هم‌زمان آمین همان‌طور که دست‌هایش را داخل جیبش گذاشته

بود به فضای بیرون خیره شده بود و در حال تماشای درختانی که نسیم ملایم آنان را حرکت می داد بود.

صدای پرندگان و برخورد شاخه ها و برگ ها بهم صدای زیبایی را کنار این منظره ساخته بود اما نمی توانست ذهن آشفته آمین را درگیر زیبایی خودش بکند .

او برای پیدا کردن راه شکستن طلسمی که نوادگان جهانبخش را قدرتمند کرده بود راهی مصر شده بود اما آن توهمی که از پدرخوانده خود دیده بود کاری کرد که منصرف جست و جو در مصر شود و به سرزمین عثمانی فرار کند که اکنون طبق گفته های آماندا اسم این سرزمین به ترکیه تغییر یافته است . بسیار نگران بود نمی دانست که چه بلایی به سرش آمده است . در عمرش نشنیده بود که یک خون آشام بی خود و بی دلیل دچار توهم شده باشد و این قضیه او را نگران می کرد .

حدس می زد این کار یکی از نوادگان جهانبخش است و می خواهد او را از طریق جادوگر از پای در بیاورد .

آماندا کنارش نشست و دست آمین را گرفت و همان طور که در حال بستن یک دستبند آبی کم‌رنگی که با دست بافته شده بود گفت:

- این رو مامانم برام درست کرده. بزار همیشه توی دستت بمونه این طوری خیالم بابت تو راحت‌تره چون نخ‌های این دستبند جادویی هست و ازت در برابر شیاطین و جادو محافظت می‌کنه. آمین یک نگاهی به آماندا انداخت و تنها دوستی بود که داشت و به او کمک می‌کرد.

دستش را روی دست آماندا گذاشت و خواست که جلوییش را بگیرد چون این یک هدیه ارزشمند از طرف مادرش هست و به حتم برای آماندا ارزش زیادی دارد:

- اما آماندا این رو مادرت برات،

آماندا حرف او را قطع کرد و گفت:

- حرفش رو هم نزن. این ماله منه و من تصمیم می‌گیرم که به کی بدمش.

آمین یک باشه‌ای گفت و آماندا آخرین گره آن دستبند حاوی

چی پی اس را بست.

او یک نگاهی به دستبندی که دور دستش پیچیده شده بود انداخت. ظاهر ساده و زیبایی داشت و شبیه موهای بافته شده یک دختر بود.

با لحنی خجالت زده گفت:

- واقعا نمی دونم چی بگم! این برات خیلی ارزشمنده ولی تو اون رو به من دادی

آماندا در جواب او گفت:

- تو هم برای من ارزشمندی مطمئنم تو می تونی انتقامم رو بگیری.

وقتی آماندا این جمله را می گفت آمین مصمم تر از قبل به اجرای نقشه اش فکر می کرد.

دستش را گرفت و گفت:

- بهت قول میدم اونها بدجوری تاوان مرگ پدر و مادرت رو بدن.

آماندا یک لبخند فیکی زد و سپس برای عوض کردن بحث گفت:

- نگو که من رو آوردی این جا شب تا روز در و دیوار هتل رو زیارت کنم.

آمین که متوجه کنایه و منظور واقعی او نشده بود گفت:

- معلومه که نه این جا امامزاده یا زیارتگاه نیست.

آماندا ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و با کلافگی گفت:

- آخ آمین چرا نمی‌فهمی. این جا ترکیه هست. هر ایرانی که یکم پول دستش بیاد میاد این جا خرجش می‌کنه.

این جا الان عثمانی نیست ترکیه هست خیلی از ایرانی‌ها آرزو دارن بیان از این جا دیدن کنند و یا مهاجرت کنند.

آمین در جواب او گفت:

- باشه برو آماده شو بریم توی جنگل یک دوری بزنیم.

آماندا با خوشحالی یک باشه‌ای گفت و همان طور که مانند دختر بچه شیش ساله ذوق کرده بالا پایین پرید و به سمت اتاق خوابی که کنار در خروجی بود رفت.

این دفعه او واقعاً از ته دل خوشحال بود چون او آرزو داشت چند روزی شکار را کنار بگذارد و تعطیلات کاری‌اش را در ترکیه سر

کند.

به سمت چمدانش رفت. شونیز سفید خال - خالی اش را پوشید و سپس یک دامن کوتاه قرمز پوشید.

موهای قهوه‌ای رنگ نسبتاً بلندش را شانه زد و آن را دم اسبی بسته و خیلی سریع آماده شد و از اتاق بیرون آمد.

به سمت آمین رفت و همان‌طور که لبخند مرموزی بر روی لبانش نشسته بود گفت:

- من آماده‌ام فقط یک کاری مونده که تو باید برام انجام بدی .

آمین طبق خواسته آماندا با کمک کنترل ذهن از مغازه‌ای که

داخل یک کانکس تزئین شده و در کنار در ورودی هتل بود، یک

زیر انداز و یک کیک میوه‌ای دو نفره و پای سیب و یک فلاکس

قهوه و چندتا لیوان و بشقاب و چاقوی یک بار مصرف و یک سبد

بزرگ هدیه گرفت.

آماندا همه وسایل را داخل آن سبد پیک‌نیکی زرد که بافته شده

بود گذاشت و همراه آمین راه افتاد.

آمین با کمک حس شنوایی قوی که داشت صدای جریان آبی که در این نزدیکی بود می شنید.

آماندا را با خودش به آن جا برد.

آن دو نفر با هم آن زیر انداز قرمز رنگ را روی زمین پهن کردند و کنار هم روی آن نشستند.

صدای شرشر آب و صدای پرندگان در آن طبیعت به گوش می رسید.

دور تا دور آنان و این رودخانه با درختان سر سبز که شاخه های بلند و کشیده ای داشتند محاصره شده بود.

آماندا اصلا انتظارش را نداشت روزی این گونه به همراه یک خون آشام عجیب و غریب به یکی از آرزوهایش که خوردن کیک در ترکیه است برسد.

بعد از پهن کردن آن حصیر نرم آماندا در یکی از گوشه های آن نشست و در سبد را باز کرد.

کیک میوه ای که با خامه سفید تزئین شده بود و روی آن با موز و گردو و کیوی و توت فرنگی به صورت دایره وار تزئین شده بود

و داخل یک ظرف بود، بالای ظرف یک نایلون سلفون کشیده شده بود.

دو بشقاب سفید یک بار مصرف با دو چاقوی هم‌رنگ و یک بار مصرف بیرون آورد.

سپس چاقوی نقره‌ای که برای خودش بود و آن را داخل سبد انداخته بود را در آورد.

نایلون را از روی ظرف بیرون آورد.

سپس آن کیک نسبتاً بزرگ را به دو تکه بزرگ تقسیم کرد و داخل بشقاب‌ها گذاشت.

آلما و الیاس که روی یکی از شاخه‌های درختان باهم جا خوش کرده بودند با تعجب به منظره رو به رویشان خیره شده بودند. الیاس شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- فقط همین مونده بود. پیک‌نیک رفتن یک شکارچی و یک خون‌آشام.

آلما در جواب او گفت:

- فکر کنم این طلسم خوب کاره کرده ازش خوشم اومد.

سپس رو به الیاس کرد و گفت:

- نگفت که چطور اون طلسم رو باید باطل کرد.

الیاس در جواب او گفت:

- اره یک جعبه بهم داد گفت اگه آتیشش بزنیم باطل می شه.

آلما یک اوهومی گفت و دوباره رو به اون دو نفر که در حال حرف زدن و کیک خوردن بودند کرد.

در همین لحظه دوباره آلما متوجه چکه کردن خون از دماغش شد.

دستش را جلوی آن گذاشت و با عصبانیت غرید:

- اه لعنت بهت الان وقتش نیست من چطوری تو رو بند بیارم.

الیاس دو انگشتش را روی پیشانی آلما گذاشت و گفت:

- بزار الان حلش می کنم.

سپس با خواندن وردی خون آن را بند آورد.

آلما با کاغذ دستمال صورتش را پاک کرد و با لحن جدی از او تشکر کرد.

آمین بعد از خوردن کیک روی زمین دراز کشید و گفت:

- اخ ترکیدم. فکرشم نمی کردم که یک روزی توی عثمانی
همچین روز آرومی داشته باشم.

آماندا که می دانست آن زمان روابط کشورش با کشور ترکیه
چندان خوب نبود ولی برای حرف زدن با آمین با لحنی متعجب
فیکی پرسید:

- چرا همچین فکری می کنی؟

آمین در جواب او گفت:

- چون اون آخرین باری که به این جا اومده بودم قرار بود
عثمانی ها با ما دشمنی داشتند و من و برادر خوانده ام امیرسالار
به این جا اومدیم و نزدیک هفت از فرماندهانشون رو کشتیم تا
اون ها رو بترسونم تا بهمون که درگیر یک شورش یکی از
شاهزاده ها بودیم حمله نکنند.

آماندا با لحن متفکرانه ای گفت:

- ایده خوبی برای جلوگیری از جنگ بود. ولی اون زمان هیچ کس
بهشون مشکوک نشد؟

آمین در جواب او گفت:

- ده روز مونده به ماه محرم که جنگ توش حرام هست همچین کاری رو کردیم. و اعتقادات اون‌ها باعث شد که فکر کنند قطع شدن سر فرماندهانشون عذاب الهی هست و نباید توی ماه حرام به جنگ برن.

آماندا با چشم‌های درشت شده و لحنی شاد گفت:

- کار تو و برادرت واقعا عالی بود. خیلی زیرکانه عمل کردی. سپس لیوان‌ها را آماده کرد و مقداری قهوه از فلاکس به آن لیوان‌های یک بار مصرف پلاستیکی کوچک بی‌رنگ که ظاهر با مزه‌ای داشتند ریخت.

عطر غلیظ قهوه ترک مشام‌شان را نوازش می‌کرد.

آماندا شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- آمین تو چه نقشه‌ای برای انتقام داری؟

آمین در جواب او گفت:

- تا جایی که می‌دونم پدر زن دوم جهانبخش یک جادوگر بود که این قدرت‌ها را اون بهش هدیه داد.

قدرت اون‌ها رو میشه از شون گرفت و یک آدم عادی ساخت به شرطی که بتونیم اون طلسم رو بشکنیم.

آماندا یک لبخند فیکی زد ولی این سخن آمین کاری کرد که ترس به درون او رخنه کند.

امیدوار بود که می‌توانست این سخن عجیب و غریب را باور نکند ولی آمین احمق نبود که حرف مفت بزند و اگر همچین اتفاقی می‌افتاد او بی‌چاره می‌شد. باید جلوی او را قبل از اینکه کل خاندانش را به فنا دهد بگیرد.

بعد از گذشت مدتی هوا شروع به گرم شدن کرد و آن دو نفر بعد از خوردن قهوه‌شان وسایل پیک‌نیک‌شان را جمع کردند و به هتل برگشتند.

همین که آماندا و آمین به اتاقشان رسیدند آمین به سمت حمام رفت و گفت:

- من میرم یک دوش بگیرم.

آماندا یک باشه‌ای گفت و روی مبل تک نفره صورتی راحتی کنار در منتظر نشست.

بعد از آن که صدای باز شدن آب را شنید زود از روی آن بلند شد
و به سمت اتاقش گام برداشت.

گوشی‌اش را از کنار بالش سبز رنگی که روی تخت دو نفره بود
برداشت و همان‌طور که در حال حرکت کردن به سمت خروجی
بود شماره آلمان را گرفت.

آلمان با دیدن شماره آماندا گوشی بنفش رنگش را برداشت و فلش
سبزش را کشید و آن کنار گوشش گذاشت و یک الویی گفت.
آماندا با لحنی سریع و با استرس گفت:

- آمین توی حمومه می‌تونی من رو پیدا کنی و حرف بزنیم.

آلمان پشت خط گفت:

- اره از اتاقت بیا بیرون تا پیدات کنم.

آماندا یک باشه‌ای گفت و گوشی‌اش را دوباره روی تخت انداخت
و با قدم‌های سریعی از اتاق رزرو کرده بیرون آمد و در را نیمه باز
گذاشت و همزمان آلمان از اتاقش بیرون آمد و با چهره پر از
استرس آماندا رو به رو شد.

به سمت او قدم برداشت و گفت:

- چی شده مشکلی پیش اومده.

آماندا در جواب او با لحن پر از استرس گفت:

- به زودی پیش میاد. آمین بهم گفته که می تونه این طلسمی که

روی جهانبخش بود و به ما رسیده و ما قدرت شکارچی ها رو

داریم رو بشکنه.

آلما یک نیش خندی مغرورانه ای زد و گفت:

- پاش به هند نمی رسه. عمرا بزارم بتونه همچین کاری رو بکنه.

آماندا با همان لحن سابقش گفت:

- امیدوارم که این طور باشه.

سپس آلما با لحن جدی پرسید:

- از طلسم چه خبر؟

آماندا در جوابش با لحنی آرام گفت:

- خوبه فکر کنم اثر کرده. دست بندی که آیلین توش ردیاب

جاسازی کرده بود توی دستش انداختم و الکی گفتم مامانم برای

محافظت از من در برابر شیاطین ساخته بود.

آلما لبخندی زد و گفت:

- خوبه خیلی زود پیشرفت کردی.

سپس با لحن جدی گفت:

- واسه بابام مشکلی پیش اومده ممکنه چند روزی ازت دور

باشم پس حواست رو جمع کن .

آماندا که خیالش بابت طلسم عشق راحت بود هیچ مخالفتی

نکرد و گفت:

- امیدوارم بتونی زود این مشکلت رو حل کنی.

سپس با لحن عجله‌ای گفت:

- من دیگه باید برم ممکنه زود از حموم بیرون بیاد.

آلما یک باشه ای گفت و سپس به سمت اتاقش حرکت کرد.

خطاب به الیاس همانطور که به سمت آشپزخانه که در سمت چپ

اتاق هال بود می‌رفت گفت:

- آماندا ردیاب رو به آمین وصل کرده.

الیاس در جواب او همان‌طور مشغول دیدن ویدیوهای داخل

اینستاگرام بود گفت:

- خب پس مرحله اول با موفقیت انجام شد. مرحله دوم چیه؟

آلما همان طور که در حال گشتن در یخچال کوچک بود و

می خواست یک نوشیدنی حلال غیر الکلی پیدا کند گفت:

- نمی دونم هنوز بابام چیزی بهم نگفته.

اون به الیاس دروغ می گفت نمی خواست که کل نقشه را به او لو

بدهد چون کاملاً به او بی اعتماد بود.

بالآخره یک نوشابه کوکاکولای مشکی که داخل یک قوطی فلزی

قرمز رنگ بود پیدا کرد.

آن را باز کرد و مقداری از آن نوشیدنی دلپذیر خنک گاز دار

نوشید و گفت:

- امشب قراره عموم فرهاد بهمون ملحق بشه.

الیاس که به خوبی از اعصاب و اخلاق داغون او خبر داشت با

چشمهای درشت شده یک بیچاره شدید زیر لب زمزمه کرد.

حوالی غروب خورشید هواپیمایی که فرهاد و آیلین سوارش

بودند به زمین نشست.

به خاطر پر بودن ظرفیت پروازها به خاطر آمدن فصل بهار

منوچهر از آن دو نفر زودتر رسیده بود.

آیلین در حالی که چمدان مشکی سنگینش را روی زمین می کشید یک ساک سنگین و بزرگ سبز لجنی را به دوشش انداخته بود و به غر - غرهای بی پایه و اساس فرهاد که چرا مخفیگاه را در ایران نساخته اند و چرا باید دائما در سفر باشند گوش می داد.

هنوز کاسه صبرش لبریز نشده بود و فقط موقع غر زدن هندزفری کوچک سیاهش که یکی از گوشش بر فنا رفته بود را داخل گوشش می گذاشت و آهنگ گوش می داد.

فرهاد بعد از اتمام غر زدنش یک تاکسی زرد از رو به روی فرودگاه به هتلی که آلمان در آن مستقر بود گرفت.

طبق پیامی که چند ساعت پیش از برادرش دریافت کرده بود او قصد داشت در دستگیری الیاس به آلمان کمک کند و آن را به مخفیگاه ببرد.

بعد از آنکه تاکسی راه افتاد آیلین زیپ کوچک کنار کوله اش را باز کرد و گوشه اش که یک قالب ساده مشکی داشت را برداشت.

آن را روشن کرد و شماره پدرش را گرفت.
بعد از چند بوق صدای کلفت و خط و خش دار پدرش که به شدت
عاشق آن بود را شنید یک لبخندی ناخودآگاه زد و گفت:
- سلام بابا خوبی ما الان توی تاکسی هستیم.

منوچهر در جواب او گفت:

- خوبه من هم الان راه می افتم شما رو جلوی هتل می بینم.

آیلین یک باشهای گفت و سپس ادامه داد:

- بابا اگه کاری نداری قطع کنم شارژ گوشیم داره تموم میشه.

منوچهر در جواب او گفت:

- نه دخترم مراقب خودت باش.

آیلین هم در جواب پدرش گفت:

- تو هم همین طور بابا جونم.

سپس گوشی را قطع کرد و آن را داخل کیفش گذاشت.

بعد از یک ساعت، زمانی که خورشید غروب کرده و هوا کاملا

تاریک شده بود و ماه پشت ابر پنهان شده بود و گاهی هم صدای

رعد برق به گوش می رسید ولی خبری از باد یا باران نبود تاکسی

آنان را به جلوی هتل رساند.

آن دو نفر از تاکسی پیاده شدند و سپس راننده تاکسی در صندوق عقب را باز کرد و چمدان مشکی هر دوشان که یک شکل و یک اندازه بود را به آنان داد.

منوچهر که چند دقیقه پیش از آنان رسیده بود در کنار ساختمان هتل ماشین را پارک کرده بود با دیدن آنان از ماشین پیاده شد. به سمت آنان که در آن طرف این جاده خاکی بودند رفت. با فرهاد یک دستی داد و طبق عادت همیشگی شانه‌های خودشان را بهم کوبیدند.

سپس رو به آیلین کرد و او را در آغوش گرفت و بعد از مدتی او را از خود جدا کرد و با لحن جدی خطاب به آن دو گفت:
- آماده‌اید.

فرهاد در جواب او گفت:

- اره فقط برو اون ماشین رو به این جا بیار ممکنه اون طرف دوربینی چیزی باشه.

منوچهر یک باشه‌ای گفت و سپس گوشی جدیدش را از جیبش پالتوی مشکی رنگش بیرون آورد و به آیلین داد و گفت:
- زنگ بزن به خواهرت اون منتظر تماس ما هست و بهش بگو که ما آماده‌ایم.

آیلین یک باشه‌ای گفت و گوشی ساده سفید پدرش که هنوز هیچ قالبی نداشت را توی دستش گرفت و شماره خواهرش را گرفت.

بعد از چند بوق آما سریعاً گوشی رو برداشت و یک الویی گفت.
آیلین پشت خط گفت:

- سلام آما ما جلوی هتل منتظر تیم.

آما پشت خط گفت:

- باشه تا چند دقیقه اون جام.

سپس بدون هیچ حرفی گوشی‌اش را قطع کرد.

منوچهر سوار ماشین سیاه‌اش که درست در کنار هتل پارک کرده بود شد و راه افتاد و ماشین را درست جلوی آن دو نفر پارک کرد.

از ماشین پیاده شد و خطاب به آن دو گفت:

- فعلا چمدون هاتون رو بزارید توی صندلی عقب کاپد لازمه.

فرهاد و آیلین بدون هیچ اعتراضی در صندلی عقب ماشین را باز کردند و چمدان هایشان را گذاشتند و آیلین ساک مشکی رنگش را هم کنار کوله‌ها گذاشت.

منوچهر در بزرگ کاپد را باز کرد و دستبندی که با یک زنجیر به یک پابند وصل شده بود و روی آن طلسم ضد جادوی سیاه بود را بیرون آورد و خطاب به آن دو گفت:

- این زنجیر طلسم شده هست وقتی به دست و پاش ببندید

نمی‌تونه از قدرت‌های جادویش استفاده کنه.

سپس آن را زیر ماشین انداخت و آن جا مخفی کرد و هم‌زمان آن دو نفر از هتل بیرون آمدند.

آلما یک سرهم گشاد پوشیده بود که مثل همیشه به رنگ بنفش بود و یک چمدان بنفش در دستش بود.

الیاس هم کنار او به سمت آنان می‌آمد و یک شلوار مشکی با پیرهن چهارخانه سیاه قرمز پوشیده و کنار آلما به سمت آنان

حرکت می کرد.

اختلاف قدی آن دو نفر در کنار هم به شدت دیده می شد.

آلمایی که قدش صد و شصت و پنج بود بسیار کوتاه تر از الیاسی بود که صد و هشتاد و هشت سانت قد داشت.

آلما یک سلامی به جمع داد سپس الیاس خطاب به آنان گفت:
- بفرمایید اینم دخترتون صحیح و سالم.

منوچهر یک تشکری کرد و سپس به او گفت:

- الیاس من واقعا نمی خواستم از این راه وارد بشم.

قبل از اینکه الیاس بفهمد چی به چی است و منظور منوچهر از این حرف چیست فرهاد یک ضربه محکم با آرنج دستش به پس گردن الیاس زد و بیهوش شد قبل از اینکه او روی زمین بیوفتد منوچهر او را گرفت.

آیلین خیلی زود خم شد و زنجیرها را از زیر ماشین بیرون آورد
منوچهر جسم بی هوش او را روی صندلی عقب گذاشت.

سپس آیلین با کمک خواهر بزرگتر، آلما زنجیرها را دور دست و پاهای او بست.

منوچهر کاپد ماشین را خواباند و زود سوار ماشین شد و پشت فرمان نشست

فرهاد هم کنار او روی صندلی شاگرد نشست و آن دو خواهر هم با هم در صندلی عقب کنار چمدان‌ها نشستند.

منوچهر با سرعت زیادی از آن‌جا دور شد.

بدون آن‌که کسی متوجه شود آنان توانستند به راحتی یک آدم را جلوی هتل بیهوش کنند و داخل صندوق عقب به زنجیر بکشند و فرار کنند.

فرهاد می‌دانست که اگر جلوی منوچهر زیادی حرف بزند اتفاق بدی برایش خواهد افتاد برای همین بدون هیچ حرفی سرش را به شیشه تیکه داد و چشم‌هایش را بست تا کمی استراحت کند چون او هنوز خسته راه بود.

چند ساعت بعد الیاس با احساس درد در پس‌گردنش به هوش آمد و از شدت درد یک ناله‌ای ضعیفی کرد و چشم‌هایش را باز کرد.

سرش که رو به پایین بود را بالا آورد.

چشم‌های تیزش به راحتی چهره منوچهر و برادرش فرهاد که در آن سلول تاریک رو به روی او در یک صندلی چوبی نشسته بودند را می‌دید.

دست‌هایش با زنجیر ضد جادو به صندلی شکنجه بسته شده بود. با درد غرید:

- این چه مسخره بازی هست که شما دوتا دارید در میارید.

منوچهر از روی صندلی برخاست و به سمت میزی که در کنار صندلی بود رفت و گوشی‌اش را برداشت و یک نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- الان درست ساعت صفر و صفر دقیقه هست. انگار کائنات اون رو بیدار کردند.

فرهاد یک نیش‌خندی زد و گفت:

- جرعت داری این رو جلوی کیانا بگو تا تیکه پاره‌ات کنه.

الیاس با عصبانیت غرید:

- شما دو نفر دارید چه غلطی می‌کنید.

منوچهر با لحنی آرام و نگران گفت:

- تو طلسم شدی می‌خوایم نجاتت بدیم.

سپس همان‌طور که در حال خارج شدن از آن سلول بود خطاب به

فرهاد گفت:

- تو حواست به این باشه تا ویندوزش بالا بیاد من میرم وسایل

رو بیارم.

فرهاد یک باشه‌ای گفت. منوچهر از سلول خارج شد و در را

پشت سرش بست.

به سمت دخترانش که کنار هم روی میز جلوی سلول نشسته

بودند رفت و کنار آیلین نشست و گفت:

- چه خبر از ترجمه متن.

آیلین دفتر سیمی‌اش را جلوی او گذاشت و گفت:

- این ترجمه کامل متن ورد جدا سازی هست و این متن به زبان

عربی باستان هست یعنی به عرب‌های دوهزار سال پیش

عربستان تعلق داره و توش خبری از کمک گرفتن از اجنه یا

شیطان نیست و تلفظش هم پایینش نوشتم.

منوچهر یک نگاهی به نوشته های او انداخت. آیلین هم مانند او
خط فوق العاده زیبایی داشت.

یک لبخندی زد و گفت:

- عالیه ببر به عموت بده

آیلین یه باشه‌ای گفت و سپس رو به آلما کرد و گفت:

- وسایل رو آماده کردی؟

آلما یک آره‌ای گفت و سپس وسایل لازمی که پدرش به او گفته
بود و داخل یک کیسه نایلون بی‌رنگ بزرگ گفته بود را برداشت
و دنبال او راه افتاد و از نردبان بالا رفت.

منوچهر چراغ ماشینش را روشن کرد و آلما هم کمی چوب خرد
برای آتش زدن در آن دور بر جمع کرد و کنار هم جلوی ماشین
گذاشت.

منوچهر بطری نوشابه سیاه کواکولا که داخل نفت آبی کم‌رنگی
ریخته بود را از داخل نایلون آلما برداشت و روی چوب‌ها ریخت
و سپس آن را با کمک فندک آتش زد.

آتش نارنجی رنگ با قدرت زیادی از دل چوب‌های خشکی که

آلما آن را جمع کرده بود زبانه زد و روشنایی کمی که نور
چراغ‌های جلوی ماشین را محو کرد.

صدای سوختن و ترق و تروق چوب‌ها بلند شد.

آلما روی زمین کنار آتش نشست.

و با لحن آرامی شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- مطمئنم که تو از چیزهایی که بین من و کیانا گذشته خبر

داری، می‌دونی که این دشمنی ما سر چیزهای بی‌خود و الکی

نیست. ولی... .

سپس نفسی گرفت و افکارش را سر و سامان داد دلش

می‌خواست حرف دلش و زبانش یکی باشد ولی سخت بود. آهی

افسوس بار کشید و به خودش مسلط شد و گفت:

- بهت قول می‌دم اگه قرار باشه خواهر خوبی برات باشه می‌تونم

فراموشش کنم.

منوچهر کنارش روی زمین نشست و دخترش را در آغوش گرفت

و گفت:

- کیانا شاید یکم احمق باشه ولی بهت قول می‌دم اون آدم خوبیه. فقط لازمه اخلاقش دستت بیاد.

آلما همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود یک "می‌دونم" گفت و سپس یک سکه مسی بزرگی که اندازه کف دست بود و از داخل وسایل شکنجه یکی از سلول‌ها پیدا کرده بود را از نایلون بیرون آورد و آن را داخل آتش نارنجی رنگی انداخت. در آن تاریکی صدای عو- عو کردن جغدها و جیر- جیرک‌ها و آتش به شدت آرامبخش بودند طوری که چشم‌های خسته آلما را سنگین می‌کرد.

بعد از گذشت پنج دقیقه وقتی که چیز زیادی از آتش نمانده بود منوچهر با کمک انبر دستی که داخل نایلون بود سکه و روی سنگ گذاشت.

آلما هم محض احتیاط دو بطری بزرگ آب را روی خاکستر ریخت تا اگر بادی وزید آتشی هنوز زیر خاکستر مانده است به پا نخیزد چون همه جا پر از چوب خشک بود که اگر مقداری از شعله آتش

رها می‌شد کل جنگل را به جهنمی سوزان تبدیل می‌کرد؛
بعد از آن که آلمان وسایل را جمع کرد و آن سکه داغ را داخل یک
ظرف در بسته مکعب شکل آهنی گذاشت و آن را هم داخل
نایلون کنار بقیه وسایل گذاشت.

پدرش ماشین را خاموش کرد و آن را قفل کرد.
هر دو از نردبان آهنی پایین آمدند و به سمت سلولی که الیاس
در آن زندانی بود رفتند.

آلمانبر دست و آن جعبه کوچک آهنی را روی میز کنار الیاس
گذاشت و چند قدم به عقب برداشت و به میله‌های پشت سرش
کنار آیلین تکیه داد.

منوچهر درب جعبه را باز کرد و آن سکه بزرگ آهنی که هنوز به
شدت داغ بود و دود از آن بلند شده بود را با کمک انبر دست
برداشت.

الیاسی نگاهی به آن سکه که در دستان منوچهر بود انداخت و
گفت:

- ولی من فکر نکنم طلسم شده باشم فکر کنم تو به کمک نیاز

داری.

منوچهر بدون توجه به سخنان او رو به فرهاد که دفتر سیمی
آیلین را به دست داشت کرد و با لحن جدی گفت:
- شروع کن.

فرهاد شروع به خواندن تلفظ صحیح وردی که آیلین نوشته بود
کرد و صدای کلفت و خط و خش دارش در آن سلول کوچک
منعکس شد.

- خلق الإنسان بلا قيود وخارجة من السجن. لا يسمح لأى
ساحرة باستعباد...

(ترجمه: انسان بدون بند و زنجیر و خارج از زندان خلق شده.
هیچ جادوگری اجازه ندارد کسی را برده خود کند.)

الیاس شروع به خندیدن کرد و قهقهه‌های شیطانی او در فضا اکو
شد سپس با نیش خند به آنان گفت:

- تلفظت واقعاً داغونه فراتر از افتضاح هست. انتظار بیشتری از
برادرای کیانا داشتم.

فرهاد بدون وقفه کارش را ادامه داد و ورد را با صدای بلند

خواند:

أى شخص سوف يطرد فرهاد بن أمير السحر الأسود من هذا المكان بمساعدة الملائكة. أى شخص سوف يطرد فرهاد بن أمير السحر الأسود من هذا المكان بمساعدة الملائكة. أى شخص سوف يطرد فرهاد بن أمير السحر الأسود من هذا المكان بمساعدة الملائكة.

ترجمه (به دستور من فرهاد پسر امیر جادوی سیاه را با کمک فرشتگان از این مکان بیرون می‌کنم. به دستور من فرهاد پسر امیر جادوی سیاه را با کمک فرشتگان از این مکان بیرون می‌کنم. به دستور من فرهاد پسر امیر جادوی سیاه را با کمک فرشتگان از این مکان بیرون می‌کنم.)

با اتمام ورد منوچهر آن سکه داغ را روی ساعد الیاس گذاشت و هم‌زمان صدای دردناک فریاد او در فضا پیچید.

آلما یک نگاهی به خواهر انداخت و با دیدن عرق سرد و چشمان گرد شده او فهمید که خواهرش چندان تاب و تحمل دیدن این صحنه را ندارد و از شدت ترس مسخ شده است برای همین

بازوی او را گرفت و همان‌طور که او به بیرون می‌کشید گفت:
- نترس چیزی نیست.

سپس منوچهر داغ را روی دستش برداشت سمت چپ گردنش
گذاشت.

الیاس از شدت درد دوباره فریاد کشید و به سرفه کردن افتاد.
از دهانش خون زیادی به بیرون پمپاژ شد.

دود سیاه و غلیظی از جای سوختگی‌ها بیرون آمد که هر کسی
آن را می‌دید به راحتی می‌توانست بفهمد که این دود در اثر
سوختگی نیست بلکه جادوی سیاه درون او است که در حال
ترک الیاس است.

منوچهر سکه را روی زمین انداخت و زنجیرهایی که او را به
صندلی بسته بود را باز کرد.

جسم نیمه هوشیار الیاس را در آغوش گرفت و روی تخت
گذاشت.

دستش را کنار گردنش جایی که نسوخته بود گذاشت و با

احساس نبض شدید او که نشان می‌داد قلب الیاس با قدرت
زیادی در حال کار کردن است، خیالش راحت شد.

قطره اشکی از چشم نیمه باز الیاس خارج شد زمزمه وار نفس
زنان با صدای گرفته و ضعیفی گفت:

- من فقط... یازده... سا... لم... بود که... ..

منوچهر حرفش را قطع کرد با لحنی آرام گفت:

- آروم باش بهت اون تاوانش رو پس می‌ده.

الیاس بالا فاصله هوش رفت.

خشم در درون منوچهر شعله‌ور شد. انتظار نداشت که سروش

کسی که زمانی او را برادر خود خطاب می‌کرد،

چنین آدم عوضی باشد.

ناگهان خودش را در آغوش روح سه‌ه‌ند یافت. از ترس لرزی بر

اندامش افتاد و شانه‌هایش بالا پریدند.

از شدت عصبانیت پوفی کشید و گفت:

- لعنت به شیطان.

فرهاد و که متوجه رفتار عجیبش شده بود با نگرانی به او نگاهی

انداخت و با نگرانی پرسید:

- آهای رو به راهی

منوچهر در همان حالت که صاف در آغوش یک روح ایستاده بود

با لحنی عصبی گفت:

- اره با اینکه یک روح دستش رو دور کمرم حلقه زده و من هنوز
سکته نکردم.

فرهاد با چشم‌های درشت:

- چی؟

منوچهر برای راحت کردن خیال فرهاد گفت:

- نگران نباش پدر الیاسه.

سپس با عصبانیت رو به سهند فرید:

- تو هم ول کن دیگه.

سهند از او کمی فاصله گرفت و یک باشه‌ای گفت.

فرهاد با لحنی نگران خطاب به او گفت:

- بابا ازش بپرس ببین چرا فقط تو اون رو می‌بینی؟ نکنه

خطرناک باشه.

منوچهر باشه‌ای گفت ولی قبل از آن که سوالی بپرسد سه‌ند
جواب داد:

- چون تو درونت پر از جادوی سیاه هست و به زودی می‌تونی به
راحتی ارواح رو ببینی و وقتی که تو کنار پسر م که حلقه ازدواج
رو داخل نخ انداخته و توی گردنش هست من هر وقت بخوام
می‌بینی و هر وقت هم تو صدام بزنی میام.

سپس با لحن بسیار خوشحالی گفت:

- واقعاً ازت ممنونم به زودی برات جبران می‌کنم. من باید برم
الان عزرائیل دم در خونه سروشه می‌خوام مرگش رو ببینم.
منوچهر رو به فرهاد کرد گفت:

- اون گفت چون توی گردن بند الیاس حلقه ازدواج سه‌ند هست
هر وقت کنارش باشم اون می‌تونه من رو ببینه و اگه هم صداش
بزنم گفت که به کمک میاد. و چون من یکنمی مثل کیانا انرژی
جادویی دارم فقط با من می‌تونه ارتباط بگیره.

در همین حین چشم فرهاد به آستین‌های بالا داده منوچهر افتاد.
او می‌دانست که به خاطر جادوی سیاهی که به خاطر زندانی

شدن در مهرموم به دست آورده بود دچار توهماتى شده بود و
سروش كه چند روز پيش تنها جادوگرى بود كه بهش اعتماد
داشت روبان سياه جادويى را دور دستش بسته بود تا از توهم
زدن دوباره او جلوگیری كند چون دفعه قبلى او اين توهمات او را
به شدت ديوانه كرده بود.

دستش را گرفت و آن را بالا داد و گفت:

- مگه نبايد يه چيزى توى اين دستت باشه.

منوچهر يك لبخند شيطانى بامزه زد و با صدای نازكى گفت:

- عه وا خاك به سرم النگوهام رو دزد برد.

فرهاد كه در حال سكته زدن بود غرید:

- نه احمق اون طلسمت اون كوفت سياهى كه سروش بست

كجاست .

منوچهر در جواب او با لحنى جدى و بدون شوخى گفت:

- آخر عاقبت طلسم سروش رو كه توى الياس ديدم ترجيح دادم

دور بندازمش. شايد الان درست كار كنه ولى اگه فردا ارور مى داد

چی کار کنم؟

فرهاد با همان لحن قبلی گفت:

- اگه باز این طوری شدی چی کار کنیم؟

منوچهر در جوابش با لحن مطمئنی گفت:

- از سهند خدابیا مرز کمک می گیرم.

سپس با لحن آرام و شیطنت آمیزی گفت:

- نمی خوای دستم رو ول کنی آخه دستم رو مثل پسرای بی باله

گرفتی که دست دوست دخترش رو می گیره تا براش یه چرخ

بزنه.

فرهاد دستش را ول کرد و یک فحش ناجوری نثارش کرد.

منوچهر دیوانگی و کرم درونش را نمی توانست جلوی برادرش

کنترل کند.

با اینکه از اخلاق بد و اعصاب خرابش خبر داشت ولی

نمی توانست خودش را کنترل کند و همیشه سر به سرش

می گذاشت و از آن لذت می برد.

همزمان آمین کنار آماندا روی تخت دو نفره نشسته بود و برای

اولین بار در حال تماشای فیلم گرگ و میش که در تلویزیون رو به روی او که به دیوار وصل شده بود پخش می شد بود و هم زمان پفیلا می خورد.

ناگهان دوباره صدای جهانبخش که او را تهدید می کرد به گوشش خورد.

- آمین می کشمت، ازش فاصله بگیر. اون دختر گناهی نکرده که می خوای بهش آسیب بزنی.

از ترس چشم هایش را بست. می دانست که جهانبخش نزدیک چند قرن پیش مرده است و این صداها واقعی نیستند و چیزی جز توهمات یک جادوی سیاه نیستند.

آرام دستش را روی دست بندی که آیلین دور دست چپش بسته بود کشید و چند نفس عمیق کشید و زمزمه وار با خود تکرار کرد:

- آروم باش چیزی نیست. این ها فقط توهم هستند.

بعد از مدتی چشم هایش را باز کرد. دیگر صداها ی تهدیدوار پدر خوانده اش را نمی شنید.

با اینکه این یک دست‌بند ساده و بدون قدرت جادویی بود اما چون آمین به قدرتش باور داشت جلوی توهمات ساخته ذهنش را گرفت و کاری کرد که او با خیال راحت بتواند ادامه این فیلم را ببیند.

همان‌طور که در حال تماشای فیلم بود گفت:

- دختره با اینکه خارجی‌ه و قیافه‌اش نمی‌خوره ایرانی باشه ولی خداییش خوب فارسی حرف می‌زنه.

آما یک خنده‌ای به حماقتش کرد و گفت:

- خدا نگم چی کارت کنه. این دوبله هست روی فیلم صدای چند نفر که فارسی بلدند انداختن.

آمین با تعجب آهانی گفت و سپس پرسید:

- یعنی ایزابل (شخصیت فیلم) اصلا فارسی بلد نیست.

آماندا در جواب او گفت:

- اصلا فکر نکنم بدون فارسی یعنی چی!

در همین لحظه گوش‌های تیز آمین صدای فریاد و کمک خواستن مهمانداری که کنار در خروجی بود را شنید.

به طور ناگهانی از روی تخت پایین آمد. و خطاب به آماندا گفت:

- تو هم شنیدی؟ فکر کنم یکی جیغ کشید.

آماندا همان طور که با نگرانی به او خیره شده بود گفت:

- نه عزیزم چیزی نیست این فقط...

آمین اجازه نداد کلمه توهم را به زبان بیاورد و حرفش را قطع کرد و گفت:

- نه توهم نبود اون برای توهم بودن زیادی ضعیف بود.

هم زمان در چوبی اتاق که کنار تخت بود شکست. آماندا یک

حینی گفت و از شدت ترس بلند شد و پشت سر آمین پناه

گرفت.

سه مرد قوی هیکل که دندان های خون آشامی داشتند و کت

شلوار سراسر مشکی پوشیده بودند و سر و صورت بدون مو و

چهره خشن و ترسناکی داشتند وارد اتاق شدند.

از شدت ترس قفسه سینه آماندا بالا و پایین می رفت. او از

خون آشام ها نمی ترسید از نداشتن سلاح جنگی وحشت داشت.

آمین با عصبانیت غرید:

- شماها کی هستید از طرف کی اومدید

یکی از آنان که در وسط ایستاده بود با لبخند مغرورانه‌ای که به

چهره وحشت زده آن دو نفر زد و با لحن محترمانه‌ای گفت:

- سرورم از این که می‌بینم سالم و سر حال هستید خوشحالم. ما

از طرف مادر عزیز شما که اکنون به شدت نگران شما هستند

اومدیم .

آمین یک تک خنده‌ای عصبی کرد و با کنایه گفت:

- کدوم مادر! همونی که من رو داد دست دشمن تا از من در برابر

پدرم استفاده کنه؟

آن مرد در جواب آمین با همان لحن محترمانه قبلی گفت:

- در این سال‌ها مردم عوض شدند. حتی مادر شما. ایشون اکنون

به خاطر رها کردن شما که در آن سن بسیار جوان و نادان بودند

و از کنت می‌ترسیدند ناراحت و نادم هستند و قصد دارند که از

شما دل جویی کنند و گذشته را برای شما جبران کنند.

آمین با عصبانیت گفت:

- من دل جویی اون رو نخواستم شما دوستم رو ترسوندید حالا
قبل از اینکه اعصابم بیشتر از این خط - خطی بشه گورتون رو گم
کنید.

آن مرد با همان لحن قبلی اش گفت

- متاسفم سرورم ما دستور داریم.

سپس دست‌هایش را مشت کرد و به سمت آمین حمله ور شد.
آمین دست آن خون آشام را گرفت و یک مشتی به صورتش زد.
سپس یک لگدی به او زد و او را نقش بر زمین کرد.
با اینکه تشنه نبود و به خون چندان نیازی نداشت ولی به دلیل
آن که خون بدنش به اندازه کافی زیاد نبود قدرت زیاد ثابقتش را
نداشت.

آمین یه مشت به صورت آن خون آشام دیگری که به حمله
می‌کرد زد و سریعاً دستش را به سمت سینه‌اش برد و قلبش را
بیرون کشید و آن را روی زمین انداخت.
آماندا با دیدن این صحنه چندانش آور ترس به جان‌ش رخنه کرد و
حالش بهم خورد و یک لرز شدیدی بر بدنش افتاد و چشم‌هایش

را بست.

خون آشام دیگری به سمت آمین حمله کرد و آمین سعی کرد با مشت کارش را بسازد ولی خون آشام میچ دستش را گرفت و یک لگدی به شکمش زد.

اه از نهاد آمین بلند شد و از شدت درد خم شد.

دستش را زیر گردن آمین گذاشت و آن را به راحتی مانند پر از روی زمین بلند کرد به سمت دیوار پرت کرد.

آمین با ضرب شدیدی به دیوار برخورد کرد و جسم بی‌هوش و زخمی‌اش روی زمین افتاد.

آماندا در دلش به شانس خودش و به آلمان لعنتی فرستاد که اکنون در این شرایط سخت برای حل مشکل پدرش او را تنها گذاشته بود.

نباید به جادوی عشقی که آن جادوگر مصری برایش زده بود دل خوش می‌کرد و به آلمان اجازه رفتن می‌داد.

اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد نانی با این سرعت بتواند پسرش را پیدا کند. اصلاً نمی‌دانست چرا بعد از چند قرن یاد پسری که

خودش آن را در دست دشمن رها کرده بود افتاده بود.
چاقوی نقره‌ای کوچکش را از غلاف بالای زانوش بیرون آورد و به سمت آن خون‌آشام حمله ور شد.

ولی قبل از آن که بتواند به او ضربه‌ای به او بزند. خون‌آشام گردنش را گرفت و او را از زمین بلند کرد و با آن یکی دستش چاقو را از دست او گرفت و به زمین انداخت.

نگاهی به چشم‌های سبز آماندا انداخت و به راحتی با رنگ سبز تیره آن توانست که تشخیص دهد که او یک شکارچی است بدهد لبخندی دندان نمایی زد و گفت:

- چشم‌های قشنگی داری شکارچی! مطمئنم که بانو برای این گوی‌های سبز و زیبا پاداش خوبی به من می‌دهد.

سپس او را محکم به روی زمین می‌اندازد و با یک ضربه به سرش او را نیز بی‌هوش می‌کند.

مدتی بعد آمین با شنیدن صدای چکیدن خون در چند متر آن ور تر چشم‌هایش را باز می‌کند.

از روی زمین بلند می‌شود و طبق عادتش چشم‌هایش در این

سلول تنگ به دنبال آماندا می‌گردد.

نمی‌دانست که چند ساعت بی‌هوش بوده است و کجا زندانی شده است و بیشتر از این دوری از آماندا او را آزار می‌داد و نگرانش می‌کرد.

زنجیرهای نسبتاً بلندی که به دیوار وصل شده به دست‌ها و پاهایش بسته شده بود

شعله آتش مشعلی که در آن سوی میله‌های رو به رویش بود تا حدودی این‌جا را روشن کرده بود؛ ولی او به راحتی می‌توانست حتی مورچه‌های سیاه و ریزی که در تاریکی در حال حرکت بود را ببیند.

دست‌بندی آبی که آماندا به دستش بسته بود هنوز روی دستش کنار زنجیر مانده بود.

دستی روی آن کشید و زمزمه وار نامش را بر زبان آورد.

از روی زمین بلند شد و از سکوی نسبتاً بزرگی که ارتفاع زیادی داشت پایین آمد و به سمت میله‌ها حرکت کرد.

ولی بعد از آن که سومین قدم را برداشت. زنجیر دور پایش دیگر به او اجازه حرکت کردن نداد.

هر چقدر سعی کرد آن زنجیرها را پاره کند فایده‌ای نداشت. به اندازه‌ی کافی قدرت نداشت تا آنان را بشکند.

برای همین با عصبانیت غرید:

- آهای کی این جاست؟ چرا من رو زندانی کردید؟

در همین لحظه نانسی که در طبقه بالای عمارت جدیدش که در ترکیه به دستور او ساخته شده بود روی مبل سه نفره‌ی سلطنتی گران قیمتش نشسته بود و در حال گوش دادن به صدای موسیقی کلاسیک انگلیسی که گارامافون روی میز کنارش پخش می‌شد صدای فریاد پسرش را شنید.

جام مسی خورش را روی میز رو به رویش گذاشت و با دستمال سفید کنار بشقاب جام دور دهانش را پاک کرد.

دستی روی دامن کوتاه و تماما مشکی‌اش که که ظاهری ساده و توری داشت کشید و آن را مرتب کرد.

با کمک سرعت فوق العاده‌اش خودش را در عرض چند ثانیه به

زیر زمین رساند.

همان طور که پشت میله‌ها ایستاده بود با لحن بی‌حسی گفت:

- پسرم خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

آمین با شنیدن لفظ پسرم فهمید که این زن همان نانسی است

برای اخم به ابروهایش نشست و دست‌هایش از شدت خشم

مشت شدند.

او با کنایه گفت:

- پسرم؟ واقعا؟ تو من رو پسر خودت می‌دونی بعد بلایی سرم

آوردی که دشمن آدم هم باهاش نمی‌کنه؟

نانسی با همان لحن بی‌حسی گفت:

- حق میدم عصبانی باشی و بخوای که سرم رو از تنم جدا کنی.

سپس با لحنی اندوه‌بار ادامه داد:

- من از اینکه تو رو از خودم دور کردم پشیمونم. من اشتباه

کردم. خب همه اشتباه می‌کنیم.

سپس لحن حق به جانبی گرفت و ادامه داد:

- مثل تو که با یک شکارچی دیوونه همخونه شده بودی. میشه

بگی اون دختره توی اتاقت چی کار می کرد؟
آمین که اصلا باورش نمی شد که آماندا یک شکارچی باشد به
سخنان نانسی که به نظرش بسیار خنده دار و احمقانه به نظر
می آمد خندید و گفت:

- نه احمق اون شکارچی نیست اون همون کسی هست که من رو
از دست شکارچی ها نجاتم داد.

سپس با لحن عصبی از او پرسید:

- باهاش چی کار کردی؟

نانسی با لحن آرام و بی حسی گفت:

- الان به زودی میارنش نگران نباش.

سپس با لحن جدی گفت:

- می دونم که به خاطر اختلافاتی که داریم هیچوقت من رو به

عنوان مادرت قبول نمی کنی. و بهت هم حق می دم که همچین

کاری رو انجام نمی دی.

سپس نفسی گرفت و سپس سر اصل مطلبی که برای او آماده

کرده بود گفت:

- برای همین ترجیح می‌دم باهات معامله‌ای کنم. تو یه نفر رو
برای من توی یک مراسم جادویی قربانی کن تا من دختره رو آزاد
کنم.

با لحن تهدیدواری ادامه داد

- اگه زیرش بزنی اون دختره تاوانش رو پس می‌ده.
آمین بر خلاف انتظار نانسی فحشی نثارش کرد و با لحنی
خشمگین گفت:

- برو به جهنم.

نانسی پوفی کشید و یک نچ - نچی کرد و سرش را تأسف بار
تکان داد و گفت:

- انگار زمان خوبی برای معامله نیومدم.

سپس غیبتش زد و آمین را در آن سلول تنها گذشت.

چند ساعت بعد از گفت‌گویی تلخ بین آمین و مادرش می‌گذرد. در

آن عمارت بزرگ که برخلاف ظاهر زیبا و ویکتوریایی‌اش

هیولاهایی خون‌خواری در آن ساکن بودند و بوی خون و جنازه

گندیده تمام زیر زمین و دخمه‌هایش را پر کرده بود
آماندا با احساس هجوم آوردن آب روی سرش چشم‌هایش را باز
کرد.

تمام سر و صورتش خیس آب شده بودند و سرمای آب خواب را
از سر او پرانده بود.

به یک صندلی شبیه صندلی دندان‌پزشکی بسته شده بود و
نمی‌توانست حرکتی کند. دست و پاهایش‌هایش با طناب‌های
ضخیمی به صندلی بسته شده بود.

طنابی که دور گردنش پیچیده شده بود نفس کشیدن را برای او
سخت کرده بود.

با ترس نگاهی به دور برش انداخت در این سلول تاریک چیزی
جز دختری که در تخت رو به رویش سلاخی شده بود تا خونش را
از وجودش بیرون بکشند و داخل ظرف‌های کنارش بریزند و یک
مردی که از لباس سفید خون‌آلود که شبیه لباس قصابی به تن
داشت از چهره سرد و بی‌روحش و رنگ پریده‌اش می‌توانست
بفهمد با یک خون‌آشام طرف است.

از لباس‌های سفیدش خونینش چندان خوشش نمی‌آمد.
همان‌طور که در حال چیدن وسایل شکنجه و چاقوهای ریز و
انواع انبر دست روی میز کناری بود آماندا آب دهانش را صدا دار
قورت داده.

اون خون آشام که گوش‌های تیزی داشت صدای ضربان قلبش که
از شدت وحشت به تپش افتاده بود را می‌شنید و با شنیدن
صدای قورت دادن آب دهانش یه نیش خندی زد و گفت:
- هنوز که کارم رو باهات شروع نکردم چه زود خودت رو خیس
کردی.

سپس پشت صندلی را خم کرد و به چشم‌های آماندا زل زد و
گفت:

- نظرت چیه قبل از این که کارم رو شروع کنم بهم بگی منو چهر
و بقیه رفقای دیوونه‌اش کجاست؟

آماندا برای پنهان کردن ترسش با خشم رو به او غرید:

- داره شمشیرش رو برای زدن گردنت تیز می‌کنه.

آن مرد یک نیش خندی به او زد و گفت:

- موقع عصبانیت خیلی بامزه می‌شی.

سپس یک میله آهنی کوچک اندازه خلال دندان برداشت و همان‌طور که در حال گرم کردن آن با یک فندک کوچک قدیمی طلایی بود ادامه داد:

- بزار ببینم وقتی درد می‌کشی همین‌طوری پر رو جسور باقی می‌مونی.

با انگشت شصت و اشاره‌اش بالا و پایین چشم راست آماندا را گرفت و نوک آن میله کوچک داغ را کنار چشم فرو برد. چشمش به شدت درد گرفت و فریاد دردناک آماندا در آن دخمه پیچید.

از شدت درد دست و پاهایش را بهم می‌کوبید. بعد از در آوردن آن میله از داخل چشمش هنوز درد را احساس می‌کرد.

چشمش دور بر را تار می‌دید. اشک خون آلودش روی گونه‌اش نشست.

همان‌طور که آن خون‌آشام یک میله کوچک با فندک زرد و

قدیمی اش گرم می کرد با لحن آرامی و مرموز و سرخوشی گفت:
- چرا خودت رو به خاطرش آزار می دی. بهم بگو کجاست تا تو رو
از این جا خلاص کنم.

آماندا که به خوبی می دانست او دروغ می گوید و اگر جای آنان را
لو بدهد بلافاصله او را خواهد کشت.

همان طور که از شدت درد نفس - نفس می زد با کنایه و لحنی
خشمگین گفت:

- برو به جهنم مرتیکه عوضی.
آن خون آشام دوباره آن میله را در همان چشم زخمی و خون آلود
آماندا فرو کرد.

صدای فریاد دردناکش در همه جای آن دخمه پیچید و به گوش
آمین که از شدت تشنگی روی زمین افتاده بود و رنگ به چهره
نداشت.

هیچ قدرتی برای کوچک ترین حرکت نداشت مدت زیادی نبود
که خون بدنش کم شده بود ولی او احساس می کرد که دوباره
نزدیک چند قرن است که خون ننوشیده است .

مدتی گذشت و آن خون آشام چندبار میله‌های داغ را گوشه‌های چشم آماندا فرو کرد و چیزی جز اشک مخلوط شده با خون و فریادش و ناسزا نصیبش نشد.

آماندا با این‌که درد شدیدی را حس می‌کرد ولی در حدی نبود که او را بشکند و برای خلاص شدن از درد و این زندگی جای منوچهر و ارسالان رو لو بدهد.

او قصد داشت زنده بماند و شاهد مرگ آن عجزه‌ای که خانواده‌اش را از او گرفت باشد.

همان‌طور که جسم بی‌جان‌ش روی صندلی قدیمی چوبی شکنجه افتاده بود و صورتش غرق در خون بود و چشم‌هایش را از شدت درد بسته بود.

با باز شدن در صدای قدم‌های شخصی که کفش‌های پاشنه بلندی پوشیده بود در فضا اکو شد را شنید.

کنار آماندا ایستاد و دست سردش را روی صورت گوشتی و نرمش کشید.

سپس انگشت خونینش را داخل دهانش کرد و خونی که از روی

صورت آماندا برداشته بود را مکید و با صدای نازک و زنانه و لحن سرخوشی گفت:

- قند خونت یکم بالاست و خیلی شیرینه خوشم اومد.

آماندا با شنیدن صدای نانسی بدون اینکه به درد چشمش

توجهی کند چشم‌های غرق در خونس را باز کرد.

با اینکه چشم‌های تارش چیزی جز خون دور چشمش را نمی‌دید

ولی به زور می‌توانست در آن دنیای تار و قرمز هاله جسم او را

ببیند.

با صدای گرفته که به خاطر درد بود غرید:

- نانسی، من... من... می‌کش... کش...

نتوانست ادامه دهد و از شدت درد بی‌هوش شد و سرش را پایین

انداخت.

نانسی در رو به روی او ایستاده و دستش را زیر چانه خون‌آلود

آماندا گذاشت و سرش را بالا آورد و با افسوس گفت:

- چه حیف، زود خاموش شد! من دلم می‌خواست بیشتر باهاش

بازی کنم.

رو به شکنجه‌گر کرد و گفت:

- ببر بندازش توی سلول کنار آمین یک دکتر هم براش بیارید.

آن مرد محترمانه در جواب بانویش گفت:

- اطاعت بانوی من.

سپس دست‌بند های چرمی قدیمی که دور دست‌آماندا بسته بود را باز کرد.

جسم بی‌هوشش را از روی صندلی بلند کرد و روی شانه‌اش گذاشت و به سمت در خروجی حرکت کرد.

در آهنی را با یک ضربه کوتاه باز کرد و وارد سالن زیر زمین که یک گوشه آن میله‌های زندان کنار هم چیده شده بودند شد. به انتهای این سالن تاریک و نمناک که چندان طولانی نبود رسید.

در آخرین سلول که کنار سلول آمین بود را باز کرد و آماندا را روی زمین سنگی سفت انداخت.

در سلول را بست و با کلیدی که دور گردنش انداخته بود قفل کرد و از آن‌جا دور شد.

هم‌زمان آتما بعداز پارک کردن ماشین مشکی رنگ شاسی
بلندش پیاده شد و نگاهی به دور بر انداخت.

چیزی جز درختان سر به فلک کشیده چیزی نمی‌دید.

طبق ردیابی که به آماندا وصل کرده بود او باید این‌جا می‌بود ولی
آتما نمی‌توانست آن را پیدا کند.

دل شوره عجیبی بر قلبش حاکم شده بود بر خودش لعنت
می‌فرستاد که نباید او را تنها می‌گذاشت و باید زودتر بر
می‌گشت.

خدا خدا می‌کرد که دوباره آن دو نفر را سریعاً درحالی که مثل
دیروز درحال خوردن پای و کیک بودند بیابد.

چاقوی نقره‌ای نسبتاً تیزش را بیرون آورد و با قدم‌های آهسته به
سمت مقصدی نامعلوم برای پیدا کردن آماندا راه افتاد.

به خاطر باران دیشب زمین جنگل گلی شده بود و پوتین‌های
بنفش آتما را کثیف می‌کرد.

بعداز برداشتن چند قدم ناگهان چشم او به یک کوله قرمز رنگ
دخترانه افتاد که قبلاً آن را روی دوش آماندا دیده بود.

با دیدنش ترسش چند برابر شد و با قدم های سریع خودش را به کیف رساند.

کیف کثیف و خیس شده بود زپیش را باز کرد و با وسایل آماندا که شامل چند دست لباس و ساعت ردیاب دار او که شیشه اش شکسته بود اکا ضد آب بود و هنوز کار می کرد .

همان طور که مات مبهوت به صفحه سیاه آن ساعت دیجیتالی آبی رنگ خیره شده بود. هزاران افکار ترسناک و نگران کننده به ذهن آشفته او هجوم آوردند.

با احساس درد وحشتناکی که به خاطر برخورد گلوله ای به شانه سمت راستش بود جیغ کشید.

ساعت و چاقو نقره ای نسبتاً بزرگش درخشانش از دستش روی زمین افتاد.

خون پیراهن ساده چهارخانه پسرانه مشکی بنفشش را خونی کرد.

در همان حالت که روی زمین بر روی شکمش دراز کشیده بود

زود دست چپش را به سمت چاقو دراز کرد و دسته نقره‌ای آن را گرفت.

سپس به سمت عقب چرخید و سریعاً چاقو را داخل قلب خون آشامی که از روی درخت می‌خواست روی او بپرد فرو کرد. خون پیراهنش را رنگی کرده بود و درد امانش را بریده بود. درد آن گلوله آنقدر شدید بود که می‌خواست زیر گریه بزند. از روی زمین بلند شد و چاقو به دست آماده حمله خون آشام‌های دیگری که در کمین نشسته بود شد.

با شنیدن صدای قدم‌های یکی از آنان از سمت چپ چرخید.

چاقو را به سمت قلبش نشانه گرفت و آن را پرتاب کرد و خون آشامی که در حال حمله کردن بود درجا جان داد و جسم بی‌جانش روی زمین افتاد.

با حضور خون آشام دیگری در پشت سرش سریعاً نیزک کوچک چوبی که زیر آستینش پنهان کرده بود را بیرون آورد و به سمت او چرخید و سریعاً قبل از آن که خون آشام دندان‌هایش را در گردنش فرو کرد و او را کشت.

به آرامی اشک‌های داغش روی صورتش جاری شده بودند به سمت ماشین حرکت کرد.

این اشک‌ها هم به خاطر درد بودند هم به خاطر آماندا بودند. حس گناه او را آزار می‌داد و او را سرزنش می‌کرد که به آماندا قول داده بود که مراقبش باشد اما او را ترک کرده بود و اکنون آماندا به خاطر کم‌کاری او گم شده بود نباید به هیچ‌وجه به همراه پدرش برمی‌گشت.

زمانی به خاطر این کارش پشیمان شده بود که پشیمانی هیچ فایده‌ای نداشت.

روی صندلی راننده ماشین نشست و به زور در را بست و به سمت مخفی‌گاه راه افتاد.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. عذاب وجدان قلبش را سنگین کرده بود.

اشک‌های داغ او بدون اجازه‌اش سرازیر می‌شدند. چهره آماندا از جلوی چشم‌هایش دور نمی‌شدند.

خدا می‌دانست که او زنده است یا نه.

از شدت ناراحتی به هق - هق افتاد و درد کتفش امانش را بریده بود و هر لحظه وقتی دنده یا فرمان را می چرخلند او را اذیت می کرد برای نتوانست به رانندگی ادامه دهد.

ماشین را کنار زد و گوشی اش را برداشت و با همان دست های خونینش شماره پدرش را گرفت و آن را کنار گوشش گذاشت. بعد از چند بوق منوچهر گوشی اش را برداشت. صدایش پشت خط طنین انداز شد:

- الو آما خوبی.

آما همان طور که سعی می کرد که اشک هایش را کنترل کند طوری که پدرش متوجه گریه کردنش نشود گفت:

- چیزی اون جا نبود خون آشام ها کمین کرده بودند و بهم حمله کردند

سپس بغضش شکست و با گریه گفت:

- بابا گند زدم، من آماندا رو به کشتن دادم. اون هنوز یه بچه بود نباید وارد این کثافت کاری هامون می کردیم.

منوچهر با شنیدن این سخنان به شدت وحشت کرد.

از روی صندلی بلند شد و با استرس گفت:

- آتما تو خوبی؟ تو الان کجایی؟

آتما با بغض گفت:

- نمی‌دونم، بیا پیدام کن نمی‌تونم ماشین برونم.

منوچهر با همان لحن قبلی گفت:

- آروم باش نترس الان میام پشت در ماشینت رو قفل کن و

ازش پیاده نشو فهمیدی؟

آتما یک باشه‌ای گفت.

منوچهر سریعاً گوشه‌اش را خاموش کرد و دوان دوان به سمت

نردبانی که به بالا روی سطح زمین ختم می‌شد رفت.

منوچهر با سرعت فراوان از نردبان بالا رفت و خودش را از درون

چاه بیرون کشید.

دوان دوان به سمت ماشین قدیمی فراری قرمز رنگ فرهاد که به

تازگی آن را خریده بود رفت.

در قرمز رنگش که به بالا باز می‌شد را باز کرد و زود هندسفری

سفیدی که فرهاد داخل گوشش انداخته بود و در حال تماشای فیلم بود را بیرون آورد.

فرهاد که نمی دانست علت این رفتارهای عجیب برادرش چه بود با لحن عصبی و ابروان گره خورده گفت:

- چی شده داری چی کار می کنی؟

منوچهر با لحنی نگران رو به برادرش گفت:

- آماندا نیست آلمان به تله افتاده بود که خوشبختانه فرار کرده اما انگار زخمی شده نمی تونه برگرده. تو گفتی که می تونی گوشیش رو ردیابی کنی؟ رو باش پیداش کن.

اخم از پیشانی فرهاد پاک شد و با لحنی آرام گفت:

- باشه الان پیداش می کنم.

منوچهر یک باشه‌ای گفت و به سمت ماشین بی ام وی شاسی بلند مشکی‌اش که آن سوی چاه پارک کرده بود رفت.

صندوق عقب آن را بالا داد و شمشیر بزرگ یک نیم متری‌اش را بیرون آورد.

بعد از گذشت بیست سال هنوز هم طرح نیم رخ گرگ که روی

دسته چوبی آن هک شده بود محو نشده بود.

قلب صورتی رنگ جادویی کوچکی که فقط خودش آن را میدید روی تیغه کلفت و تیز آن خودنمایی می کرد و باعث می شد که بیشتر از همیشه دل تنگ کیانا باشد چون این قلب را کیانا برای او کشیده بود.

در صندوق عقب ماشینش را بست و به سمت ماشین برادرش رفت.

در صندلی عقبش را باز کرد و شمشیر بزرگش را آن جا انداخت سپس کنار برادرش نشست و خطاب به او که به صفحه لپتاب خیره شده بود گفت:

- پیداش کردی؟

فرهاد او گفت:

- نزدیکه الان که پیداش کنه.

با گفتن همین جمله ناگهان از لپ تابش صدای بوق مانندی بیرون آمد و نقشه نمایان شد.

نشانک کوچکی روی نقشه نمایان شد که نام آلمان به انگلیسی

روی آن درج شده بود.

فرهاد خطاب به برادرش گفت:

- پیداش کرد نزدیکه.

سپس لپتاب مشکی رنگ نسبتاً کوچکش را بست و ماشینش را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با تمام سرعت به جایی که ردیاب جایی که آماندا را در آن جا نشان می داد رفت. در حالی که فرهاد در حال رانندگی بود. منوچهر از استرس پاشنه پایش را به زمین می کوبید و لب‌هایش را می جوید. او آدمی نبود که در شرایط سخت خودش را ببازد و یا عصبی شود ولی نمی توانست دخترش را از دست بدهد. ترس از دست دادن آلما به جانش افتاده بود و قلبش را به تپش انداخته بود.

استرس چیزی بود که اکنون شاید اولین بار بود فرهاد در وجود برادر به شدت خونسرد خودش می دید.

بالاخره ماشین شاسی بلند مشکی بی ام وی آلما در جاده خاکی وسط جنگلی که مملو از درختان کاج سوزنی برق بودند پارک

شده بود نمایان شد..

فرهاد ماشین را در نزدیکی ماشین برادرزاده‌اش پارک کرد
منوچهر زود خم شد و محظ احتیاط شمشیرش را برداشت و
سپس از ماشین پیاده شد.

فرهاد هم شاتگانش قدیمی‌اش که از دوران کودکی با خودش
داشت که به گلوله نقره‌ای مسلح شده بود را برداشت و به دنبال
برادرش راه افتاد.

منوچهر با تمام سرعت به سمت ماشین دوید در راننده را باز کرد
و جسم زخمی و نیمه هوشیار آلما که به در آغوش پدرش افتاد.
پدرش با نگرانی همانطور که روی زمین زانو زده بود و او را در
آغوش گرفته بود صدا زد و یک ضربه نسبتاً آرام به صورتش زد
تا او را به هوش آورد .

آلما با شنیدن صدای پدرش چشم‌هایش را باز کرد. همه جا را تار
می‌دید اما صورت جوان و زیبای پدرش را به راحتی می‌توانست
در این دنیای تار تشخیص دهد.

زمزمه وار نامش را بر زبان آورد و سپس از هوش رفت.

مدتی بعد او با احساس تنگی نفس چشم‌های سبزش را باز کرد و یک نفسی گرفت طوری که گویا زیر آب در حال خفه شدن بود و اکنون سرش را از بیرون آورد

دست‌هایش را روی زمین داد و را روی زمین را بلند کرد و نیم خیز نشست تا راحت تر نفس بگیرد.

با تعجب نگاهی به پدرش که یک کتاب کلفت قدیمی در دست داشت و در حال خواندن یک ورد به زبان عبری بود انداخت. پدرش کتاب را کنار گذاشت و به سمت دخترش که روی تخت دو نفره نرمی که دراز کشیده بود رفت و او را در آغوش گرفت. سپس دخترش را از خودش جدا کرد و همان طور که دست‌هایش را در دو طرف سرش گذاشته بود با نگرانی به چهره دخترش خیره شد و گفت:

- آما حالت خوبه می تونی نفس بکشی.

آما همان طور که نفس - نفس می زد و قفسه سینه‌اش بالا پایین می آمد گفت:

- آره خوبم.

سپس دستش را روی شانهاش هیچ دردی در آن احساس نمی کرد گذاشت برایش عجیب بود چون آخرین به سمت او تیر اندازی شده بود ولی اکنون چیزی را حس نمی کرد و با تعجب و تته پته گفت:

- من... من چم شده.

سپس با کلافگی ادامه داد:

- من تیر خورده بودم چرا هیچی نیست.

پدرش در حالی که کنارش نشسته بود گفت:

- آره تیر خورده بودی و خون زیادی رو از دست داده بودی و ممکن بود بمیری ولی با یک جادویی قوی تونستم برت گردونم.

آلما در جوابش با لحن نگران و آشفته ای گفت:

- خیلی ممنون بابا از آماندا چه خبر تونستید پیداش کنید؟

منوچهر در پاسخ به سوال او گفت:

- الیاس کمک کرد که بفهمیم اون زنده هست و هنوز هم توی

ترکیه هست. مطمئنم نانسی اونا رو گیر انداخته.

او همان طور که با کلافگی ملافه‌های سفیدی که روی پاهایش کشیده بودند را کنار می‌زد گفت:

- فکر نکنم نانسی به زنده نگه داشتنش علاقه‌مند باشه باید برم نجاتش بدم.

منوچهر با نگرانی گفت:

- اما تو حالت خوب نیست بشین خودمون حلش می‌کنیم.

آلما بدون توجه به نصیحت پدرش از تخت بیرون آمد ولی نتوانست حتی یک قدم هم بردارد.

پاهایش به خاطر جادوی سنگینی که او را از عالم مرگ برگردانده بود بسیار ضعیف شده بودند و حس کرختی به آلما دست می‌داد و نمی‌توانست حرکت کند.

پدرش او را از روی زمین بلند کرد و جسم ضعیف او را روی

تختش گذاشت و همان طور که در حال کشیدن پتو بر روی او بود با لحن آرامی ترسناکش گفت:

- چه بخوای چه نخوای تو باید استراحت کنی نمی‌تونی اون رو نجات بدی.

آلما یک باشه‌ای گفت و روی تختش ولو شد.
هم‌زمان آماندا با شنیدن صدای گوش خراش باز شدن در سلولش
از خواب بیدار شد.

احساس ضعف شدید و گرسنگی امانش را بریده بود اما
خوشبختانه درد چشم‌هایش نسبت به دیروز کم شده بودند ولی
هنوز نمی‌توانست به خوبی دور برش را ببیند. همه جا برایش
تاریک بود

دست‌هایش را روی زمین گذاشت و همین که سعی کرد خودش
را بلند کند روی زمین سفت سنگی افتاد و اه از نهادش بلند شد.
دست سردی را روی کمرش حس کرد و او را چرخواند.
چشم‌هایش را از درد بسته بود نمی‌توانست صاحب دست را
ببیند.

زمزمه‌وار خطاب به او گفت:

- چی می‌خوای از جونم.

ایک صدای خش‌داری در فضا اگو شد و گفت:

- دهنه رو باز کن الان زخمت رو درمان می‌کنم و از این جا

بیرون می‌برمت.

چند قطره مایه شور و حال بهم زنی به داخل دهانش ریخت .

آماندا که حالش بهم خورده بود سعی کرد عوق بزند و محتوای داخل دهانش را بیرون بریزد ولی آن پسر دستش را روی دهانش گذاشت تا آن را بیرون نداد.

هر طور که شد آماندا آن ماده را که نمی‌دانست چی بود قورت داد و هم‌زمان درد چشمش کاملا از بین رفت.

چشم‌هایش را باز کرد و با بهت به صورت کسی که نجاتش داده بود خیره شد.

باورش نمی‌شد که دوباره او را می‌بیند.

همان چشم‌های قهوه‌ای همان دماغ کوچک دخترانه و صورتی مربع حالتش و ته چهره‌ای خشک و خشن را داشت.

موهای قهوه‌ای تیره‌اش را کوتاه تر از قبل کرده بود و آن را بالا داده بود.

زمزمه‌وار با چشم‌های اشک‌آلود که به خاطر خوشحالی بود نامش

را بر زبان آورد و با بهت گفت:

- باروم نمی‌شه تو زنده‌ای

از شدت هیجان و خوشحالی دستش را دور گردنش حلقه زد و خودش در آغوش برادرش درحالی که می‌دانست در درون او هیچ روحی نیست و با یک هیولا طرف است انداخت.

آروین خودش را از او جدا کرد و از روی زمین بلند شد و سپس دست خواهرش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و گفت:
- الان وقت حرف زدن نداریم باید فرار کنیم.

آماندا یک باشه‌ای گفت و همان‌طور که دست سرد برادرش را گرفته بود به سمت در خروجی حرکت کرد.

چند قدم دور نشده بودند که چشمش به آمین که بیهوش پشت میله‌های سلول زندان بود افتاد. یک نگاهی به آن انداخت.

یک مشعل نسبتاً بزرگی داخل سلولش را روشن کرده بود و

آماندا به راحتی می‌توانست چهره بی‌رنگ و روح او را ببیند

نمی‌توانست او را این‌جا رها کند ایستاد و یک نگاهی به که روی زمین ولو شده بود انداخت.

هنوز امید داشت که نقشه‌اش در مورد او جواب بدهد و بتواند انتقام خانواده‌اش را بگیرد.

آروین با صدای آرامی گفت:

- چی کار می‌کنی؟

آماندا در پاسخ به سوال برادرش گفت:

- این دوست منه باید نجاتش بدیم.

آروین یک باشه‌ای گفت و سپس به سمت در آهنی که روی سلول آمین رفت.

به راحتی با کمک قدرت زیادی که به خاطر تبدیل شدن به دست آورده بود آن در را از جا کند.

آماندا پشت سر برادرش وارد سلول شد. هر دو روی زمین کنار جسم بی‌هوش او نشستند.

آروین زنجیرها را پاره کرد و دست و پاهایش را آزاد کرد.

آماندا با کمک یکی از زنجیرهای پاره شده که نوک تیزی داشت رگ دست راستش را زد و آن را بالای دهان آمین گرفت.

چند قطره از خون قرمز گرم او روی لب بی‌رنگ سرد مرده آمین

افتاد و به سمت دهانش غلطیدند.

ناگهان آمین با همین چند قطره جانی دوباره گرفت.

چشم‌هایش که اکنون مردمک‌هایش به رنگ قرمز در آمده بود و سفیدی چشمش سیاه شده بود را باز کرد.

با دیدن آماندا در بالای سرش بسیار خوشحال شد زود دست‌هایش را روی زمین گذاشت و بلند شد و او را در آغوش گرفت.

وقتی او را در آغوش گرفت دوباره چشم‌هایش به حالت برگشت. نسبت به او عذاب وجدان داشت و این قلب و روحش را آزار می‌داد آماندا به خاطر او توسط افراد مادرش شکنجه شده بود او صدای فریادهای دردناکش را شنیده بود ولی هیچ کاری نتوانسته بود انجام دهد و این عذاب وجدانش را بیشتر می‌کرد.

با لحنی نگران و ناراحت گفت:

- آماندا من من متاسفم من نتونستم. ...

آماندا از او جدا شد و سخنش را قطع کرد و با لحنی پر از استرس گفت:

- اشکال نداره هر چی که بود گذشت باید از این جا فرار کنیم.
آمین یک باشه‌ای گفت و سپس هر سه از روی زمین بلند شدند و
به سمت خروجی حرکت کردند .

وارد راهروی طولانی شدند که به شدت تاریک بود و فقط آمین و
آروین می توانستند جلوی پایشان را ببینند برای همین آروین
دست خواهرش را گرفته بود و مراقب بود که او زمین نخورد
هر سه دوان - دوان با قدم‌های سریعی طول آن راهروی طولانی
را طی کردند.

آروین در چوبی انتهای راه رو با یک ضربه شکست و هر سه باهم
وارد اتاق شکنجه شدند.

از کنار صندلی شکنجه میزی که پر از انبر دستی‌های عجیب و
غریب، و وسایل شکنجه بود رد شدند.

در این اتاق زیر زمینی مربع شکل دو در قدیمی چوبی رو به روی
هم وجود داشتند که آروین در دومی را هم شکست و همان طور
که محکم دست گرم خواهر کوچکترش را که بعد از چند سال

گرفته بود وارد راه پله‌ای که به بالا ختم می‌شد شدند.

هر سه از آن پله‌ها که تعدادشان بسیار زیاد بالا آمدند و آروین آخرین در را که به حیاط پشتی ختم می‌شد را شکست و هر سه وارد آن محوطه خالی شدند و نسیم ملایم هنگام غروب آفتاب صورتشان را نوازش داد.

آماندا که به خاطر زیاد بودن پله‌ها به شدت عرق کرده بود و آثار خستگی روی صورتش نمایان بود و از شدت خستگی نفس - نفس می‌زد و قفسه سینه‌اش بالا پایین می‌رفت پاهایش درد می‌کرد روی زمین افتاد و همان‌طور که نفس - نفس می‌زدم یک ناله ضعیفی از خستگی سر داد و با عجز گفت:

- دارم می‌میرم اصلاً نمی‌تونم یک قدم هم برادرم.

برادرش او را از روی زمین برداشت و روی کولش گذاشت و خطاب به آمین گفت:

- دنبالم بیا.

آمین بدون هیچ مخالفتی همراهش راه افتاد و به سمت دیوارهایی بزرگی دومتر ارتقاء داشتند و از جنس بتن سخت بود

و همچنین دور تا دور حیاط این عمارت بزرگ را پوشش داده بود
رویشان سیم خاردار بزرگی وجود داشت رفت.

هر دو با یک پرش از آن دیوار چند متری پریدند و وارد یک
محوطه جنگلی شدند دوان - دوان هر دو به سمت ماشین شورلت
آمریکایی مشکی آروین که وسط جنگل پارک شده بود رفتند.
آروین بعد از آنکه خواهرش را روی صندلی عقب ماشین دراز کش
گذاشت پشت فرمان نشست و آمین هم کنار او نشست.
خیلی زود قبل از آنکه خون آشام ها متوجه فرار آنان شود زود
ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و از آن
عمارت ترستاک فرار کردند.

مدتی نگذشته بود که صدای خر و پف آمین بلند شد او هم در
این چند روز با اینکه مدت زیادی خواب بود و در بیهوشی سپری
می کرد ولی بدنش دوباره به خواب نیاز داشت.

آروین با تعجب و بهت به آمین خیره شد و گفت:

- یا قمر بنی هاشم این دیگه چه جور جونوریه؟

آماندا همان طور که در صندلی عقب ماشین دراز کشیده بود و

کمی حال بهتر شده بود و می توانست به راحتی نفس بکشد
گفت:

- چون این دورگه هست

آروین با تعجب بیشتری گفت:

- چی این که محاله آخه چطوری... ..

آماندا وسط حرفش پرید و گفت:

- داستانش طولانیه ولی بعداً بهت می گم.

آروین بعد از چند ساعت رانندگی وقتی که نیمه شب فرا رسیده بود به آپارتمان بزرگش که با آجرهای قرمز و کرمی تزئین شده بود و در منطقه متوسط شهر قرار داشت این دور بر نه خانه های باشکوه قصر مانند دیده می شد و نه خبری از محله فقیر نشین بود.

همه ساختمان ها یک شکل بودند.

آروین ماشینش را کنار ساختمانی که بالای آن عدد پانزده لاتین نوشته بود بین دو خطی که نشان گر مکان پارکینگ بودند پارک کرد.

خطاب به آمین گفت:

- آهای خفاش خواب آلو از بیدار شو رسیدیم .

آمین که در رویای شیرین خودش غرق بود ناگهان از خواب پرید و یک نگاه گیجمانندی به دور برداخت و همانطور که چشمهای خسته خواب آلودش را میمالید با صدای گرفته و خواب آلودگی گفت:

- نمی‌دونم چه طلسمی روی این کالکسه‌ها هست وقتی سوارش می‌شم خواب من رو می‌بلعه.

سپس در ماشین را باز کرد باز کردن در ماشین را با نگاه کردن آماندا در حالی در را باز می‌کرد آموخته بود.

باد خنک عرق داغ او را سرد و لرز شیرینی به جانش افتاد.

به سمت آماندا رفت و دستش را گرفت و دنبال آروین به سمت در ساده زرشکی رنگ حرکت کردند.

قلب آماندا به تپش افتاده بود و به خاطر این حرکت آمین که

اصلا انتظارش را نداشت کل وجودش بهم ریخته بود. نمی‌توانست

دستش را از دست او خلاص کند آمین به شدت قوی بود و او گیر افتاده بود

فقط خدا- خدا می کرد آروین به عقب برنگردند و این صحنه را نبیند چون می دانست که کار دستش می هد

آروین در زرشکی رنگ ساده‌ای که نیمه باز بود را گشود و چون خانه‌اش در طبقه اول بود ترجیح داد که به جای آن که منتظر آسانسور باشد به سمت دری که درست در سمت راست در خروجی بود رفت.

از پله‌ها بالا رفت و به طبقه اول رسید و در را با کلیدی که داشت گشود و وارد آن جا شد.

آمین دست آماندا را رها کرد و از شدت خوشحالی یک نفس آسوده‌ای کشید.

رو به برادرش کرد و گفت:

- حموم این خونه رو که بر فنا ندادی؟

آروین در جواب او گفت:

- نه قابل استفاده هست.

به سوی آمین روی مبل ولو شده بود رفت و با صدای آرام و لحن شیرینی گفت:

- آمین نخواب برو یه دوش بگیر من برات لباس آماده می‌کنم.

آمین چشم‌هایش را باز کرد هر چقدر سعی کرد که در برابر خواسته او مقاومت کند و بخوابد اما نتوانست.

یک باشه ای گفت و از روی مبل برخاست و به سمت حمام که کنار تلویزیون بود رفت.

آماندا که در خانه برادرش اصلاً احساس غریبی نمی‌کرد به سمت اتاقش که کنار در خروجی بود رفت.

یک اتاق پسرانه‌ای داشت که هیچ شباهتی به اتاق یک خون آشام نداشت روی دیوارها پوستر کریس رونالدو نصب کرده بود و پرچم تیم محبوبش را روی دیوارها زده بود و هیچ جای خالی در دیوار یافت نمی‌شد

کنار در یک میز سیاه و یک کامپیوتر سفید وجود داشت و یک صندلی پشتی دار نرمی مشکی روی آن وجود داشت.

یک تخت تک نفره ساده وسط اتاقش رو به روی در بود که ملافه

راه - راه سیاه و سفیدی داشت رو به روی تخش یک کتابخانه دیواری بود و پایین کتابخانه یک میز سیاه و دو صندلی سفید چوبی رنگ شده وجود داشت.

آن سوی تخت یک کمد بزرگ دو در وجود داشت که یک درش سفید و یک درش سیاه بود.

به سمت کمد رفت و یکی از درهای آن را باز کرد یک تیشرت مشکی که روی آن به انگلیسی کلمه **Angel of blood** با رنگ سفیدی هک شده بود و شلوار هم‌رنگ کتانی را برداشت و از اتاق بیرون آمد و آن را روی زمین کنار در سفید آهنی حمام گذاشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آمین لباسهات رو آماده کردم و پشت در گذاشتم.

آمین در جواب او گفت:

- باشه ممنونم.

سپس برادرش دست او را گرفت و آرام او را به سمت اتاقش کشاند.

در را پشت سرش بست و با لحنی عصبی گفت:

- اتاق طلسم شده هست نمی تونه بشنوه، خب حالا تعریف کن و

بگو داری چی کار می کنی؟ این پسره کیه؟

آماندا با لحن آرامی گفت:

- داستانش طولانیه!

آروین در جواب او با لجبختی گفت:

- من وقت زیادی برای شنیدن این داستان دارم بشین و تعریف کن .

آماندا صندلی جلوی کامپیوتر را به سمت خودش کنار در کشید و روی آن نشست و گفت:

- دریکل اولین خون آشام تاریخ که نمی دونم می شناسیش یا نه زمانی که نانسی انسان بوده باهاش ازدواج کرده و یه پسر ازش به دنیا آورده.

نانسی بعد از زایمان تونست تبدیل بشه و فرار کنه و نوزادش رو به عنوان گروگان به جهانبخش داد تا از شر دریکل خلاص بشه ولی نمی دونم جهانبخش چش شد به سرش زد تبدیل به اولین

آدمی بشه که هم خون آشام می کشه و هم یک خون آشام رو زیر
بال و پرش بزرگ کنه.

اسمش رو آمین گذاشت و بزرگش کرد و بعدها آمین کار دستش
داد و توی یک غار مهرموم شده زندانیش کرد.

نانسی بعد از چند سال یهو یاد پسرش افتاد با پسرعموهای مامان
یه معامله ای کرد.

پسرعموهای اون چیزی که می خواستن رو به دست آوردن اما
بین راه به نانسی نارو زدن و پسره رو ازش گاپیدن.

چند ماه بیهوش بود و من کنارش نگهبانی می دادم.

سپس یک لبخند شیطانی روی لب هایش نشست و گفت:

- درسته اون پسره نانسی هست ولی خون دریکل هم توی

رگ هاش هست خدا می دونه اون چه قدرت هایی داره.

به نظرم اون هم رابطه چندان خوبی با مادرش نداره می خوام اون

رو برای من بکشه.

آروین که در تمام این مدت در حال گوش دادن به سخنان

خواهرش بود بعد از مدتی مکث گفت:

- نقشه داغون و پر ریسکيه.

آماندا در جواب او يك مي دونم گفـت.

سپس برادرش با نگراني گفـت:

- اون پسره اصلا مي دونه كي هستي؟ فكر نكنم چندان از

شكارچي ها خوشش بياد.

آماندا در جواب او با لحن مطمئني گفـت:

- نمي دونه نبايد هم بدونه من اون رو طلسم كه با عشق اون رو

مطيع خودم بكنم ولي اگه بفهمه من شكارچي ام و مي خوام

مادرش رو از طريق اون بكنم من رو زنده نمي زاره.

آروين يك پوفي كشيد و با كنايه گفـت:

- آخه يادش بخير يه توي يه گذشته نزديك يه چيزايي در مورد

نبرد جوانمردانه و خوش مرامي شنيده بود بين چه آدمايي دارن

هيولا شكار مي كنند.

آماندا با لحن عصبـي گفـت:

- واسه انتقام مامان و بابا هر كاري لازم باشه مي كنم. برام مهم

نيست تو اسمش رو چي بزاري.

آروین رو به خواهرش کرد و با لحن آرام و شیطانی گفت:

- من هم کمکت می‌کنم و هر کاری لازم باشه می‌کنم تا من اونی

باشم که سر نانسی رو زیر پام عین یک هندونه می‌ترکونه.

آماندا برای اینکه از شر این فضای سنگین نفرت انگیز خارج

شود گفت:

- اون رو ولش، زندگی به عنوان یک خون آشام چطوره؟

آروین در جواب خواهرش با غرور گفت:

- اون قدره هم فکر می‌کردم بد نبود.

قراره آنقدر عمر کنم که جنگ جهانی سوم و چهارم رو ببینم

همچنین آدم فضایی رو ببینم با ربات‌های انقلابی بکنم.

فکر اینکه روزی صورت تو پر از چین چروک میشه ولی من تا

همیشه خوشگل و جوانم.

آماندا یک نیشخندی به برادرش می‌زند و از روی صندلی بلند

می‌شود و یک مستی به بازویش می‌زند و می‌گوید:

- با نمک بازی بسه، چی واسه خوردن داری؟ خیلی وقت بود که

اون جا زندانی بودم و هیچی ندادن بر خورم.

آروین با شنیدن این سخن قلبش به درد آمد خدا می دانست که خواهرش چند وقت در آن جا زندانی بوده که این گونه رنگ و رویش کشیدم پریده بود برای در جواب خواهرش به لحن شوخی گفت:

- از اون جایی که کل یخچال و فریزرم پر از خون و قلب آدمه بهت توصیه می کنم هیچ وقت به سمت آشپزخونه من نری تا وقتی که من برگردم.

سپس به سمت کاپشن آبی روشنش که پشت در آویزان کرده رفت.

آن را پوشید و از خانه بیرون زد به امید اینکه غذایی برای خواهرش پیدا کند .

آماندا از اتاق بیرون می آید و یک نگاهی به اتاق هال خانه برادرش می اندازد.

یک لامپ ساده روی سقف داشت و دیوار ها با کاغذ دیواری سفیدی که روی آن گل رز سیاهی هک شده بود تزئین شده بود

اصلا انتظار نداشت که خانه مجردی برادرش این قدر تمیز باشد و همه چیز برق بزند.

یک هال مستطیل شکل کوچک داشت که با یک پله کوچک به در طول آن آشپزخانه ختم می شد.

رو به آشپزخانه یک تلویزیون بزرگ به دیوار وصل شده بود و در سمت چپ آن حمام بود و در سمت راستش تابلو نقاشی نسبتاً بزرگی از گل رز سفید وجود داشت و یک مبل راحتی سه نفری سیاه بزرگ بین تلویزیون و آشپزخانه وجود داشت.

یک میز سفید هم رو به روی مبل بود و دو طرف مبل سیاه دو مبل سفید تک نفری وجود داشت.

در دو طرف عرض آن یک دو در سیاه بود یکی از آنان به اتاق خواب یکی هم به خروجی ختم می شد.

همه وسایل خانه اش سیاه و سفید بود و شبیه دکمه های پیانو کرده بود او خلاقیت خوبی در چیدمان این خانه کوچکش خرج داده بود.

روی مبل سه نفره نشست و کنترل تلویزیون را از روی میز

برداشت و آن را روشن کرد.

هم‌زمان آمین از حمام بیرون اومد و کنار آماندا نشست.

لباس تماماً مشکی آمین را جذاب‌تر همیشه کرده بودند.

آمین با لحن آرامی و مشکوکی پرسید:

- اون پسره کیه؟ مطمئنی آدم خوبیه؟

آماندا با لحن آرام و پراز غم گفت:

- اسمش آروینه، اون برادر بزرگمه چند سال ولی وقتی هم‌سن

بود نانسی برای اذیت کردن خانواده‌ام اون رو تبدیل به یک

خون‌آشام کرد.

آمین با شنیدن اسم نانسی قلبش در درون سینه‌اش سنگینی

کرد. به خاطر کارهای مادرش احساس شرمندگی می‌کرد.

پسری به او کمک کرده بود که توسط مادر خودش زندگی‌اش را

از دست داده و این همه سال از خواهرش دور بوده.

آماندا که متوجه سکوت سنگین او شده بود دستش را گرفت.

گرمای دست‌های زنده آماندا حس شیرینی به آمین می‌داد.

اما نه در حدی که این احساس شرمساری و گناه را از قلبش دور

کند.

با مهربانی به چشم‌های آبی آمین خیره شد و با لحن آرام و

شیرین گفت:

- هیچ وقت فرزند یک گناهکار رو مجازات نکردن که تو دومیش

باشی.

آمین همان طور که سرش را به پایین انداخته بود و با بغض گفت:

- ازش متنفرم همیشه از شنیدن اسمش اعصابم خورد می‌شه.

اون کاری باهام کرد که آدم با دشمنش هم این کار رو نمی‌کنه.

آماندا برای آرام کردن او با همان لحن آرامی گفت:

- اشکال نداره. مادرت کی بود و چی کار کرده مهم این که تو کی

هستی و چی کار می‌کنی. ولی نزار این نفرت از بین بره تجربه

ثابت کرده خشم می‌تونه نیروی محرک باشه.

آمین با لحن آرامی گفت:

- الان که فکر می‌کنم، بدم نمیاد بعداز سفرمون به هند به این جا

برگردیم.

آماندا با تعجب پرسید:

- واسه چی می خوای به اون جا بری؟

آمین با همان لحن قبلی گفت:

- یادته بهت گفتم که می شه این قدرت های جهانبخش ها رو یه

جورایی گرفت. منبع این طلسم توی سرزمین بهارات توی یه

شهری به اسم کانپور هست.

آماندا یک اوهوم گفت برای همین آمین کمی به او مشکوک شد

او انتظار چیز دیگری از آماندا داشت.

برای همین با تعجب پرسید:

- آماندا تو حالت خوبه؟

آماندا خودش را جمع جور کرد و گفت:

- اره فقط یه مشکلی هست الان هیچ کشوری به اسم بهارات

نیست .

آمین با لحنی متعجب گفت:

- یعنی چی که نیست کشور به اون گندگی با اون همه آدم و کلی

فیل غول پیکر که نمی تونه آب بشه به زمین بره؟

آماندا با شنیدن فیل به راحتی فهمید که منظور از بهارات حتما هند است.

چون در کشور هند فیل‌های زیادی پیدا می‌شود.

چیزی از هند نگفت و ترجیح داد که سکوت کند او اصلا دوست نداشت در این مورد به او کمک کند چون اگر طلسم می‌شکست بیچاره می‌شد باید قبل از شکستن طلسم کارش را تمام کند.

در همین لحظه در باز شد و آروین با یک قابلمه کوچک وارد

خانه‌اش شد و با لبخند شیطانی که روی لبش داشت گفت:

- بیا بخورش گرمه یکم مخ همسایه بالایی رو دست کاری کردم.

آماندا به سمت برادرش رفت و قابلمه را از او گرفت و درب

شیشه‌ای آن را باز کرد و عطر اشتها آور دلمه‌ای استشمام کرد و

هم‌زمان قار قور شکمش بلند شد.

یکی از آنان را که مقداری گرم بود را برداشت دلمه‌اش برخلاف

دلمه‌ای که در ایران دیده بود به شکل مستطیل شبیه بامیه چیده

شده.

آن را داخل دهانش گذاشت و همان‌طور که آن را می‌جوید گفت:

- اخ که دلم چقدر برات تنگ شده بود.

آروین با لحن پر از احساسی گفت:

- منم دلم برات یه ذره شده بود.

آماندا محتوای داخل دهانش را قورت داد و گفت:

- با تو نبودم با دلمه‌های عزیزم بودم.

آورین با عصبانیت غرید:

- خدایا یا این رو شفا بده یا من رو هم مثل این دیوونه کن.

آماندا همان‌طور که قابلمه را در آغوش گرفته بود روی مبل کنار

آمین نشست و همه آن دلمه‌هایی که داخل قابلمه بود را خورد و

سپس خطاب به برادرش با لحن سرخوشی گفت:

- قدر این همسایه‌ات رو بدون دست‌پخت خوبی داره.

در همین لحظه آمین یک خمیازه‌ای کشید و گفت:

- شما دو تا نمی‌خواهید بخوابید؟ نصفه شبه!

آروین در جواب او گفت:

- این مبل‌های تک نفره تبدیل به تخت می‌شن تو ما پسرا این‌جا

می‌مونیم آماندا تو هم توی تختی که اتاقم هست بخواب.

آماندا یک باشه‌ای گفت و سپس به سمت یکی از مبل‌ها رفت و پشتی آن را برای آمین باز کرد به خاطر نبود اوپن یا میز نصف تخت در وسط آشپزخانه بود.

همزمان آروین با دو بالش سفید و پتوهای نازک مسافرتی سفید از اتاقش بیرون اومد.

آماندا تخت را برای آمین آماده کرد و سپس به سمت برادرش رفت و یکی بالش‌ها و ملافه‌ها را از او گرفت و با تعجب گفت:
- فکر نمی‌کردم که تو به خواب نیاز داشته باشی.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اره ولی یه جور مدیتیشن انجام می‌دم حوصله‌ام سر نره.

آماندا یک اوهومی گفت و سپس بالش را و ملافه را روی تخت آماده گذاشت و سپس در حالی که به سمت در حرکت می‌کرد خطاب به آن دو نفر گفت:

- شب بخیر پسرا.

سپس در سفید را باز کرد و چراغ اتاقش را خاموش کرد و با کمک نور مهتابی که در اتاقش پیچیده بود به سمت تخت رفت و

روی آن دراز کشید.

نرمی تشک تخت حس خوبی به او می داد فکرش را نمی کرد به این زودی از آن سلول و صندلی شکنجه وحشتناک خلاص شود و شب راحتی را روی این تخت گرم و نرم بگذراند چشم‌های خسته‌اش را برای خواب تقلا می کرد را با لبخند درشتی که بر لب داشت بست.

ولی مدتی طول نکشید با صدای باز شدن در از خواب بیدار شد روی تخت نشست و همان طور که در حال مالش چشم‌های خسته‌اش بود روی تخت نشست و خطاب به برادرش که چراغ را روشن کرده بود و در حال بستن در بود گفت:
- چی شده؟

آروین به آرامی در را پشت سرش بست طوری که صدایی ایجاد نکند تا آمین را خواب بیدار کند .

صندلی مشکی راحتی جلوی کامپیوتر را کنار تخت کشید و نشست و با لحن پر از اندوهی گفت:

- باید باهات حرف بزوم، نمى تونم اين وقت كمى رو كه با تو دارم
رو حروم كنم چون خدا مى دونه دفعه بعدى در كار نباشه.
آماندا با شنيدن اين سخن خواب از سرش پريد قلبش به لرزه در
آمد.

با لحنى پر از بغض گفت:

- مطمئنم راهى براى برگشت روح هست. يه روزى نجات ميدم
و تو رو انسان مى كنم.

آروين با لحنى مشابه خواهرش گفت:

- محاله همچين چيزى نيست.

آماندا با همان لحن قبلى گفت:

- شنيدم فرشته ها مى تونند يه روح رو از جهنم به بهشت ببرند
فكر نكنم تبديل كردن يه خون آشام به انسان كار سختى باشه.

آروين در جواب خواهرش با نا اميدى گفت:

- خيلى خوش خيالى اصلا توى اين دور بر فرشته پيدا ميشه اونم
زمانى كه شياطين محاصره مون كردن.

آماندا با لحن مطمئنى گفت:

- کی گفت من از فرشته‌ها کمک می‌گیرم مطمئنم جادو در حدی قدرت‌مند هست که بهت کمک کنه.

در همین حین آروین از روی صندلی بلند شد و گفت:

- نمی‌تونم این جوری تحملت کنم چشمت داد می‌زنند که خوابت میاد. ذهنت خیلی خسته هست. تو نیاز به استراحت داری.

آماندا یک باشه‌ای از روی اجبار گفت و روی تخت گرم نرم سیاه و سفیدش دراز کشید از دست خودش ناراحت شد شاید اکنون وقت آن نبود که بحثش را پیش بکشد چون هنوز برادرش آماده این اتفاق نیست و قدری نا امید است که نمی‌خواه تلاش کند. آروین مانند روزهایی شیرینی که که انسان بود و کنار پدر و مادرش زندگی می‌کرد ملافه راه- راه سیاه سفیدش را روی آماندا کشید و یک بوسه‌ای بر پیشانی سفید خواهرش کاشت. فردا صبح روز بعد آماندا با شنیدن صدای برادرش از خواب بیدار شد.

همان‌طور که چشم‌های نیمه بازش را مالش می‌داد از روی تخت

پایین آمد و به سمت در سفید رفت.

آن را باز کرد بوی سوسیس سرخ شده مشامش را نوازش داد.
آروین درحالی که پیشبند گلگلی سفیدش را بسته بود و جلوی
گاز ایستاده بود و سوسیس ها رو سرخ می کرد با لحن پر از انرژی
گفت:

- صبح بخیر تونستی خوابی؟

همزمان آمین که با دقت به صفحه لپتاب مشکی رنگ آروین
خیره شده بود از مبل سه نفره زمین بلند شد و با ذوق زدگی
گفت:

- عه بیدار شدی بیا به چیزی نشونت بدم انگاری به دانشمند
همه چیز دان نامه نگاری می کنی.

آمین دستش را گرفت و با خودش به سمت مبل سه نفره کشوند
و کنارش نشاند.

آماندا در دلش هزار بار خدا را شکر کرد که برادرش وقتی آمین
دست او را گرفته بود سر گرم پختن غذا بود.

لپ تاپ را از روی میز برداشت و روی پایش گذاشت و با هیجان

گفت گفت:

- آروین می‌گه این یه رباته هرچی بررسی می‌دونه. حتی شعر هم می‌گه ببین.

آماندا به صفحه لپ تاپ خیره شد یک بک گراند سبز تیره برای صفحه چت با رباتی به اسم چت چی پی تی وجود داشت که آمین از او کلی سوال از او پرسیده بود و ربات جوابش را داده بود.

آمین هنوز با تایپ کردن آشنایی زیادی نداشت برای همین به سختی کلمات را از روی کیبورد پیدا می‌کرد و برای همین تایپ او کمی طول می‌کشید.

آمین قصد داشت از ربات شعری عاشقانه در سبک سعدی برای آماندا بنویسد.

اما آماندا با دیدن کلماتی که او تایپ می‌کند ناگهان خیلی سریع لپ‌تاپ را بست و دست‌های آمین لای لپ‌تاپ باقی موند.
آمین یک آخی از درد گفت و زود آنان را بیرون آورد و با ناراحتی

گفت:

- داری چی کار می کنی؟

آماندا با لحن عصبی با ابروانش به برادرش که در حال پختن سوسیس‌ها بود گفت:

- تو نمی‌خواهی قبل از نانسی اون تو رو بکشه؟

آمین با شنیدن این سخنان به خودش آمد چشم‌هایش درشت شد و لپتاپ را روی میز گذاشت.

هم‌زمان آروین با ماهیتابه مشکی بزرگ تخم مرغ و سوسیس که روی آن مقداری نان گذاشته آمد و بین آن دو نفر نشست صبحانه را روی میز سفید جلوی‌اش گذاشت و همگی بدون هیچ حرفی مشغول خوردن صبحانه شدند.

مدتی نگذشت که تمام محتوای آن ماهی‌تابه را تا انتها خوردند. آروین بعد از خوردن صبحانه دستش را روی شانه آمین انداخت بحث را باز کرد و گفت:

- خب آمین خان نتیجه تحقیقات چه‌طور پیش رفت؟

آمین در پاسخ به سوال او گفت:

- عالی بود همین که سوال رو پرسیدم ربات بدون درنگ جواب رو گذاشت کف دستم. الان می‌دونم چرا آماندا بهارات رو شناخت چون اون مملکت چند قرن پیش از هم پاشیده و الان تبدیل هند شد.

آماندا که به زور جلوی خودش را نگهداشته بود تا بلند نشود و برادرش زیر لگدهایش له نکند و جیغ نکشد لب‌هایش را با حرص جوید اخم‌هایش درهم رفته بود و بسیار عصبی بود همه نقشه‌اش بر باد فنا رفت آمین سریع‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد به جواب سوالش رسید.

آمین با خوشحالی رو به آماندا کرد و پرسید:

- خب کی راه بیوفتیم؟

آماندا خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد با لحن آرام و مطمئنی جواب داد:

- بعد از تابستون. چون اون جا خیلی گرمه و پارسال هم چندین آدم از گرما تلف شدن. من توی تبریز بزرگ شدم هوای اون جا

سرده نمی تونم اون جا دووم بیارم.

گرمای هوا بهانه بود به خاطر آلودگی هوا و تغییرات اقلیم زمین
تبریز الان شهر گرمی بود چون پارسال به کویر بی آب علف
ایران بیشتر شهر کوهستانی تبریز برف بارید.

آمین با همان لحن قبلی گفت:

- خب اشکال نداره من قدرت این رو دارم ذهنت رو گول بزنم و
کاری کنم که اون جا سردت بشه.

اوضاع بدتر از آن چیزی که آماندا فکرش را می کرد شد.

حقه های ذهنی روی شکارچیان بی اثر بود شاید آمین مقداری

احمق باشد که از چشم های سبزش متوجه وجود ژن جادویی

شکارچی در وجود او نشده ولی در حدی احمق نیست که موقع

نافرمانی از دستور ذهن او متوجه هویتش نشود.

آروین با لحن جدی و خشنی به آمین گفت:

- بهت توصیه می کنم اصلا فکرشم رو نکنی.

آمین در جواب او با لحن آرامی برای قانع کردن آروین گفت:

- اما من می ...

آروین حرفش را قطع کرد و با همان لحن ترسناک قبلی گفت:
- اما و اگر نداره هرکی رو می‌خوای خل و چل کن ولی به این
دختر دست نزن.

آمین یک باشه‌ای گفت و آماندا یک نفس راحتی از راحت شدن
خیالش کشید غیرت برادرش جای خوبی به دادش رسیده بود.
بعد از مکثی کوتاه خطاب به آروین گفت:
- می‌شنوی؟

آروین که لبخند شیطانی بر روی لب داشت گفت:
- اره. خودشه.

آماندا که متوجه حرف‌های آن دو نفر نمی‌شد گفت:
- من که چیزی جز صدای شما دوتا که دارید پرت و پلا می‌گید
رو نمی‌شنوم!

آروین خم شد و کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و آن را
که رو به روی مبل‌ها به دیوار وصل شده بود باز کرد و همزمان
اخبار شهر دهلی را نشان داد که برف سنگینی باریده بود.
آماندا با دیدن این حجم از برف را حتی در تبریز ندیده بود

چشم‌هایش درشت شد و دهانش باز ماند.

دنیا جای عجیبی شده بود برف می‌بارید آن هم در فصلی که خبر از برف نیست آن هم در مکانی که پارسال آدم‌ها از گرما کشته می‌شدند. متاسفانه هند هم دچار تغییرات اقلیمی شده بود.

دیدن برف شدیدی که در دهلی می‌بارید او را عصبی و ناراحت می‌کرد.

گویا به قول شاعر ابرمه فلک خورشید همه در کارند تا آمین به هند برود و آماندا هم نمی‌تونه جلوش رو بگیره.

آمین از روی مبل بلند شد و گفت:

- پاشین بریم یه چندتا لباس گرم برای خودمون جور کنیم.
امشب راه بیوفتیم.

آروین یک باشه‌ای گفت و از روی مبل بلند شد و سپس آماندا خطاب به آن دو گفت:

- برام یه گوشی بخرید مارکش مهم نیست فقط خوب کار کنه.
آمین با تعجب گفت:

- تو نمیای؟

آماندا در جواب او با لحن عصبی گفت:

- از خرید خوشم نمیاد.

آروین یک خوبه‌ای گفت و دست آروین رو کشید و سریعاً قبل از

این که خواهرش منصوره شود آمین را از خانه بیرون کشاند.

همان‌طور که آن دو نفر در حال پایین آمدن از پله‌ها بودند آمین

خطاب به آروین گفت:

- بهتر نبود آماندا را با خودمون بیاریم.

آروین در جواب سوال او گفت:

- نه آوردن یه زن به بازار بزرگ‌ترین اشتباهی که یک مرد انجام

می‌ده. من به اندازه موهام تجربه‌اش رو داشتم.

اگه ما دو تا بریم خرید هرچی که تو تنمون جا بشه رو بر

می‌داریم می‌ریم. ولی اگه اون بیاد دنبال مارک اصل و رنگ و

مدل و سال ساخت هزار کوفت زهرمار می‌گرده تا شب هم

نمی‌تونیم خریدمون رو تموم کنیم.

یه کاپشن قرمز براش می‌خریم تموم می‌شه می‌ره پی کارش.

آمین که متوجه سخنانش نشده بود فقط به یک باشه‌ای بسنده کرد و بدون هیچ حرفی به دنبال او راه افتاد.

او احساس می‌کرد که آماندا کمی از او می‌ترسد و هنوز به او اطمینان ندارد و اما آروین او را درک می‌کند و به خوبی او را در این دنیای ناشناخته و پیشرفته راهنمایی می‌کند هم‌زمان که آماندا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد آن دو نفر از ساختمان خارج شدند و به سمت یک ماشین بدون سقف مشکی که یک پسر جوانی در حال پارک کردن آن بود رفتند و ذهن آن پسره بیچاره را دستکاری کردند و ماشین را از او گرفتند و راه افتادند.

قدرت شنوایی آن دو به طرز وحشتناکی قوی بود و خبری از طلسم نبود که او بتواند که به آلمان خبر دهد. وقتی خیالش از رفتن آنان راحت شد نفسی از آسودگی کشید و سپس به سمت اتاق برادرش رفت تمام میزها و کتاب‌خانه‌اش گشت تا تلفنی پیدا کند و به آلمان خبر دهد اما نتوانست چیزی پیدا کند.

نگاهی به پایین تختش انداخت و با دیدن یک گوشی هوشمند
چشمانش برق زد از شدت خوشحالی یک ایول زیر لب گفت و به
زور خودش را کنترل کرد که فریاد نزند.

گویا دنیا با پیدا کردن آن گوشی به او داده بودند
دستش را زیر تخت دراز کرد آن را بیرون کشید.

یک گوشی نسبتاً قدیمی هوشمند که کوچک بود و یک قالب
ساده سیاه داشت.

آن را روشن کرد و خوشبختانه هنوز ده درصد شارژ داشت و
هیچ رمزی نداشت

شماره گوشی آلمان را که حفظ کرده بود را گرفت.

همزمان آلمان سرش را روی کتابی که پدرش در مورد موجودات
جادویی به او داده بود بخواند را گذاشته بود و خوابیده بود.

او برخلاف خواهرش آیلین که با ذوق و شوق به کتاب خیره شده
بود هیچ علاقه‌ای به درس خواندن نداشت.

با شنیدن صدای گوشی آلمان از خواب شیرین پرید و بدون نگاه
کردن به صفحه گوشی آن را دم گوشش گذاشت و با صدای

خواب آلودی یک الویی گفت.

او با شنیدن صدای آماندا در پشت خط چشم‌های نیمه بازش

ناگهان باز شد و با نگرانی داد:

- دختر تو کجایی؟ چطور بهم زنگ زدی.

آماندا در جواب او گفت:

- قضیه‌اش طولانیه بگم من رو می‌کشی. اما نگران نباش جام

امنه .

هم‌زمان آلمان یک پس‌گردنی محکمی خواهرش که کنارش

نشسته بود محو مطالعه شده بود زد و کتابش را از دستش گرفت

و آن را پرت کرد و گفت:

- هوی کجایی احمق! رد این گوشی رو بگیر.

آیلین با دیدن خواهرش که این‌گونه عصبی شده بود ترسید

چیزی نگفت و زود لپ‌تاپش را از کیفش بیرون آورد.

آلمان دوباره پشت گوشی گفت:

- خب کجایی بهم آدرس بده.

آماندا در جواب سوال او گفت:

- زیاد این جا موندگار نیستم قراره امروز به هند بریم. ولی تو

نباید اجازه بدی آمین پاش به هند باز بشه اگه اون جا بره ما

بیچاره می شیم و من هم یه غلطی کردم.

آلما با شنیدن جمله آخر او دست و پایش به لرزه در آمد و روی

صندلی نشست.

دل شوره وحشتناکی تمام وجودش را گرفت و با لحن پراز

اندوهی گفت:

- چی شده؟ چی کار کردی؟

آماندا با بغض گفت:

- چند سال پیش وقتی مامان بابام مردن عموم سعی کرد برادرم

آروین رو بکشه، چون نانسی اون تبدیل کرده بود.

من فراریش دادم و وانمود کردم که اون رو زیر آفتاب آتیش زدم.

الان اون جاست اون نجاتم داده ولی نمی دونم چی کار کنم.

سپس با گریه ادامه داد:

- می ترسم نمی دونم چه طور نجاتش بدم.

آلما با شنیدن این سخنان بسیار ناراحت شد. نمی توانست حرف بزند ذهنش یاری نمی کرد که به او چه بگوید.

مدتی کوتاه مکث کرد و با لحن بی حسی گفت:

- ازش بخواه کمکت کنه. بهت کمک می کنم دوباره فراریش بدی.

دروغ شاخرداری به او گفته بود اما نمی توانست به او بگوید که نمی گذارد هیچ خون آشامی از زیر دستش فرار کند.

برای همین ترجیح داد این دفعه سکوت کند و اوضاع را برای آماندا سخت تر کند.

می دانست که آماندا نمی تواند شاهد مرگ برادرش باشد و

نمی تواند او را به عنوان هیولا قبول کند مطمئن است هنوز هم

مثل هر خواهری او را دوست دارد و برایش مهم نیست که آروین

چه جور موجودی است مگر آن که برادرش به او نشان دهد که

هیولاست.

آماندا با چشم های خیس و پر از بغض گفت:

- واقعاً آخه چطور می تونی فراریش بدی؟

آلما با ناراحتی همان طور که سرش را می خواراند گفت:

- خب یه کاریش می کنم فقط تو اون گوشی یا سیم کارت رو
محظ احتیاط کنار خودت نگهدار توی فرودگاه مثل همیشه کنار
بوفه می بینمت

آماندا یک باشه‌ای گفت و سپس گوشی را خاموش کرد و کنار
گذاشت.

مدتی نگذشت که آن دو نفر با کلی لباس که بیشتر آنان برای
آماندا بود برگشتند.

آماندا با ذوق و شوق وسایل را از دست آنان گرفت و نایلون‌های
رنگی مارک دار زیبا را روی میز گذاشت.

از یک نایلون سفید نسبتاً بزرگ که روی آن برند دیور به
انگلیسی با خط قرمز هک شده بود یک شلوار گشاد سبز تیره با
تی شرت سبز نسبتاً روشن خریده بود.

روی زانوهای شلوار و آرنج‌های آن یک خط بزرگ سیاه و پایین
زانوی سمت راست یک ایموجی گیاه خوشگل وجود داشت که
یکی ایموجی همسان روی سمت راست سینه تی شرت هم بود
آماندا با ذوق همان‌طور که لباس را جلویش گرفته بود گفت:

- این خیلی قشنگه.

آروین خطاب به خواهرش که با ذوق به آن خیره شده بود گفت:

- انتخاب آمین بود. فکر کردیم تو به لباس‌های زیادی نیاز داشته باشی.

رو به آمین کرد و با ذوق گفت:

- خیلی ممنونم این واقعا قشنگه.

سپس از داخل یک نایلون دیگر که شبیه آن بود دو شونیز یکی

چهارخانه سیاه سفید بود و یکی هم به رنگ مشکی بود و یک

ردیف گل دور سینه‌اش دوخته شده بود.

همچنین کنارش یک دامن کوتاه مشکی چین - چین وجود

داشت .

با ذوق به سمت نایلون دیگر رفت او هم به خاطر لباس‌ها و هم به

خاطر اینکه فکر می‌کند آلمان به او کمک می‌کند بسیار خوشحال

بود و از شدت خوشحالی به زور فریادش و تقلا برای بالا پایین

پريدنش را در درون خود حبس کرده بود

از داخل نایلون یک دامن کوتاه قرمز رنگ ساده بدون آستین که
و یک دامن مشکی رنگ ساده آستین دار که کنار کمرش یک گل
مشکی بود خریده بود.

همچنین یک کلاه شیک دخترانه لبه دار سفید هم که کنارش
یک گل صورتی زیبا بود هم وجود داشت.

آروین خطاب به خواهرش گفت:

- این ها رو آمین پسندیده.

آماندا خیلی خوشحال بود و دلش می خواست مانند دختری
سیزده ساله بالا و پایین ببرد ولی کمی خجالت می کشید.

برای همین به فقط به یک تشکر کلامی و یک لبخند شیرین
بسند کرده.

سپس آروین چمدان صورتی رنگ دخترانه او را به سمتش که
روی مبل نشسته بود پرت کرد و گفت:

- وسایلت رو ببند امشب راه می افتیم.

آماندا به زور یک باشه‌ای گفت تمام خشمش دوباره سرجایش
برگشت و آن خوشحالی از سرش پرید.

فقط خدا- خدا می کرد. لحظه‌ای آمین آن دو نفر را تنها بگذارد و آروین را آنقدر بزند که سر و صورتش در خون غرق شود او به راحتی با حماقتش کل نقشه‌اش برای حفاظت از خانواده‌اش در کمتر از یک روز به باد داد.

سپس آروین یک گوشی اپل سفید رنگ بزرگ ک از جیبش بیرون آورد و به سمت خواهرش گرفت گفت:

- بیا این رو برات از فروشگاه هدیه گرفتم ولی یادم رفت وسایل جانبیش رو بیارم ولی فردا توی هند برات جور می‌کنم.

آماندا گوشی را از دست برادرش گرفت و یک تشکر خشک و خالی کرد از دست او به شدت خشمگین بود.

در همین حین آمین با کت شلوار مشکی دامادی از اتاق بیرون آمد و با لحنی عصبی خطاب به آروین گفت:

- آخه واقعا لازمه این روزا مردا واسه خودشون یک قلاده گرون قیمت نصب کنند.

چشم‌های خشمگین آمین در بین سیاهی موهایش و کت و شلوار و پیراهن تماما مشکی جذابش مانند ستارگان می‌درخشید.

جوری جذاب شده بود که هوش حواس آماندا را پرانده بود. او اسیر طلسم زیبایی آمین شده بود نمی توانست از او چشم بردارد.

تا این که ناگهان به خودش آمد یک سیلی به صورتش زد او نمی توانست عاشق باشد آمین حتی اگر منکر مادرش می شد ولی این حقیقت که مادر او نانسی باعث قتل عام خانواده اش و آوارگی برادرش است را منکر شود.

نفرتش از نانسی نمی توانست به او اجازه دهد که آمین را مانند برادرش یک خون آشامی که ناخواسته تبدیل شده است ببیند. آمین برای او چیزی جز یک شمشیر انتقام یک بار مصرف نبود. آروین کراوات مشکی براق آمین را بست و سپس با لحنی مانند معلمان گفت:

- یه زمانی لازمه برای اینکه کسی بهمون شک نکنه لباس دومادی تن کنیم.

آماندا با لحنی پر از ذوق گفت:

- آروین تو هم برو کت و شلوارت رو بپوش بینم اون چطوره.

آروین با لحن شوخ طبعی مانند شخصیت های سریال های کره‌ای
گفت:

- اطاعت بانوی من.

سپس کت شلوارش را برداشت و به اتاق رفت.

آماندا از روی مبل بلند شد و به سمت آمین که در حال کلنجار
رفتن با دکمه های کنار دستش بود رفت.

دستش را گرفت و به آرامی مشغول بستن دکمه ها شد.

آمین با لحنی آرام گفت:

- می دونم ته دلت چندان راضی نیستی که به هند بیایی ولی من
مجبورم نه به خاطر یک کینه قدیمی و انتقام احمقانه.

خب البته می شه گفت چندان بدم نمیاد کاری کنم اون پیرمرد

توی قبرش بلرزه ولی می خوام آروم زندگی کنم و خیالم راحت

باشه که شب آروم سرم رو روی بالش بزارم .

سخنان نرم آمین نمی توانست به قلب سخت و سنگی او نفوذ
کند.

آماندا هم فعلاً قصد عقب نشینی نداشت. نمی توانست دست روی دست بگذارد و شاهد از بین رفتن تمام آشنایانش مخصوصاً عموی عزیزش شود.

او یک لبخند نیمه جانی فیکی زد و فقط به کلمه می دونم بسنده کرد.

انگشتش را داخل موهای چتری مشکی رنگ آمین فرو برد و کمی آنان را به طرفین کشاند.

احساس حضور دست های گرم انسانی آماندا ضربان ضعیف قلب دورگه آمین را به تپش در آورد.

حس خوبی به او دست داده بود نمی توانست علتش را بفهمد گویا دوباره قلبش آن اشتباه بزرگی که درباره صنم کرده بود را می خواست تکرار کند.

اما او فکر نمی کرد این حس اشتباه باشد. این حس قوی تر و قدرت مندتر از سابق است.

آماندا برای او ثابت کرده است که دوست خوبی برایش هست و هیچ وقت آمین رها و ترک نمی کند ولی اکنون آماندا به خاطر

قضیه‌ای نگران است و چیزی هم در مورد نگرانی‌اش نمی‌گوید
آمین نمی‌تواند وارد ذهنش شود البته خودش قصد همچین کاری
را نداشت. چون می‌ترسد به او آسیب بزند ولی از نوع نگاهش و
حالت صورتش می‌تواند به راحتی تشخیص دهد که غم و نگرانی
بزرگی را در قلبش حمل می‌کند.

از این بابت بسیار ناراحت است که نمی‌تواند کاری برای او انجام
دهد.

نمی‌تواند به تنهایی به هند برود او را لحظه‌ای از خودش رها کند
چون ممکن است افراد مادرش یا شکارچیان در نبودش دوباره
آماندا را بگیرند شکنجه کنند.

آمین آرام دست سرد و استخوانی‌اش را روی گونه‌های سفید پف
کرده گلگون و گرم او کشید و با لحنی آرام و مطمئن گفت:

- نگران نباش نمی‌ذارم اون جا کسی اذیت کنه حواسم بهت
هست. دیگه اجازه نمی‌دم خونم کم بشه تا راحت ما رو بدزدن.
من برای محافظت از تو هر کاری می‌کنم
در همین لحظه صدای باز شدن در بلند شد.

آماندا با دیدن برادرش در این لباس شیک دامادی کرمی رنگ چشم‌هایش از خوشحالی برق زد.

با لبخندی که بر روی لب داشت از روی مبل بلند شد و به سمت آروین رفت و کروات قرمزش را که به دور گردنش بسته بود را مرتب کرد و گفت:

- تو هم با این لباس عالی شدی.

به شدت از دست او عصبانی بود و به زور خشمش را کنترل کرده بود تا او را ناکار نکند.

برادرش با لبخندی که روی لب داشت گفت:

- ممنون برو زود وسایلت رو جمع کن دوساعت دیگه راه می‌افتیم.

آماندا یک باشه زورکی گفت گوشی و چمدان همه لباس‌هایش جمع و جور کرد را برداشت و به اتاق برادرش رفت.

زودتر آن سیم‌کارتی که داخل گوشی قدیمی بود را در آورد را داخل گوشی جدیدش انداخت و گوشی قدیمی را سر جایش یعنی زیر تخت گذاشت.

سپس یکی یکی سریعاً همه لباس‌ها را تا کرد و داخل چمدان گذاشت و لباس‌هایش را عوض کرد و سپس آن لباس ست سبز رنگش را پوشید موه‌های مشکی‌اش که به تازگی کمی بلند شده بود را بافت و از اتاقش بیرون آمد.

همراه آن دو نفر که حاضر بودند از آن خانه بیرون زدند. سوار همان ماشین قرمز فراری که صبح از دست یک پسر دزدیده بودند شدند و راهی فرودگاه شدند.

آماندا که به تنهایی در صندلی عقب ماشین نشسته بود، بین راه در دل خود دائماً خدا- خدا می‌کرد که هیچ هواپیمایی به مقصد هند نباشد و این دفعه او شانس بیاورد و برف و بروان اجازه رفتن به هند آنان را ندهد.

هم‌زمان آلمان و الیاس زودتر از آنان به فرودگاه رسیده بودند و کنار دکه بزرگ بوفه روی صندلی‌های آهنی کنار هم نشسته بودند.

الیاس خطاب به آلمان که از شدت آشفتگی سرش را پایین انداخته بود گفت:

- خب نقشه‌ای داری؟

آلما سرش را بالا آورد و با لحنی نگران گفت:

- نمی‌دونم چیزی به ذهنم نمی‌رسه. فقط امیدوارم اون‌ها هیچ وقت پاشون به هند باز نشه حداقل امروز نتونند به هند برن حتی اگه کارمون به خون بازی توی فرودگاه بکشه نباید بزاریم اون‌ها به هند برسن.

الیاس با لحنی مطمئنی گفت:

- لازم نیست نگران باشی یک نگاهی به بالای سرت بنداز. آلما سرش را بالا برد و یک نگاهی به صفحه بزرگ مانیتوری که به ستون رو به رویشان وصل شده بود انداخت. رو اسم شهر دهلی که روی نوار قرمز افتاده بود و نشان دهنده این بود که پرواز کنسل شده بود.

لبخندی بر روی لبش نشست رو به الیاس کرد و با بهت و

خوشحالی گفت:

- نگو که کار تو بود.

الیاس با لحنی مغرور از خود راضی در جواب او گفت:

- نه بابا، این قدر هم قدرتمند نیستم که از این جا کاری کنم به

کشور به اون بزرگی توی این موقع از سال برف بیاد.

سپس مکث کوتاهی کرد و با لحنی مرموز گفت:

- ولی فکر نکنم این برف نشونه خوبی باشه.

آلما با خوشحالی گفت:

- مهم نیست چه نشونه‌ای هست ولی برف این موقع، برامون

خوش‌شانسی آورد.

هم‌زمان آلما چشمش به آن سه نفر افتاد و یک لبخندی شیطانی

بر روی لبش نشست و گفت:

- خب رسیدن.

مدتی باهم گپ زدند و سپس آمین به سمت میز پذیرش رفت و

آماندا با یک پسر جوانی که کت شلوار کرمی روشنی پوشیده بود

به سمت بوفه آمد که حدس می‌زد او همان برادرش آروین باشد.

هر دو از روی صندلی بلند شدند و آماندا با خوشحالی یک

سلامی داد و برادر خون‌آشامش را به آن دو شکارچی معرفی

کرد.

آلما به راحتی خوشحالی را می توانست از چشم های او تشخیص دهد.

سپس آماندا با لحن جدی گفت:

- خب نقشه چیه؟

الیاس شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- هند که به خاطر برف کنسل شده اسم عربستان و دبی رو اصلا

نیارید که اون جا خونه مادرش هست اگه برید بی چاره می شید.

آلما در ادامه سخن الیاس گفت:

- خلاصه که هر جا که می خواین برید یکم سرش رو گرم کنید

هند از سرش بپره.

سپس با لحنی متعجب پرسید:

- اصلاً وایسا بینم اون واسه چی می خواد بره هند.

آروین در جواب او گفت:

- چون منبع طلسم خانوادگی ما اون جاست اگه بکشنه این

طلسم قدرتمند بودنتون می پره.

سپس به چشم‌هایش اشاره کرد و ادامه داد:

- مثل من قهوه‌ای می‌شید.

الیاس با شنیدن صدای درگیری کوتاهی کمی سرش را به سمت

راست چرخواند و خطاب به آن دو نفر گفت:

- فکر کنم آمین انگار بد قاطی کرده برید جمعش کنید.

آماندا یک نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن آمین که

در حال دعوا کردن چند نفر است و حسابی گرد و خاک راه

انداخته بود با کلافگی گفت:

- فقط دو دقیقه تو رو توی حال خودت گذاشتم. آمین!

سپس او به همراه برادرش به سمت آمین رفتند تا او را از دعوا

جدا کنند.

هم‌زمان منوچهر جلوی یکی از قفسه‌های کتاب‌خانه ایستاد.

هنوز هم با روح دوستش در ارتباط بود یک نگاهی به او که

کنارش ایستاده بود انداخت.

برای انجام این کار دو دل بود. نمی‌خواست آیلین را به خطر

بندازد. گمان نمی‌کرد آیلین بتواند از پس این کار بر بیاید.

سهند به او نزدیک شد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و با لحنی آرام گفت:

- بهم اعتماد کن. اون می‌تونه، توانایی پس زدن تاریکی و شیاطین رو داره اگه این کار رو نکنی نه تنها اون همه رو به خطر می‌اندازی باید قبل از اون‌ها ما آماده باشیم.
منوچهر یک باشه‌ای گفت و با صدای نسبتاً بلندی دخترش را صدا زد.

آیلین با شنیدن صدای پدرش سریعاً گوشه‌اش را روی میز گذاشت و به سمت او رفت و پشت سرش او و رو به روی کتابخانه ایستاده و با لحن مهربانی گفت:
- کاری داشتی؟

منوچهر با یک لحن بی‌حسی خطاب به او گفت:
- اره.

سپس چندین کتاب از طبقه پنجم که درست جلویش بود را برداشت و یک اهرم دایره‌ای چرخشی کوچکی وجود داشت که کناره‌های آن چندتا از حروف انگلیسی با رنگ مشکی نوشته

شده بود و یک فلش قرمز رنگ کوچک هم بالای سرش وجود داشت .

آن اهرم مدور را چرخواند و صدای برخورد چرخ دنده‌ها بلند شد یک بار حرف S اس روی فلش افتاد بار دیگر حرف O باز چرخواند و به ترتیب حروف‌های M و A و S ایستاند.

سپس با ایستادن کلمه A ناگهان یک در کوچکی باز شد. منوچهر از داخل آن دریچه یک کتاب کلفت قدیمی جلد تماماً سیاهی داشت و بسیاری از صفحات آن سوخته بودند و رنگ کاغذ آن زرد بود.

آن را به دخترش داد و گفت:

- این کتاب دایرةالمعارف جادوی شیاطین هست و به زبان لاتین هست و تو تنها کسی هستی که لاتین بلدی باید این کتاب رو بخونی و آماده باشی.

آیلین که چندان علاقه‌ای به جادو و مخصوصاً جادوی تاریک که مربوط به شیاطین است نداشت.

برای همین همان طور که به جلد آن خیره شده بود با ناراحتی گفت:

- واقعاً لازمه این کار رو بکنم؟

منوچهر پوفی کشید او انتظار همچین پاسخی را از آیلین داشت چون به خوبی با او آشنایی داشت.

با لحنی ناراحت گفت:

- واقعاً دوست نداشتم پای تو رو به دنیای جادو باز کنم دوست داشتم خواهرم این کار رو بکنه ولی اون گم و گور شده و الیاس با این که جادوگر خوبیه ولی خدا می دونه چندین سال اراده اون تحت کنترل سروش بوده و اصلاً حالش خوش نیست.

سپس نفسی گرفت و با همان لحن قبلی اش گفت:

- خودت هم دیدی چقدره التماس کردم با آلمانره ولی حرف تو کله اش نرفت آخرش وسط طلسم زدن کله پا میشه.

آیلین یک تک خنده ریزی به حرف بامزه و کنایه آمیزش زد.

سپس منوچهر با لحن جدی ادامه داد:

- دریکل سرباز مورد علاقه ابلیس هست و هر وقت سعی کردم

بکشمش شیاطین رو برای محافظت از اون فرستاده. من وردهاش
رو حفظ کردم تو فقط بخشی که یاد می ده چطور اون ها رو
شناسایی کرد رو بخون به بقیه اش هم اصلا نگاه نکن.
آیلین یک باشه ای گفت و سپس پدرش دوباره ادامه داد:
- مراقب باش اگه دیدی نمی تونی جلوی خودت رو بگیری و به
صفحات دیگرش علاقه مند شدی این رو به من بده.
آیلین در جواب او با لحن مطمئنی گفت:
- نه حواسم هست اگه دیدم نمی تونم بهت می گم.
سپس با لحن سرخوشی گفت:
- من اراده قوی دارم.
پدرش لبخندی بی جانی روی لب هایش نشانده و گفت:
- آفرین دخترم! ببینم چی کار می کنی.
آیلین همان طور که کتاب را در آغوش داشت از پدرش جدا شد و
به سمت یکی از میزها رفت و روی آن نشست.
زمزمه وار با صدایی آرام گفت:
- حواست بهش باشه.

روح سه‌ه‌ند که دست‌های‌ش را بهم قفل مرده بود به کتاب‌خانه
تکیه زده بود گفت:

- نگران نباش! حواسم هست.

هم‌زمان فرهاد که در میز کناری او نشسته بود و در حال تمیز
کردن چاقوهای‌ش بود متوجه سخنان عجیب او شد و با تعجب
گفت:

- داداش با کی حرف می‌زنی؟

منوچهر رو به او چرخید و صندلی رو به روی او را جلو کشید و
روی آن نشست و با صدایی ضعیف گفت:

- یادته جادوی سیاه مهرموم کاری می‌کرد من توهم بزدم؟

فرهاد در جواب او با لحنی نگران و صدایی آرام طوری که آیلین
نشنود گفت:

- اره، ولی گفتمی که روح یکی از دوستان نجات داد!

منوچهر همان‌طور که دستش را روی صفحه صاف یکی از

چاقوهای بزرگ نقره‌ای او می‌کشید با همان صدای آرامش گفت:

- اون الان به من وصله. بهم گفته که با اتصال به من آروم- آروم

جادو رو از بدنم بیرون می‌کشه و از بین می‌بره.

فرهاد با شنیدن این سخن نگران شد و نگرانی و ترسش نسبت

به سلامتی برادرش را با خشم بروز داد و غرید گفت:

- تو چرا این رو الان بهم میگی؟ مگه نگفته بودی که دیگه

نمی‌بینیش؟

آیلین با صدای فریاد عمویش به سمت آنان آمد و با لحنی

متعجب پرسید:

- عمو بابا، مشکلی پیش اومده؟

پدرش با لبخند فیکی که روی لب داشت رو به آیلین متعجب که

چشم‌هایش گرد شده بود چرخید و یک چشمکی زد و برای آرام

کردن او گفت:

- چیزی نیست باید یه جایی بریم زود برمی‌گردیم فقط یه سو

تفاهم کوچیک شده.

سپس به زور دست برادرش را گرفت و با خودش به بیرون مخفی

گاه کشید و با عصبانیت گفت:

- چته؟ چرا داد می زنی؟

فرهاد همان طور که کنار دریچه ورودی بود با خشم غرید:

- داد نزنم؟ اجازه دادی یه روح تو رو تقریباً تسخیر کنه.

منوچهر با لحنی خشن گفت:

- اون دوستمه بهش اعتماد دارم همچین کاری رو نمی کنه، بعد از

تموم شدن کارش اون می ره پی کارش.

فرهاد با همان لحن قبلی گفت:

- از کجا مطمئنی که می ره؟

منوچهر با لحن مودیانانه گفت:

- نگران نباش فکر این جاش رو کردم. اون قول داده از من

مراقبت کنه تا من از پسرش مراقبت کنم. اون بزنه زیرش و بهم

آسیب بزنه منم دست روی نکته ضعفش می زارم.

قلب فرهاد کمی آرام گرفت و خشمش فروکش کرد.

با لحنی ناراحت به برادر بزرگش گفت:

- من واقعاً می ترسم شاید شکارچی خوبی باشم اما جز خون آشام

چیزی شکار نکردم مطمئنم بخوام با ارواح در بیوفتم صدمه بدی

می بینم.

منوچهر با لحن مطمئنی گفت:

- حرفش رو نزن شاید تجربه شکار روح نداریم اما اراده کنیم

مطمئنم می تونیم ارواح رو هم شکست بدیم اونها هم مثل

خون آشامها نکته ضعف زیادی دارند.

حوالی غروب آمین به همراه آماندا و آروین با ناامیدی به خانه

برگشت. اولین او در این زمان جدید احساس ناتوانی می کرد

چون نتوانسته بود به هند برود.

گویا تمام کائنات دست در دست هم داده بودند تا در آن کشور

گرم در این موقع سال برف بیاید تا او نتواند به هدفش برسد.

روی مبل نشست و چشم‌هایش را بست و سعی کرد که خشمش

را کنترل کند چون به خوبی از قدرت خشمش اطلاع داشت و

می دانست اگر خون به مغزش نرسد هیچ کس نمی تواند جلوی

خون به پا کردنش رو بگیرد.

آماندا کنار او نشست و دستش را گرفت.

آمین با احساس گرمای دست او چشم‌های سرخ ترسناکش را باز کرد.

رگ‌های کنار چشمش متورم شده بود و چشمانش را ترسناک‌تر از هر موقع نشان می‌داد.

آماندا با لحنی آرام گفت:

- اشکال نداره، لازم نیست نگران باشی فکر نکنم این برف و بوران تا یک هفته بیشتر بتونه ما رو معطل کنه.

آمین با لحنی عصبی با صدای گرفته‌ای غرید:

- مشکل از برف نیست، ستاره بخت من به صورت هرچی گربه سیاه هست تف انداخته.

آلما کنار الیاس در ماشین مشکی گران قیمتش که اکنون انباری از اسلحه بود نشسته بود و سرش را به پنجره‌ی کناری تکیه داده بود.

داخل ماشین نسبتاً تاریک و بود ولی نوری که از چراغ شهرداری قدیمی که پر- پر می‌زد و گاهی روشن می‌شد فضای خفه‌گان داخل ماشین را گاهی برای مدتی کوتاه روشن می‌کرد

در حال نگاه کردن به پنجره طبقه‌ی اولی که در ساختمان نسبتاً قدیمی و بلند رو به رویش بود.
آماندا به همراه برادرش و آمین در آن جا بودند.
شاید او ظاهراً آرام بود ولی درونش آشوبی وحشتناکی به پا شده بود.

هوای ماشین او را خفه می‌کرد و بغض دوری از جئون در گلویش چنگ می‌انداخت.
لحظه به لحظه‌ای که اکنون او با الیاس می‌گذراند او را به یاد آن شبی که تا صبح پیش جئون در ماشین وسط جنگل بود می‌انداخت.

این خاطره‌ای که دائماً در ذهنش تداعی می‌شد شاید یکی از بهترین خاطره‌هایش بود ولی اکنون این خاطره او را آرام و بی‌صدا از درون شکنجه می‌داد و آلمانا به خاطر شرایط حساسی که داشت نمی‌توانست از آن فرار کند.
الیاس سکوت داخل ماشین را شکست و گفت:

- به نظرت کار درستی انجام دادیم که همچین دروغی به آماندا
گفتیم، نگو که تو روی اون قولت هستی!

آلما بدون آنکه به او نگاه کند با لحن بی‌حسی گفت:

- فعلاً به خاطر همین قول الکی من اوضاع نسبتاً آروم هست.
هم‌زمان صدای موبایل آلما بلند شد.

آن را که کنار فرمان گذاشته بود و مثل همه‌ی وسایلیش بنفش
بود برداشت.

فلش سبز را کشید و آن را کنار گوشش گذاشت و یک الویی
گفت.

هم‌زمان صدای نگران و آشفته خواهر کوچک‌ترش آیلین در
پشت تلفن جاری شد.

- سلام آبجی خوبی؟

آلما با لحن جدی گفت:

- آیلین صدات چرا می‌لرزه؟

آیلین با ترس همان‌طور که ناخونش را می‌جوید و سعی می‌کرد به
افکار پریشان‌ش سامان دهد گفت:

- نمی‌دونم چی بگم؟ چطور بهت بگم؟

آلما با لحن نسبتاً تندی گفت:

- چی شده مشکلی برای بابا پیش اومده.

آیلین می‌دانست که حتماً خواهرش به خاطر اتفاقی که برای

آماندا افتاده بود دیگر عمرا از او جدا شود ولی باز دلش را به دریا

زد و گفت:

- آجی فکر کنم حال بابا خوب نیست و این دوتا داداش یه

کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌شون هست حس می‌کنم بابا روح‌زده شده.

آلما نمی‌توانست در کنار الیاس راحت حرف بزند از ماشین پیاده

شد و در را بست

او که به هیچ‌وجه نمی‌توانست باور کند که پدرش روح‌زده شده

است برای همین همان‌طور که در حال دور شدن از ماشین بود با

لحن تندی گفت:

- آخه مگه روح‌زدگی الکی اگه بابا چیزیش بشه چرا باید

داداشش اون مخفی کنه.

آیلین با نگرانی گفت:

- آخه با گوش‌های خودم شنیدم بابا یه چیزیش هست بهمون نمی‌گه.

آلما به دیوار کناری تکیه زد و باورش نمی‌شد هنوز هم خواهرش در این شرایط حساسی که او دارد دوباره سعی می‌کند دست به کارهای احمقانه بزند و او و آماندا را به خطر بیاندازد به خودش مسلط شد و اجازه نداد که خشمگین شود تا خواهرش به خواسته خودش برسد و با لحن مهربان دروغینی گفت:

- نترس آیلین اولاً بابا چیزیش نیست اگه چیزیش بود من حتماً متوجه می‌شدم ثانیاً...

سخنش را برای این که حرص خواهرش را در بیاورد ادامه نداد و تلفن را برای خواهرش قطع کرد و با بی‌خیالی به سمت ماشینش حرکت کرد و در را باز کرد و دوباره نشست.

رابطه‌ی عجیبی و پیچیده‌ای با خواهرش داشت با این که به خاطر رفتارهای زشتی که آیلین در چند سال گذشته با او داشت و بسیار آلما آزار داده بود و او را آزرده بود برای همین نفرت عمیقی از او داشت و فقط نشکستن قلب پدرش با او رفتار نسبتاً

خوبی داشت ولی عمیقاً از او نفرت داشت و دوست داشت خودش
روزی انتقام بگیرد ولی با این حال باز هم حاضر بود جانش را
برای نجات او بدهد.

آیلین با شنیدن صدای بوق یک الویی گفت ولی بی فایده بود از
شدت عصبانیت گوشه را به سمت تخت قدیمی اتاقش که بیشتر
شبه سلول بود پرت کرد و محکم سرش را به دیوار کوبید.
نمی دانست چه کار کند هیچ کاری نمی توانست برای پدرش انجام
دهد او اصلاً نمی دانست که چه بلایی دارد به سر پدرش می آید.
همان طور که با کلافگی به دور اتاقش می چرخید و موهایش را
چنگ می زد و سعی می کرد که راهی بیابد با شنیدن صدای
پدرش که در کناره در آهنی ایستاده است به خودش آمد.
منوچهر که به شدت از دیدن موهای و پریشان و آشفته ی بلوند
یلین ترسیده بود گفت:

- آیلین حالت خوبه؟

آیلین رو به پدرش کرد و با لبخند فیکه گفت:

- خوبم.

پدرش با لحن متعجبی گفت:

- آخه موهات یه جوری شده!

آیلین با همان لبخند فیکش گفت:

- چیزی نیست چند وقته حموم نرفتم موهام این جوری شده
شونه بزخم درست میشه.

منوچهر که نمی‌توانست سخنان دخترش در مورد موهایش را
باور کند به دروغ یک باشه‌ای گفت و سپس ادامه داد:
- شام آماده هست می‌تونی بیای.

آیلین یک باشه‌ای گفت. سپس منوچهر از اتاق او دور شد و
همان‌طور که در محوطه‌ی مدور مخفی‌گاه به سمت برادرش
می‌رفت زمزمه وار زیر لب با عصبانیت گفت:
- سهند تو کدوم گوری هستی؟

هم‌زمان سهند خودش را کنار او ظاهر کرد و با لحنی که به
راحتی ترس در آن مشاهده می‌شد گفت:

- بهت اطمینان می‌دم که این اتفاق طبیعی و ناراحتی آیلین از یه

چیز دیگه‌ای هست ربطی به کتاب نداره.

منوچهر با همان لحن و تن صدای قبلی‌اش گفت:

- اون چه مرگشه؟

سه‌ه‌ند با همان لحن قبلی‌اش جواب داد:

- اون بهت شک کرده و به خواهرش گفته، خواهرش هم زده تو ذوقش.

منوچهر زمزمه‌وار یک خوبه‌ای زیر لب گفت و به گام‌هایش سرعت بخشید و به سمت برادرش رفت.

با درخشش خورشید تازه طلوع کرده دیگر صبر آروین به سر رسیده بود.

به سمت خواهرش رفت و پتویش را از روی او کنار کشید و او را تکان داد و گفت:

- آماندا چقدر می‌خوابی پاشو دیگه خورشید در اومده.

آماندا چشم‌هایش را باز کرد و گیج و منگ نگاهی به دور برش انداخت و مثل همیشه جویای آمین شد و از برادرش پرسید:

- آمین کوش؟

آروین با لحنی عصبی گفت:

- چرا تو که هنوز ویندوزت بالا نیومده دنبال اونی؟

آماندا که اصلا شب خوبی نداشت و دائما کابوس‌های وحشتناک می‌دید با بی‌حوصلگی روی تخت نشست و چشم‌هایش را مالید و گفت:

- ولش کن غلط کردم پرسیدم، سپس شانه‌ای قرمز کوچکی که روی آن یک پاپیون بامزه قرمز هک شده بود که کنار بالش راه-راه سیاه و سفیدش برداشت و مشغول شانه‌زدن موهای بلندش شد.

آروین آن سکوت تلخ کوتاهی که بینشان بود را خیلی سریع شکست چون تحمل این رفتار سرد خواهرش را نداشت برای همین گفت:

- واقعا چطور توی این گیر و داد تونستی موهاات رو این همه بلند کنی.

آماندا همان‌طور که با چشم‌های خواب‌آلود نیمه بازش در حال

شانه زدن به موهای بلند قهوه‌ای اش بود با لحن بی حسی گفت:
- نمی‌دونم.

بعد از شانه زدن موهایش آن را جای همیشگی اش گذاشت و از
روی تخت بلند شد و به سمت اتاق پذیرایی رفت.

آمین جلوی تلویزیون نشسته بود و چهار چشمی به صفحه آن
خیره شده بود.

آماندا به راحتی می‌توانست از دست‌هایی که زیر چانه اش
گذاشته بود و چشم‌های سرخ شده او بفهمد که او به شدت
استرس دارد و کل شب را بیدار مانده است.

کنارش روی مبل نشست. آمین که متوجه حضورش شده بود
کمی جا به جا شد و جمع و جور نشست تا آماندا راحت باشد.
بدون آن که خودش متوجه شود به خاطر آرامشی که از آماندا
دریافت می‌کرد سرخی ترسناک چشمانش فروکش کرد و چهره
خون آشام رنگ پریده او تا حدودی به حالت عادی برگشت.
آماندا با لحن آرامی گفت:

- حالت خوبه؟

آمین با لحنی مشابه او گفت:

- دیروز به زن می‌اومد و همش از بهارات خبر می‌داد ولی الان نیستش، نمی‌دونم کجا رفته؟

آماندا لبخندی فیکی زد و گفت:

- اون رو بی خیال بهت که گفتم ممکنه تا یک هفته طول بکشه نگو که تو می‌خوای کل یه هفته رو جلوی تلویزیون بشینی و بهش خیره بشی.

نفسی گرفت و سپس با لحن بشاش تری گفت:

- اون هم توی همچین جایی سرزمین عثمانی دیگه مثل سابق نیست الان بیشتر ایرانی‌ها که یک گرون پول بیشتر پیدا می‌کنند میان این‌جا خوش می‌گذرونند.

آمین یک نگاهی به او انداخت. آماندا دختر خوش‌گذرانی بود و تا اکنون به او اثبات کرده بود که برایش مهم نیست هم‌سفر او چیست و چقدر خطرناک است تمام تلاشش را می‌کند تا خوش بگذراند و از زندگی کوتاه انسانی‌اش لذت ببرد.

با آن که دل و دماغ گردش را نداشت نمی توانست با او مخالفت کند طلسمی خاصی در درون آماندا حس می کرد که به او اجازه می مخالفت نمی داد.

برای همین یک باشه‌ای گفت و سپس ادامه داد:

- کجا بریم جنگل یا دریا؟

آماندا که لبخند شیرینی بر روی لب داشت گفت:

- همیشه جنگل انتخاب منه.

هم‌زمان صدای خنده‌های گوش خراش خواهرش بلند شد و آمین با ترس از روی زمین بلند شد و یک نگاهی به پشت سرش انداخت.

دردانه با لباسی سفید خون‌آلودیکه شبیه کفن به تن کرده بود و موهای آشفته سیاهش که جلوی صورت رنگ پریده او ریخته بود روی ماشین لباسشویی سفید کنار یخچال نقره‌ای نشسته بود.

لبخند ترسناکی روی لب داشت با صدای خط و خش‌داری گفت:

- حاضرم شرط ببندم این یکی بلایی به مراتب بدتر از صنم به

سرت میاره.

ترس شدیدی در قلب آمین رخنه کرده بود دست‌هایش از شدت
ترس می‌لرزید.

با ترس آب دهانش را قورت داد و خطاب به او و با لحنی که به
راحتی می‌توان ترس را حس کرد گفت:

- باورم - باورم نمی‌شه تو مردی.

سپس با ترس بیشتر و با بغض ادامه داد:

- خودم قبرت رو کندم و جنازه‌ات رو اون‌جا خاک کردم.

او از روی لباس شویی پایین پرید در اثر برخورد او به زمین

صدای شکستن و برخورد استخوان‌هایش بلند شد اما او هیچ

واکنشی نداد.

همان‌طور که یک پایش را روی زمین می‌کشید گفت:

- خب آره ولی خودت که خوب از این جور مسائل سر در میاری.

سپس لبخند دندان‌نمایی زد و دندان‌های خراب چروکیده‌اش را

که زیر موهایش پنهان کرده بود را به او نشان داد و با لحنی

خوشحال شیطانی گفت:

- خب من برگشتم تا تو رو هم با خودم ببرم.

سپس لحنش پر از اندوه شد و ادامه داد:

- آخه من خیلی تنهام. می‌خوام تو رو هم بیارم به قبر خودم. ...
قلبش از شدت ترس به تپش افتاده بود همان قلبی که گاهی به
زور می‌تپید و اکنون در مرز سکته کردن بود.
پاهایش از شدت ترس فلج شده بود نمی‌توانست حرکتی کند و
فقط ایستاده بود به هیولایی که در حال نزدیک شدن به او بود
خیره شده بود.

ناگهان دردانه دستش را گرفت. آن قدر محکم گرفت که صدای
شکستن استخوانش بلند شد.

هم‌زمان آماندا محکم به صورت آمین که روی زمین افتاده بود و
دست‌هایش مانند افراد تشنج کرده می‌لرزید و تمام چشمش که
سفیده شده بود باز بود ضربه می‌زد و با لحنی نگران نامش را
صدا می‌زد.

با بلند شدن صدای شکستن استخوان میچ دست راستش ترسش
چند برابر شد و یک جیغ خفیفی کشید و از شدت ترس از او دور
شد و خطاب به برادرش گفت:

- داداش چه بلایی داره سرش میاد.

آروین او را از روی زمین بلند کرد و آن را به اتاقش برد.
جسم بی جان و لرزان آمین را روی تخت گذاشت و خطاب به
خواهرش گفت:

- تو حواست به این باشه. چند سال پیش یه جادوگری رو این
طرفها دیدم، می رم میارمش.

آماندا که از شدت ترس تن و بدنش به لرزه در آمده بود یک
باشه‌ای گفت کنار تخت روی زمین زانو زد.
دست چپش که سالم بود را در آغوش گرفت.
به شدت ترسیده بود و نگران این بود که نکند آمین را از دست
بدهد.

نمی دانست که چه اتفاقی برایش افتاده است تا همین چند
دقیقه‌ی پیش حال آمین خوب بود ولی همین که برای درخواست
گردش جنگل او باشه‌ای گفت ناگهان روی زمین افتاد و
چشم‌هایش سفید شد و از هوش رفت.
خیلی نگران بود و نمی دانست که او با چه چیزی طرف هست .

بدنش در حال لرزش بود ولی در حدی نبود که شبیه تشنج باشد
اصلاً تشنج کردن برای یک خون آشام محال است مگر آن که یک
جادوگر سیاه بخواهد به او آسیب بزند.

چیزی که او را می ترساند این بود که دستش بدون هیچ ضربه‌ای
شکست و کبود شده بود و استخوانش بالای سطح دستش آمده
بود و زیر پوستش دیده می شد.

همین که آمین درد شدیدی را به خاطر لمس خواهرش در
دستش احساس کرد از شدت درد خم شد و ناگهان همه جا
تاریک شد.

چشم‌هایش نمی توانست به خوبی جایی را ببیند با این که او یک
خون آشام بود و قدرت دید در تاریکی را داشت اما تاریکی این
مکان به قدری شدید بود که حتی او هم نمی توانست جایی را
ببیند.

روی زمین سردی دراز کشیده بود. از شدت ترس قفسه سینه‌اش
بالا و پایین می آمد و هر لحظه که می گذشت نفس کشیدن برای

او سخت می شد به خاطر دورگه بودنش برخلاف یک خون آشام معمولی ریه او کار می کرد و نیاز به اکسیژن داشت.

دست چپش که سالم بود را تکان داد ولی چیزی در بالای سر او و سمت چپ و راست او وجود داشت که او در این مکان تاریک زندانی کرده بود.

با ترس فریاد زد:

- کسی صدام رو می شنوه؟ آماندا؟ آروین!

در اثر کمبود هوا چند سرفه ای عمیق کرد.

در همین حین با شنیدن صدای خواهرش لرز شدیدی بر تنش افتاد و شانه هایش بالا پرید.

صدایی که قبلاً با شنیدنش روح روانش آرام می شد، اکنون او را تا حد مرگ می ترساند.

در این تاریکی صورت خواهرش که نصف آن با جذام آلوده شده بود و مابقی صورتش پوشیده بود را به خوبی می دید و این باعث می شد ترسش چند برابر شود.

دردانه همان طور در کنارش دراز کشیده بود با لحنی کلافه گفت:

- چته چرا داد می زنی، تو قبر جز مرده‌ها کسی صدات رو نمی شنوه مخصوصاً اون دو نفر.

آمین که در اثر کمبود هوا نفسش صدادار بیرون می داد با شنیدن این سخنان خواهرش ترسش چند برابر شد و قلبش فرو ریخت. هر لحظه که هوای آن جا کم می شد نفس کشیدن برای آمین هم سخت تر می شد.

هوای آن جا که معلوم شده بود همان قبری است که آمین برای خواهرش جذام گرفته‌اش کنده بود در حال اتمام بود و ریه‌های نیمه انسان او برای اکسیژن تقلا می کردند. قطره اشکی از شدت ترس از گوشه چشمان آبی‌اش جاری شد. با لحنی ملتمسانه و لرزان گفت:

- آجی. ...

سرفه‌های شدید او به خاطر تنگی نفسش شروع شد. خواهرش با دست آلوده‌اش دستش را گرفت و با لحن شیرینی گفت:

- آروم باش! چیزی نیست تو نمی میری فقط عذاب می کشی.

همان طور که او سعی می کرد نفس بکشد ولی سرفه های شدید
بی امان او که پشت سر هم می آمدند با لحنی ملتمسانه ای و
صدای گرفته ای گفت:

- آجی خواهش می کنم. ...

سرفه های شدید باز شروع شدند و امانش رو بریدند آمین در مرز
خفه شدن بود که ناگهان با شنیدن صدای اماندا که نگرانی به
وضوح در لحن آن حس می شد به او گفت:

- بیدار شو!

فلش بک به مدتی قبل

جادوگری که آروین او را به این خانه آورده بود

زنی بود با از لباس های شلخته مشکی و دامن قدیمی زرشکی

رنگ پر از چین و چروکی پوشیده بود و روسری عجیبی به دور

سرش بسته بود و پوست نسبتاً تیره و موهای خاکستری داشت و

یک چشمش تماماً سفید بود و چین و چروکهای روی صورتش

نمایان گر این بود که حدود چهل سال سن دارد.

دستش را روی قفسه سینه و قلبش گذاشته بود و چشم هایش را

بسته بود و زیر لب در حال خواندن ورد و قصد داشت او را از این خواب بیدار کند.

رنگ صورت آمین پریده بود و قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و خطاب به آن دو خواهر برادری به شدت نگران آمین بودند با لحن بی‌حسی گفت :

- جادوی که سیاهی درونش هست اون رو توی ضمیر ناخودآگاهش زندانیش کرده و می‌خواد بکشتش می‌خوام به ذهنش دستور بدم اما نمی‌تونم به ذهنش دستور بدم به حرفم گوش نمی‌کنه.

آماندا همان‌طور که از شدت نگرانی به جان ناخون‌هایش افتاده بود گفت:

- چی کار کنیم طلسمی چیزی دیگه‌ای بلد نیستی.

آن زن با همان لحن قبلی‌اش گفت:

- این تنها راه بیرون آمدنش هست اما می‌تونم یه کاری کنم که

تو به ذهنش نفوذ کنی و بهش دستور بدی شاید به خاطر
شکارچی بودنش و داشتن ذهن قدرتمند بتونی به ذهنش دستور
بدی.

آماندا با لحن پر از استرسی گفت:

- چه طوری انجامش بدم.

دستت رو بزار روی سرش و وقتی علامت دادم بگو بیدار شو.

آماندا یک باشه‌ای گفت و دستش را روی پیشانی عرق کرده و
سفید او گذاشت و منتظر علامت او ماند.

جادوگر دوباره دستش را روی قلبش گذاشت و شروع به خواندن
ورد در زیر لب کرد.

بعد از اتمام وردی که سریعاً خان را زیر لب زمزمه کرده بود گفت:
- الان بگو.

آماندا خیلی زود گفت:

- بیدار شو!

هم‌زمان آمین با شنیدن دستور او چشم‌هایش را باز کرد و نفس
صداداری کشید.

در حالی که قفسه سینه‌اش بالا پایین می‌رفت و عرق سردی رو پیشانی‌اش نشسته بود با تعجب به دور بر نگاه می‌کرد.

آماندا با دیدن مردمک‌های آبی او نفسی از آسودگی کشید و او را دوباره صدا زد و همان‌طور که آرام دستش را روی سرش می‌کشید با لحنی آرامی گفت:

- حالت خوبه؟ می‌تونی صدای من رو بشنوی؟

آمین زمزمه وار با لحنی لرزان گفت:

- آماندا تو این جایی؟

سپس با کلافگی گفت:

- چه بلایی سرم اومده بود؟ من - من کجا بودم؟

جادوگر در جواب پاسخ او گفت:

- توی ضمیرناخودآگاهت زندانی بودی. اگه نمی‌خوای دوباره به

اون جا برگردی باید به اعصاب مسلط بشی تا همچین جمله‌ای به

سراغت نیاد

آماندا با نگرانی گفت:

- چه جمله‌ای؟ چه بلایی داره سرش میاد؟

آن زن با لحنی محترمانه‌ای گفت:

- احيانا شما مدت طولانی با جادویی چیزی سر رو کار نداشتید.

آمین در جواب او با لحنی تلخی گفت:

- برای چند قرن توی یه مهرموم جادویی گیر افتاده بودم.

جادوگر با لحن ترسیده‌ای ادامه داد:

- این اتفاقات از عوارضش هست باید مراقب خودت باشی تا

عصبی نشی چون چیزی که می‌بینی یه توهم ساده نیست اگه

توی توهمات بمیری توی واقعیت هم خواهی مرد.

سپس از روی صندلی گیمینگ آورین بلند شد و با لحن حق به

جانبی گفت:

- حال دوستت خوب شد حالا زودباش من رو با خودت ببر. باید

زودتر جلسه احضار ارواح رو شروع کنم.

آروین یک باشه‌ای گفت از روی زمین بلند شد و آن زن جادوگر

را کول کرد و با کمک آن سرعت خون‌آشامی‌اش از آن‌جا دور

شد.

آماندا که دست آمین را گرفته بود با لحنی نگران گفت:

- حالت خوبه می تونی نفس بکشی؟

آمین که هنوز ترس وجودش را رها نکرده بود گفت:

- خوبم. تو دیدی چه بلایی سرم اومد.

آماندا با لحنی نگران گفت:

- حالت خوب بود چیزیت نبود یهو بدنت شروع به لرزیدن کرد و روی زمین افتادی.

در همین حین آمین متوجه استخوان ورم کرده دست راستش شد.

با نگرانی گفت:

- نگو که خود به خود شکست.

آماندا با همان لحن سابق گفت:

- نه همین طور که روی زمین افتاده بود یهو دستت شکست.

آمین چشم‌هایش را بست و دستی روی صورتش کشید هر لحظه

چهره ترسناک خواهرش جلوی چشمانش نمایان می‌شدند با

این که اکنون می‌دانست تمام چیزهایی که او دیده بود توهم بود

ولی نمی‌توانست از فکرش بیرون بیاید.

ایران - حوالی اصفهان

ارسلان در محوطه باستانی که از دوران صفویه به جا مانده بود در حال گردش بود.

خورشید سوزان ظهرگاهی هوا را به شدت گرم کرده بود و پیراهن خوش رنگ آبی او خیس عرق شده بود.

دیوارهای نیمه خرابه و اتاق‌های کاه‌گلی نیمه مخروبه زیادی در این مکان وجود داشت که هر لحظه ممکن بود فرو بریزد.

نگاهی به گوشه‌اش که در آن عکسی از نقشه و نوشته قدیمی

بود انداخت طبق چیزی که در آن نوشته بود این‌جا زمانی یک

عمارت باشکوهی بود که به دستور جدش جهانبخش ساخته بود

و قبل از آنکه سرپرستی آمین را به عهده بگیرد او در پایتخت

زندگی می‌کرد اما بعد از آن که آمین را قبول کرد نمی‌توانست او

را در یک شهر شلوغ بزرگ کند.

رو به مانی که یک جادوگر بود کرد و گفت:

- طبق نوشته‌ها باید به جادویی این‌جا باشه که بتونه هر چیزی

ماهیت غیر انسانی رو داره توش حبس کنه بین می‌تونی اون رو

حس کنی.

مانی که لباس تماماً سیاهی به تن داشت و ته‌ریش قهوه‌ای رنگ و موهای بالا داده قهوه‌ای روشن داشت.

مانی دستش را روی یکی از دیوارهای مخروبه گذاشت و چشم‌هایش را بست.

بعد از مدتی کوتاه دوباره چشم‌هایش را گشود و با لحنی مطمئن گفت:

- هنوزم پابرجا و قدرتمنده طوری که لازم نیست به یه چهار دیواری بسازید که بتونه خون آشام را زندانی کنه خود زمین طلسم شده هست نمی‌تونه ازش بیرون بیاد.
سپس با بهت از ارسلان پرسید:

- خداییش کی این طلسم رو زده؟ بعد از این همه سال خونه خراب شده این طلسم نشده.

ارسلان هم بیش از همه مشتاق پیدا کردن این سوال بود اما تنها نامی که از دفترچه خاطرات اجدادش برای او به جا مانده بود نام چیزی جز ابن‌النوح به معناژ پسر نوح نبود.

برای همین زمزمه‌وار با ناراحتی گفت:

- نمی‌دونم این سوال منم هست. چون نشانی دقیقی از جادوگری که به جدم کمک می‌کرد نیست.

گوشی سامسونگش را که یک قالب ساده مشکی داشت را از جیب شلوار لپ‌اش در آورد و شماره تلفن فرهاد را گرفت.

بعد از چند بوق صدای فرهاد خشمگین پشت تلفن پیچید:

- الو؟ ارسال کجایی؟ تو کدوم گوری بودی چرا هرچی زنگ

می‌زدیم جواب نمی‌دادی؟ بچه برادرت مثلا دست ما امانت دادی خودت به کدوم جهنمی رفتی...

ارسالان هر چقدر سعی کرد الویی بگوید و بخواهد او را آرام کند ولی فرهاد مانند یک پیرزن غر- غرو بدون گوش دادن به سخنان

او یک بند پشت گوشی غر می‌زد و گاهی ناسزایی به او می‌گفت

تا این که منوچهر متوجه او شد و به سمت برادرش رفت و با

تعجب پرسید:

- کیه؟

فرهاد با عصبانیت غرید:

- ارساله!

او با شنیدن نام ارسلان به شدت تعجب کرد و چشم‌های سبزش گرد شده بود خیلی زود گوشی را از دستش گرفت و ارسلان را از دست فرهاد نجات داد یک الویی گفت و سپس ادامه داد:

- پسر تو کجایی؟ چرا تلفن‌هامون رو جواب نمی‌دادی؟

ارسلان در پاسخ سوال او گفت:

- چون نوک کوه بودم رفته بودم پیش سپهر تا ازش اسناد رو بگیرم.

منوچهر با تعجب گفت:

- خب چی شد به جایی رسیدی؟

ارسلان همان‌طور که سرش که خیس عرق شده بود مقداری از عرقش را پاک کرد و گفت:

- توی اصفهان یه مکان طلسم شده‌ای پیدا کردم. اگه یه

خون آشام پاش رو به این محوطه بزاره نمی‌تونه ازش بیرون بیاد.

منوچهر با تعجب و خوشحالی گفت:

- واقعاً؟ مطمئنی طلسم هنوز کار می‌کنه.

ارسالان در پاسخ گفت:

- ااره يه دعانويس از لندن آوردم گفت كار جادوگري كه اين طلسم رو نوشته خوب بوده .

ماني كه در آن گرمای پنجاه درجه زیر سایه يك دیواره نیمه خراب نشسته بود و برای فرار از گرما در حال نوشیدن جای صددرجه بود با شنیدن لفظ دعانویس کمی عصبی شد و چشم غره‌ای به او رفت.

منوچهر يك خوبه‌ای گفت و سپس ادامه داد:

- جمع می‌کنیم می‌ایم اون جا. فعلا خدا حافظ.

منوچهر از شدت هیجان نتوانست منتظر پاسخ او بماند برای همین زود گوشی را قطع کرد و به دخترش پیغام داد.

آلما كه در ماشینش نشسته بود و الیاس نیز برای هوا خوری

بیرون رفته بود و در حال نوشیدن يك نوشیدنی گاز دار هلویی

بود با شنیدن صدای اعلان گوشی‌اش آن را کنار فرمان برداشت و

با دیدن محتوای آن لبخندی روی لبش نشست.

چون پدرش در آن پیغام خواسته بود که آماندا را از آن جا جوری
ببرد که آمین فکر کند که او را دزدیده است.

این یعنی آنان وارد مرحله‌ی آخر نقشه‌ی پدرش شدند.
زود به آماندا پیغام فرستاد که تر سریع‌ترین زمان ممکن به او
زنگ بزند.

حسی بدی به این شرایط داشت و کاری می‌کرد که لحظه‌ای
ذهنش از جئون دور نشود و از این که قرار بود که از این وضعیت
خلاص شود بسیار خوشحال بود.

به خودش قول داده بود که تا وقتی که وظیفه‌اش به عنوان سیب
خونین تمام نشده اجازه ندهد احساساتش به او غلبه کند و
لحظه‌ای ذهنش را به بازی بگیرد.

باید اول از شر دریکل و بقیه دشمنانش خلاص شود تا بتواند به
راحتی زندگی کند.

آماندا که کنار آمین نشسته بود و به چهره رنگ پریده او که غرق
خواب بود خیره شده بود.

او در طول عمرش همچین خون آشام خوش خوابی را ندیده بود با شنیدن صدای زنگ گوشی اش زود آن را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت.

با دیدن پیامش از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون آمد و خطاب به برادرش که در حال تماشای یک فیلم در تلویزیون بود با لحن پر از استرسی گفت:

- داداش یه لحظه فیلم رو ول کن برو اتاق حواست به آمین باشه من باید یک تماس مهمی داشته باشم.

او احساس خیلی بدی داشت نگران برادرش بود. از وقتی به آلما در مورد برادرش گفته بود دلشوره عجیبی داشت با اینکه آلما به او قول داده بود از برادرش محافظت می کند اما فکر نمی کرد که یک شکارچی که او را نمی شناسد به او کمک کند و از آلما می ترسید.

برادرش یک باشه‌ای گفت و به اتاق آمین رفت.

او سریعاً شماره آلما را گرفت.

آلما که هنوز گوشی دستش بود سریعاً با دیدن اسم او فلش سبز

را کشید و آن را پشت گوشش گذاشت.

آماندا با لحنی پر از ترس گفت:

- سلام آلمانا مشکلی پیش اومدی خواستی صدام رو بشنوی؟

آلمانا با لحن مطمئنی گفت:

- امشب قراره یک گرد و خاک مختصری راه بندازیم برای همین

باید برادرت رو از خونه بیرون کنی تا آسیب نبینه.

من هم چند مشت و لگد الکی بهت می‌زنم و تو رو می‌دزدم و

کاری می‌کنم که آمین بیاد دنبالت.

سپس لحنش عوض شد و با تعجب گفت:

- اصلا وایسا ببینم اون طلسمه اثر کرده مطمئنی که میاد

دنبالت.

آماندا با ناراحتی گفت:

- متاسفانه خودم یه چیزهایی حس می‌کنم که فکر کنم به خاطر

جادو هست که فکر کنم اون هم همچین حس‌هایی داره حتی

گاه‌ها حس می‌کنم می‌خواد بهم نه بگه ولی قدرت مخالفت نداره.

آلمانا نفسی از آسودگی کشید و گفت:

- خوبه امشب داداشت ساعت دوازده شب توی خونه نباشه
فهمیدی؟ این رو به خاطر امنیتش می‌گم لطفاً قانعش کن.
آماندا یک باشه‌ای گفت.

سپس ادامه داد:

- کاری نداری قطع کنم.

آلما در جواب او گفت:

- نه خداحافظ.

آماندا تلفن را قطع کرد و به سمت اتاق برادرش رفت.

به خوبی می‌دانست که برادرش به خاطر شنوایی قدرتمندی که
دارد و همه سخنانش را شنیده بود.

کناره در ایستاد و گفت:

- خودت بهتر از هر کسی شنیدی که آلما چی گفت.

آروین همانطور که دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و

متفکرانه با خشم به دیوار رو به رویش خیره شد گفت:

- اره.

سپس از روی صندلی بلند شد و رو به خواهرش کرد و گفت:

- ولی واقعاً نمی‌فهمم چرا داری این کار رو می‌کنی؟ آگه اون‌ها

آدمای خوبی هستند و نیت خوبی دارن با احساسات یه موجود

زنده که یک قلب نصفه نیمه که با هر بدبختی کار می‌کنه بازی

می‌کنند و می‌خوان تبدیل به یه هیولا کنند.

آماندا با لحنی پر از خشم و صدایی آرام گفت:

- اون یه هیولاست و برام مهم نیست که چه بلایی سرش میاد

ولی مطمئن اونی که من رو از دنیای صورتی دخترونه‌ام به این

دنیای کثیف کشید مادر آمین بود.

آروین با همان لحن تند قبلی‌اش گفت:

- ولی من جایی ندیدم گناه کسی رو به پای بچه‌هاش بنویسند.

آماندا یک نیش خندی تلخی زد و گفت:

- من دیدم نانسی تو رو به خاطر اینکه پدر و مادرت شکارچی

بودند کشتت.

من رو تا حد مرگ کتکم زد.

آروین با ناراحتی گفت:

- باشه تو راست میگی ولی یه نگاهی به اونا بنداز تو براشون مهم نیستی که تو فرستادن برای یک خون آشام وحشی نزدیک چند صد سال زندانی بوده دلبری کنی.

سپس با خشم گفت:

- اون‌ها هیچ ارزشی برات قائل نیستند اگه بمیری هیچکس واسه تو که براشون چیزی جز یک عروسک خوشگل خیمه شب بازی بودی نیستی. ولی آمین دنیا رو برای تو بهم می‌ریزه چرا می‌خوای آمین رو ول کنی و به اون‌ها بچسبی.

آماندا در جواب او با لحن آرام موذیانهای خطاب به برادرش گفت:

- درسته ولی این کار رو تا وقتی طلسمی که زدم پابرجاست. خب البته فکر نکن اوج زشتی روابط ما توی طلسم خلاصه میشه. یه رابطه سمی بینمون حاکم هست که توی هیچ سریال ترکی هم نمی‌تونن پیدا کنی.

سپس نفسی گرفت و با لحنی عصبی ادامه داد:

طبق چیزهایی که شنیدم وقتی نوزاد چندان اختلاف سنی با پسر سوم جهانبخش سالار نداشت اون از شیر همسر جهانبخش

خورده.

سپس با لبخندی تلخی روی لبش نشست و گفت:

- اره درست حدس زدی اون عمومه.

آروین با ناامیدی و با کنایه گفت:

- هه منو باش، فکر می کردم تنها هیولای خانواده خودمم. تو که

وضعت از من بدتره اصلا ولش کن من از همین الان می رم تنها

بشین فکر کن بین کدوم طرفی رو ترجیح می دی شب برای

خودت زندگیت کسی که دوست داری بجنگی یا خودت و بقیه رو

بازی بدی.

سپس بدون هیچ گونه حرف اضافه ای از خانه اش خارج شد و

خواهرش را با آمین تنها گذاشت. به امید آن که به حرف هایش

فکر کند و رو به روی آلما و بقیه بایستد و آمین را نجات دهد.

با عصبانیت از پله های پایین آمد و همین که پایش از ساختمان

بیرون گذاشت باران شدیدی شروع به باریدن کرد.

قطره ای قرمز رنگ خون از گوشه چشمش جاری شد کلاه هودی

سفیدش را روی سرش کشید و از آن جا دور شد.

هم‌زمان بعداز رفتن او آماندا به اتاق پذیرایی رفت و روی مبل نشست و سرش را پایین انداخت دو دستش را با کلافگی روی دو طرف سرش گذاشت.

خیلی می‌ترسید و نگران بود که برادرش خراب‌کاری کند و باز هم دوباره از دست بدهد. حالش خیلی خراب بود در قلبش احساس سنگینی بدی داشت. چشم‌هایش پر از اشک شده بود ولی به زور خودش را نگهداشته بود تا گریه نکند.

حوالی غروب آمین از خواب بیدار شد.

از اتاق بیرون آمد و وارد هال نیمه تاریک شد به سمت آماندا که با کلافگی سرش را پایین انداخته بود رفت و گفت:
- آماندا حالت خوبه.

آماندا با شنیدن صدای ناگهانی آمین به خودش آمد زود از روی مبل بلند شد و به سمت او رفت دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد اما ترسید و کمی عقب رفت و فقط به گرفتن دستانش بسنده کرد و با لحن غمگین ساختگی گفت:

- دیگه این کار رو باهام نکن خیلی ترسیدم.

آمین با چشمان آبی نافذش به او خیره شد و گفت:

- متأسفم نگرانت کردم. دیگه بغض نکن من قوی تر از این

حرف هام همچین چیزهایی نمی تونه من رو از پا در بیاره.

هر لحظه که می گذشت استرس آماندا چند برابر می شد زمانی او

برای رسیدن به این لحظه شماری می کرد ولی اکنون بسیار

نگران این بود که برادرش دست به کار اشتباهی بزند.

آنقدر ترسیده بود که جرعت گفتن چیزی در مورد برادرش را

نداشت.

آلما بر خلاف آماندا بسیار خوشحال بود که مرحله ی سخت

نقشه ی پدرش در حال اتمام است و به خاطر طلسم عشق همه

چیز زود تمام شد.

هم زمان کمی آن ور تر آیلین کتاب جادوی سیاه را بست و آن را

داخل کوله پشتی اش گذاشت.

حس خوبی به آن کتاب نداشت و می خواست خواندن آن کتاب را

متوقف کند ولی نمی توانست کاری کند که پدرش از او ناامید

شود چون مثل خواهرش شجاعت و قدرت نبرد را نداشت و اگر نمی‌توانست این کار کوچک را انجام دهد احساس پوچی و بی‌ارزشی می‌کرد.

از روی صندلی بلند می‌شود و همین که چند قدم بر می‌دارد ناگهان صدای ناله مانندی از داخل کیفش می‌شنود. به آن صدا توجهی نمی‌کند چون به آن صدای گریه زاری دیگر عادت کرده بود و هر وقت به سمت آن کتاب می‌رفت و آن را باز می‌کرد صدا قطع می‌شد.

تا اینکه زمان آن روز مثل برق و باد برای آن خانواده مرموز گذشت موعودی که آلمانا تعیین کرده بود فرا رسید. او از ماشین پیاده شد الیاس هم که چند ساعت پیش از گردش شهری پیش او برگشته بود هم از ماشین پیاده شد و هر دو در آن تاریکی به سمت صندوق عقب ماشین حرکت کردند. الیاس آن را بالا داد و سپس آلمانا صندوق بزرگی که مملو از انواع و اقسام سلاح و چاقو برای شکار خون آشام بود را باز کرد. یک لباس سرهم راحتی چرمی مشکی به تن کرده بود و یک

شنل مشکی نه چندان بلندی به تن داشت.

آلما چند چاقو کوچک نقره‌ای بند انگشتی از داخل چمدان برداشت و آن را داخل غلاف دور کمرش گذاشت و سپس چند فشنگ نقره‌ای و یک کلانشیف مشکی که با گلوله‌های نقره کار می‌کرد برداشت و دو سرنگ بزرگ حاوی عصاره گیاه شاه‌پسند برداشت

الیاس یک قمه کوچک برداشت و آن را داخل غلاف زیر آستینش گذاشت و دو اسلحه دستی که مانند کلانشیف آلما نقره پرتاب می‌کردند را برداشت و یک سرنگ پر از عصاره شاه‌پسند رو هم نیز برداشت.

سپس آلما در چمدان را بست و الیاس هم در را بست و سپس خطاب به آلما گفت:

- چند ساعت مونده.

آلما نگاهی به زمینه مشکی ساعت بنفش دیجیتالی رنگ مربع شکلش انداخت و خطاب به او گفت:

- چیزی نمونده چند دقیقه زود بریم چیزی نمی‌شه.

سپس هر دو به سمت ساختمان حرکت کردند.
و همزمان آمین کنار آماندا نشست و در حال تماشای فیلم بود.

ذهنش درگیر بهارات بود به شدت نگران شکارچیان بود می ترسید که دوباره از آنان آسیب ببیند. می خواست زودتر از شر آنان خلاص شود و سپس کار نانسی را تمام کند و مطمئن بود بعد از این او در این دنیا به همراه آماندا تا ابد احساس آرامش خواهد کرد .

با بلند شدن صدای در رشته‌ی افکارش پاره شد. آروین هر وقت از خانه بیرون می‌رفت ناگهانی به خانه بر می‌گشت بدون در زدن حس بد و عجیبی به کسی که در پشت در بود داشت با اخمی ناخواسته که از نگرانی بود خطاب به آماندا گفت:
- بشین! من می‌رم.

آماندا یک باشه‌ای گفت و روی مبل نشست.
آمین به سمت در رفت و همین که دستش را روی دستگیره‌ی در

گذاشت ناگهان در از جا کنده شد و به او برخورد کرد و او را نیز
نقش بر زمین کرد.

آماندا از شدت ترس جیغی کشید و سپس آلمانا به همراه الیاس
وارد اتاق شدند.

الیاس روی در ایستاد و سعی کرد آمین رو معطل کند و در این
حین آلمانا قبل از آنکه آمین بتواند در چوبی را از خودش بردارد
یک سیلی الکی به صورتش زد و سپس دستش را گرفت و اون را
بیرون کشید.

همین که آلمانا چند پله پایین آمد آلمانا گفت:

- من رو ول کن بیرون منتظر می‌مونم تو برو بالا.

آلمانا یک باشه‌ای گفت و سپس به سمت طبقه بالا رفت.

آلمانا هم به طبقه پایین رفت و کنار در ایستاد.

خیلی نگران بود که برادرش در این لحظه بیاید و کار دستشان

دهد برای همین خواست تنها باشد تا بتواند او را راضی کند و

البته چندان امیدوار نبود که بتواند نظر برادرش را عوض کند.

در همین حین که آلمانا به طبقه بالا رسید و با آمین که از شدت

خشم رنگ چشم‌هایش قرمز و سرخ شده بود و در حال نبرد با الیاس بود رو به رو شد.

زود چندتا از چاقوهای کوچک بند انگشتی‌اش را به سمت او پرتاب کرد و همه‌ی آنان به دستش برخورد کردند.

آمین از شدت درد فریادی کشید و با خشم به او خیره شد ولی قبل از آنکه بتواند کاری بکند الیاس زود از موقعیت استفاده کرد و یک سرنگ پر از شاهپسند را به گردنش فرو برد و تمام آن را تزریق کرد.

خیلی زود اثر شاه پسند در تمام بدن او پیچید. هرجایی که در رگ او حرکت می‌کرد آن را مانند اسیدی قدرت‌مند می‌سوزاند.

آمین از شدت درد فریادی کشید و روی زمین به زانو افتاد. نمی‌توانست وجودش را در بدنش تحمل کند با ناخون‌های تیزش گردنش چنگ انداخت اما مدتی نگذشت که او روی زمین بیهوش افتاد.

آلما به آن نزدیک شد و کنارش روی زمین نشست و آن دو

سرنگی که به همراه خودش آورده بود را محض احتیاط به رگ گردنش که اکنون خونی شده بود تزریق کرد و سپس یک نامه‌ای داخل دستش گذاشت و سپس با عجله به همراه الیاس از آنجا خارج شد.

آماندا که شدت استرس دست‌هایش می‌لرزید و کنار در درحال نگرهبانی بود با شنیدن صدای آلما آنقدر خوشحال شد که می‌خواست گریه کند.

دست آلما را گرفت و به همراه او به سمت ماشین مشکی گران قیمت خفن خارجی‌اش رفت.

سوار صندلی عقب آن شد و آن پشت دراز کشید و با خوشحالی که در حال روشن کردن ماشینش بود:

- باورم نمیشه همه چی دیگه داره تموم میشه من دیگه همچین غلطی نمی‌کنم.

آلما ماشینش را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با تمام سرعت راه افتاد و گفت:

- آخ که حق گفتم.

منوچهر آتش گرمی در کنار ورودی روشن کرده بود.
مطمئن بود که قبل از نصفه شب الیاس و دخترش می‌توانند کار
آمین را بسازند.

هوا معتدل و خنک بود اما لحظه باد سردی وزید. او اصلا حس
خوبی به این قضیه نداشت مطمئن بود که علت سردی نابه هنگام
هوا به خاطر وجود یک موجود ماورایی بود.
در همین حین صدای روح مانندی را که نام او را صدا می‌زد را از
پشت سرش شنید.

همان‌طور که از شدت ترس قلبش در سینه‌اش وحشیانه
می‌کوبید آرام دستش را به سمت شمشیرش برد و آن را
برداشت.

سه‌هنگام دوباره خودش را ظاهر کرد و دم‌گوشش زمزمه کرد:
- منوچهر آروم بگیر هر کاری می‌خوای بکنی فقط پشت سرت
رو نگاه نکن .

دوباره آن صدا را پشت سرش شنید که این دفعه بسیار واضح تر از قبل بود و شباهت عجیبی به صدای سه‌ه‌ند داشت.

منوچهر با عصبانیت که علت آن ترسش از آن موجود بود گفت:
- سه‌ه‌ند این دیگه چه جور جونوریه.

سه‌ه‌ند در جواب او با لحن آرامی گفت:

- نگران نباش چیزی نیست الان حلش می‌کنم.

مدتی نگذشت با دیدن نور ماشین آ‌لما که در آن تاریکی خوفناک جنگل در حال نزدیک شدن بود همه چیز را فراموش کرد با خوشحالی به سمت آن قدم برداشت.

آ‌لما زود از ماشین پیاده شد و دوان - دوان به سمت پدرش

حرکت کرد و دست هایش را دور گردن پدرش حلقه زد و او را با خوشحالی در آغوش گرفت.

منوچهر با خوشحالی همان‌طور آ‌لما را در آغوش گرفته بود گفت:

- کارت عالی بود، اصلاً انتظار نداشتم این‌قدر سریع کارت رو

تموم کنی و برگردی.

سپس نگاهی به چشم‌های خواب آلودش انداخت و گفت:

- حتماً خیلی خسته شدی برو آیلین کنار خودش برات جا پهن کرده بگیر بخواب فردا حرف می‌زنیم.

آلما یک باشه‌ای گفت و به سمت ورودی حرکت کرد.

هم‌زمان نیز ارسالان نیز با شنیدن صدای ماشین از مخفی‌گاه بیرون اومد و آماندا با دیدن عمویش دوان - دوان به سمت او حرکت کرد و او را در آغوش گرفت و با ناراحتی گفت:

- عمو چرا گذاشتی برم چرا یکی نزدی پس کله‌ام من خیلی ترسیدم.

عمویش در جواب او گفت:

- نه اینکه تو اون موقع حرفم رو قبول می‌کردی.

سپس با لحنی شوخ طبعی گفت:

- حالا ببینم من خوشگلم یا اون پسره.

آماندا یک لبخند کوتاهی زد و یاد حرف چند مدت پیش خودش

افتاد که به او گفته بود که آمین زیبایی یک شاهزاده را دارد.

آماندا در جواب او گفت:

- درسته اون شبیه پرنس‌های دیزنی بود ولی به جذابیت

یوزارسیف نبود.

سپس در جواب او گفت:

- اصلاً وایسا ببینم من چرا تو رو لوس می‌کنم تو باید این کار رو با من بکنی.

عمویش با لبخند درشتی که بر روی لب داشت اجباری در کار نیست خودت با اراده خودت همچین کاری می‌کنی.

هم‌زمان منوچهر به سمت الیاس رفت و دستش را روی شانه او گذاشت گفت:

- کارت تو هم عالی بود تو نبودی شاید نقشه من توی همون روزهای اولیه شکست می‌خورد و آلمانها رو گم می‌کرد.

الیاس با ناراحتی گفت:

- خیلی ممنونم من هر کاری کنم نمی‌تونم جبران کنم. تو من رو از دست سروش نجات دادی.

منوچهر که نمی‌توانست ناراحتی الیاس را تحمل کند گفت:

- اشکال نداره هرچی بود گذشت اون الان توی جهنم تقاص پس می‌ده.

آلما از پله‌های نردبان مانند پایین آمد و سپس فلش گوشی‌اش را روشن کرد و به

به سمت یکی از سلول‌ها که در سمت چپ نردبان بود رفت کخ اکنون اتاق خواهرش بود.

در آهنی آنجا را باز کرد و با قدم‌های آهسته وارد آن جا شد. دو تخت در طرفین این سلول نسبتاً بزرگ وجود داشت. که آیلین روی سمت راست آن دراز کشیده بود.

خودش هم از شدت خستگی روی تخت سمت چپی دراز کشید و با خوشحالی همان‌طور که لبخند شیرینی روی لبش نشسته بود چشم‌هایش را بست.

بالاخره می‌توانست بعد از چند شب راحت سرش را با خیال آسوده روی بالش بگذارد و بخوابد و نگران چیزی نباشد.

چیزی نمانده بود که وارد دنیای عمیق خواب شود با شنیدن صدای فریاد خواهرش از خواب بیدار شد و روی تختش نشست.

آیلین با ترس درحالی که در خواب اشک می‌ریخت می‌گفت:
- بابا آلما نجاتم بدید.

آلما به سمت او رفت و به آرامی او را تکان داد و گفت:

- آیلین - آیلین پاشو داری خواب می‌بینی .

در همین حین آیلین چشم‌هایش را گشود و یک نفس صدا داری کشید و با دیدن خواهرش آنقدر خوشحال شد که او را محکم در آغوش گرفت.

آلما نیز خواهر کوچک‌ترش را در آغوش گرفت و با لحنی مهربان همان‌طور که موهای بلوند او را نوازش می‌کرد گفت:

- چیزی نیست عزیزم. من اینجام.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

- آب می‌خوای؟

آیلین در جواب او گفت:

- آره یه بطری زیر تختم هست بده بهم.

آلما یک باشه‌ای گفت و خم شد و دستش را روی زمین کشید و

سعی کرد با کمک حس لامسه‌اش آن را پیدا کند که خیلی زود

موفق شد.

درب آن را باز کرد و به خواهرش داد آیلین مقداری از آن را نوشید و سرش را روی بالشش گذاشت.

آلما ملافهاش را رویش مرتب کرد و به سمت تختش حرکت کرد. اما نیم ساعت که نگذشته بود دوباره آیلین شروع به گریه کردن کرد و از خواب درخواست کمک کرد.

آلما از شدت ناراحتی یک ای خدایی زیر لب زمزمه کرد.

روی زمین چهار دست و پا حرکت کرد و او را از خواب بیدار کرد و آنقدر گیج و منگ بود که بطری آب را بدون باز کردن توی دهن خواهرش کرد و گفت:

- بخور به خدا یه بار اگه بشنوم داری گریه می کنی انقدر می زنمت تا صدای سگ بدی.

آیلین با ترس بطری را از دهانش بیرون آورد و آن را باز کرد و مقداری زیادی آن را نوشید و بدون توجه به حرفهای خواهرش دوباره گرفت خوابید.

آلما سرش را روی بالش گذاشت و چشم های خسته اش را بست به امید آنکه این دفعه بخوابد.

مدتی نگذشت که دوباره همان آش و همان کاسه آتما از شدت کلافگی سرش را زیر بالشش گذاشت و سعی کرد به صدای خواهرش بی توجهی کند اما وجدانش به او اجازه نداد.

از روی تخت بلند شد و دوباره به سمت خواهرش رفت کمی او را به آرامی تکان داد و گفت:

- آیلین پاشو داری خواب می بینی.

آیلین به آرامی چشمهای خیسش را باز کرد و یک نفس صدا داری کشید.

آتما دستش را گرفت و به زور او را از تختش بلند کرد و روی حالت نشسته روی تختش گذاشت.

بطری آب را باز کرد و کمی آب داخل دستش ریخت و صورت خواب آلود خواهرش را شست تا کمی حواسش جمع شود.

سپس فلش گوشی اش را روشن کرد و آن را روی تخت گذاشت.

با اینکه از گوشی اش چندان نور قدرتمندی ساطع نمی شد ولی آن سلول کوچک را برای آن دو خواهر روشن کرد.

آتما روی تختش نشست و خطاب به خواهرش گفت:

- خب بدون مقدمه می‌رم سر اصیل مطلب، تو چه مرگته؟
آیلین می‌دانست که اگر حقیقت را بگوید یک سیلی جانانه از
خواهرش دریافت می‌کند و دوباره یک دعوی شدید احمقانه بین
آلما و پدرش رخ می‌دهد و او نمی‌تواند کتاب را بخواند پدرش از
او نا امید می‌شود.

آیلین در پاسخ به سوال او گفت:

- من چیزیم نیست این روزا فقط سالم خوب نیستم، می‌رم به یه
اتاق دیگه تا مزاحم خوابت نشم.

آلما ناگهان بلند شد و سریعاً خودش را به در رساند و جلوی او
ایستاد و گفت:

- وایسا ببینم تا نگی چی شده نمی‌زارم بری.

آیلین با ناراحتی گفت:

- گفتم که چیز خاصی نیست من فقط این روزا که تو نبودی و
دور بر اون خون آشام خطرناک می‌پلکیدی یکم نگران بودم اما
به زودی خوب می‌شم.

آلما که از التماس کردن خوشش نمی‌آمد از جلوی در کنار رفت و

در را برای خواهرش باز کرد و گفت:

- باشه برو ولی بدون خودت با قایم کردن مشکل در نهایت خودت آسیب می‌بینی و توی دل من هم اصلاً آب تکون نمی‌خوره.

آیلین بدون هیچ حرفی از آنجا خارج شد آتما سرش را روی بالش گذاشت و با خشم به خودش گفت:

- اصلاً به من چه مشکل من نیست هر بلایی سرش بیاد حقش هست.

با اینکه آتما به خودش قول داده بود که در مشکل آیلین دخالت نکند و نگران او نباشد اما از شدت عصبی بودن با اینکه شدیداً خسته بود نتوانست چشم‌هایش را لحظه‌ای ببندد.

فردا ساعت دوازده ظهر منوچهر همان‌طور که در حال نوشیدن چایی‌اش و نگاه کردن به عکس‌هایی که ارسال از دفتار و اسناد قدیمی مانده بود نگاه می‌کرد آتما بیدار شد و همان‌طور خمیازه می‌کشید روی صندلی رو به رویش نشست.

منوچهر با لحن آرامی درحالی که به لپ تابش خیره شده بود گفت:

- اگه قرار باشه همیشه توی این ساعت بیدار بشی خیلی بد می شه.

آلما با ناراحتی و خواب آلودگی گفت:

- به خدا وقتی خورشید بالا اومد خوابم گرفت.

لحنش سریعاً عوض شد با تعجب و نگرانی گفت:

- چرا؟ جات راحت نبود؟

آلما در جواب پدرش با لحن نسبتاً تندی گفت:

- قضیه اون نیست. اصلاً توی این مدت متوجه رفتار عجیب و

غریب آیلین نشدی؟ اون کل شب هی توی خواب گریه می کنه

و...

سپس رو به پدرش کرد و خواست ادامه سخنش را بگوید با دیدن

ارزش های عصبی دست پدرش با همان لحن قبلی گفت:

- بابا شما دو تا چتون شده؟

منوچهر در جواب او با لحن بی خیالی براب پیچاندن دخترش

گفت:

- ما دوتا وقتی تو نبودی کمی نگرانت بودیم چیزی نیست.

آلما در جواب او گفت:

- اره، ولی آخرین باری که دیدمت دستات نمی لرزید.

پدرش برای این که از شر سوالات او خلاص شود گفت:

- چون من الان پنجاه سالمه و طبیعی هستش، اصلا تو چرا

آن قدر سوال می پرسی.

سپس زود از روی صندلی بلند شد و رفت آلما هم از شدت

کلافگی سرش را به میز کوبید.

مدتی نگذشت که آیلین با یک لیوان پلاستیکی سفید حاوی

قهوه بود به سمت او آمد و کنارش نشست و گفت:

- شب چطور بود خوب خوابیدی؟

آلما سرش را از روی میز بلند کرد و با خشم به او غرید و گفت:

- اره بسیار عالی خوابیدم!

سپس با بی حوصلگی از روی صندلی بلند شد و به سمت خروجی

حرکت کرد.

آیلین با نگرانی پرسید:

- داری کجا می‌ری؟

آلما با عصبانیت همان‌طور که در حال حرکت کردن بود گفت:

- می‌رم یه دوری توی جهنم بزنم.

آیلین در جواب او گفت:

- وقتی تو خواب بودی آماندا و فرهاد و ارسلان و الیاس ماشین رو برداشتن بردن.

آلما با شنیدن این سخن بسیار عصبانی شد و به سمت او چرخید و با عصبانیت غرید:

- چی؟ ماشین من رو کجا بردن؟

آیلین در جواب او با لحنی ترسیده گفت:

- اخه بابا از شون خواست برن یه دهکده چند ساعت تا این‌جا فاصله داره و یه چیزی رو از اون‌جا برایش بیارن.

آلما کمی تعجب کرد برایش جای سوال بود که چه چیزی باعث شده که چهار نفر را دنبالش بفرستد.

به سمت او رفت و با تعجب گفت:

- فهمیدی اونا رو دنبال چی فرستاده.

آیلین یک جرعه از نوشیدنی‌اش را خورد و گفت:

- یه جور طلسم که انگار روی خون آشام‌ها اثر داره.

هم‌زمان فرهاد بعد از چهار ساعت رانندگی بالاخره به مقصد رسید.

همین که پایش ماشینش به روی زمین گذاشت شروع به غریدن کرد:

- چهار ساعت جاده خاکی هتل که هیچ اصلاً چرا این دور بر یک نشونی از حیات نیست. من که اصلاً از این روستا خوشم نمیاد.

ارسلان نیز ماشینش را کنار ماشین او پارک کرد و از ماشین

پیاده شد و هم‌زمان الیاس و آماندا نیز از ماشین او پیاده شدند.

باد تند و گرمی در حال وزیدن بود. و ابرهای سیاهی جلوی

خورشید را گرفته بودند و هوای نیمه تاریک خوفناکی بر فضای

روستا حاکم کرده بودند آماندا نگاهی به خانه‌های خالی گاه‌گلی

انداخت که زیر پایشان در پایین تپه بود انداخت.
خانه‌ها نسبتاً سالم بودند ولی هیچ نشانی از حیات در این جا نبود
آماندا خطاب به عمویش که با دوربین در حال نگاه کردن به داخل
روستا بود گفت:

- عمو من اصلاً حس خوبی به این خونه‌ها ندارم.

ارسلان با کلافگی غرید:

- آخه نمی‌دونم چرا منوچهر پاش رو کرده توی یک کفش که
باید این طلسم رو بیاریم اون طلسم روی زمین اجدادیمون خوب
کار می‌کرد.

الیاس با لحن تند و جدی گفت:

- غر زدن دیگه بسه، دنبالم بیایید.

او به آرامی از تپه‌ها پایین آمد و بقیه دنبالش حرکت کردند.

همین که جلوی روستا رسیدند ارسلان رو به بقیه کرد و گفت:

- روستای بزرگی نمی‌تونیم زود اون طلسم رو پیدا کنیم باید از

هم جدا بشیم

من و آماندا می‌ریم سمت شرق شما دو تا هم غرب رو بگردید.
همگی یک باشه‌ای گفتند.

آماندا دنبال عمویش حرکت کرد ولی الیاس برخلاف چیزی که به
او گفته بود از فرهاد جدا شد تا غر - غره‌ایش را نشنود و در
سمت غربی کمی دور تر دنبال نشانه‌هایی از طلسم گشت.
همه‌ی خانه به طرز عجیبی سالم مانده بودند هیچ شیشه
شکسته‌ای نبود انگار نه انگار نزدیک صد سال است که این
روستا خالی از سکنه است.

حس بدی به این جا داشت و ناخود آگاه دست‌هایش را مشت کرده
بود. مطمئن بود که در این جا با یک طلسم دیگر نیست رو به رو
خواهد شد چون خانه‌ها به طرز مرموزی سالم مانده بودند.
به سمت یکی از خانه‌های بزرگ گاه‌گلی رفت با یک ضربه آهسته
در چوبی آن را باز کرد و وارد آن جا شد.

نور خورشید از پنجره رو به رویی به زمین خاکی این خانه خالی
از سکنه خاموش و روح مرده می‌تابید و در درون طاقچه چیزی
جز تا عنکبوت وجود نداشت.

از خانه بیرون آمد و به سمت یک خانه دیگری رفت.
با یک ضربه آهسته در چوبی آن خانه را شکست و وارد آن جا شد.

سکوت هولناکی در آن خانه در نبود ساکنانش حاکم بود که باعث می شد که الیاس کمی دچار خوف کند ولی آن ترس در حدی نبود که او را از پا در بیاورد.

چند کتاب و عکس که حسابی خاک خورده بودند روی طاقچه بود به سمت آنان رفت.

نگاهی به آنان انداخت هیچ کدامشان شبیه یک عکس جادویی یا طلسم نبودند و هیچ انرژی از آنان حس نمی کرد
قالی قدیمی و خاک خورده که بخش زیادی از آن را موش ها جویده بود را بالا داد.

خاک زیادی بلند شد و او را به سرفه انداخت.

کمی آن طرف تر فرهاد که هنوز در حال غریدن بود به در و دیوار خانه ها بود.

به سمت یکی از خانه های متروکه ای که یک درخت بزرگ خشک

شده کنارش داشت رفت.

در قدیمی و چوبی را گشود خاک زیادی بلند شد و باعث شد که او به سرفه بیوفتد.

بعد از آن که سرفه کرد قصد داشت فحشی نثار خاک کند ولی با دیدن چیزی که در وسط خانه بود مات مبهوت شد و زبانش در دهانش نچرخید.

با قدم‌های بهت زده به سمت آن سکه طلایی که در طاقچه کنار پنجره بود رفت.

آن سکه حسابی برق میزد و فرهاد را شیفته و مجذوب خود کرده بود را برداشت.

سکه از جنس طلای اصل بود به قدری بزرگ بود که اندازه کف دستش بود سنگینی آن طلا حس خوبی به او دست می‌داد.

در همین حین با شنیدن صدای گریه یک دختر به خودش آمد سریعاً پشت سرش چرخید و نگاهی به کناره در انداخت.

چیزی در آن جا دیده نمی‌شد.

سکه را با احتیاط داخل جیب پیراهن بی‌آبی رنگش گذاشت و با

احتیاط به سمت بیرون قدم برداشت.

نگاهی به دور بر انداخت سکوت خوفناکی در این روستا حاکم بود و صدای باد ترسش را چند برابر می کرد.

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آهای؟ کی این جاست.

هیچ صدایی جز زوزه باد نمیامد.

در همین حین ناگهان چشمش به رد سم حیوانی که در زمین بود افتاد.

خم شد و نگاهی دقیق تر به آن رد انداخت.

سم یک حیوان شبیه به خر بود، ولی بزرگ تر از خر بود و تقریباً چهار برابر آن بود.

رد آن حیوان را دنبال کرد اما فقط سیزده رد از آن وجود داشت و با این که زمین خاکی بود آن رد مرموز غیب شده بود.

از شدت کلافگی دستش را روی سرش کوبید اکنون علت خالی بودن این روستا را فهمید، با آن که دوست داشت فکر کند فقط او

دچار خیالات شده است اما این ردها به او اجازه‌ی انکار واقعیت را نمی‌داد.

به خوبی می‌دانست تنها موجودی که ردی شبیه به سم اسب و خر دارد و می‌تواند غیب شود جن است.

با دست‌هایی لرزان سکه را از داخل جیبش بیرون انداخت، مطمئن بود که این سکه یک صاحب خطرناک دارد و با تمام سرعت فرار کرد.

اصلا علاقه‌ای به درگیر شدن با این موجودات نداشت چون نمی‌دانست که چگونه با آنها بجنگد و هیچ سلاحی برای جنگیدن با آنها نداشت.

با صدای بلندی فریاد زد:

- الیاس کجایی؟

الیاس که داخل یکی از خانه‌های نزدیک آن جا بود بیرون آمد و گفت:

- چی شده؟ این جام.

فرهاد صدای او را دنبال کرد و به سمت عقب رفت و در کوچی

کناری او را یافت.

الیاس با دیدن موجودی کوتاه و زشت که یک پارچه‌ی سفید خاکی و کثیف مانند کفن دور خود پیچیده بود، و بدن پرمو و چهره‌ای شبیه به میمون و انسانی زشت داشت و دندان‌ها و چنگال‌های تیزی داشت که پشت سر او حرکت می‌کرد کمی ترسید؛ آب دهانش را قورت داد و چند قدم به عقب برداشت و با چشم‌هایی گرد با لحنی ترسیده گفت:

- فرهاد وایسا هر کاری می‌کنی فقط پشت سرت رو نگاه نکن.
فرهاد در سر جایش میخ کوب شد، لازم نبود الیاس چیزی بگوید به خوبی می‌دانست با چه چیزی طرف است.
با اینکه هنوز چهره‌ی زشت و ترسناکش را ندیده بود اما به اندازه‌ای که باید بترسد، می‌ترسید.

برای همین با ترس چشم‌هایش را بست و صلواتی فرستاد شاید از شر آن جن خلاص شود.

صلوات باعث شد زخم عمیقی بر ناحیه‌ی شکم پشمالوی آن موجود ایجاد شود و خون آبی رنگش روی زمین جاری شود.

فریاد ترسناکی سر داد که باعث لرزش زمین شد؛
با دستش ضربه‌ای به او زد که فرهاد را از زمین کند و مانند پرکاه
روی هوا به پرواز درآمد و با ضربه‌ی شدیدی به دیوار یکی از
خانه‌ها برخورد کرد، دیوار خانه شکست و او با ضرب شدیدی
داخل خانه افتاد.

از شدت درد ناله‌ی ضعیفی کرد و دستش را دور کمرش گذاشت و
همان‌طور که در میان آن گرد و خاک سرفه می‌کرد گفت:
- اخ کمرم، منوچهر خدا بکشتت.

سپس آن جن با عصبانیت به سمت الیاس حرکت کرد و گفت:
- به چه جرعتی وارد خونه‌ی من شدید و دست به

اسباب‌بازی‌های دخترم زدید؟

الیاس به ترسش غلبه کرد و گفت:

- اشتباهی پیش آمده، اگر اجازه بدید ما می‌رویم ولی اگر زیاد زر
بزنی فکر نکن بتوانی سالم از زیر دستم نجات پیدا کنی.

آن جن که چیزی در مورد قدرت‌های جادویی او نمی‌دانست زد
زیر خنده و با صدای بلندی خندید و سپس گفت:

- باشه بیا نشونم بده ببینم چی بلدی.

الیاس با تمام سرعت به او حمله کرد، سعی کرد یک مشت به او بزند ولی آن جن زود خودش را نامرعی کرد.

پشت سر الیاس ظاهر شد و ضربه‌ای محکم به او زد و باعث شد که الیاس با ضرب شدیدی به دیوار برخورد و یک زخم نه‌چندان عمیق بر روی پیشانی‌اش ظاهر شد، و جسم نیمه‌جانش بر روی زمین افتاد.

آن جن با صدای بلندی به حال الیاس خندید و گفت:

- این بود تمام زورت؟ الان به تو نشان میدهم که در افتادن با من چه عواقبی دارد.

با قدم‌های سنگینی که باعث لرزش زمین میشد به سمت او قدم برداشت.

کنارش زانو زد و دستش را بلند کرد و همین که خواست مشتت به او بزند الیاس که چشم‌هایش را بسته بود و وانمود می‌کرد که در بی‌هوشی است، چشم‌هایش را باز کرد و دستش را گرفت.

بر روی دست‌هایش که در اثر خواندن ورد تئوهای عجیب و غریب سرمه‌ای رنگ درخشانی ظاهر شد که به او قدرت فوق‌العاده زیادی داده بود.

دستش را گرفت و آن را پیچاند و خودش را با کمک دستش بلند کرد و لگدی به سرش زد و آن را زمین گیر کرد. بالای سرش ایستاده و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و شروع به خواندن ورد کرد.

همان‌طور که زیر لب در حال خواندن ورد عربی بود، صدای فریاد و تقلاهای آن جن برای نجات بلند شد.

مدتی نگذشت که آن جن به خواب عمیقی فرو رفت و هم‌زمان قرمزی خون در دماغ الیاس پدیدار شد، این خون به خاطر فشار زیادی بود که برای انجام این طلسم قدرت ماورایی و خواباندن آن جن انجام داده بود.

طلسم را خاموش کرد و آن تئوهای درخشانی که از روی میچ دست‌هایش تا بازویش امتداد داشت خاموش شد، و هم‌زمان با خاموش شدنش خودش هم بی‌هوش روی زمین افتاد.

هم‌زمان در آن سوی دهکده آماندا به سختی در آن زمین گلی
که پر از پستی و بلندی بود به دنبال عموی خود به سختی
در حال حرکت بود که ناگهان با شنیدن صدایی در آن سکوت
مرگ‌بار در جای خود میخ‌کوب شد.

میان ناله‌های باد سرد رگم صدای گریه‌ی نوزادی به گوشش خورد.
خطاب به عمویش گفت:

- تو هم می‌شنوی؟

ارسلان در جواب او گفت:

- من چیزی جز زوزه‌ی باد نمی‌شنوم.

آماندا با نگرانی گفت:

- یه لحظه دنبالم بیا.

سپس با تمام سرعت به سمت منبع صدا رفت.

از میان خانه‌های مخروطی رد شد و هر چه قدر که نزدیک میشد
صدای گریه شدیدتر میشد.

راه رفتن روی زمین ناهموار گلی برایش سخت بود، اما شنیدن

صدای گریه‌ی نوزاد طوری او را ناراحت و نگران کرده بود که راه

رفتنش شبیه دویدن بود و به راحتی از روی آنان می پرید تا اینکه به چاهی که در مرکز روستا بود رسید؛ کنار لبه‌ی چاه ایستاد و با ناراحتی به درون چاه عمیق که چیزی جز تاریکی در آن دیده نمیشد خیره شد.

به خاطر بی‌رحمی مادری که فرزندش را در این ناکجا آباد داخل چاه انداخته بود بسیار عصبی و ناراحت شده بود.

ارسلان با تعجب و نگرانی گفت:

- واقعا صدای بچه است!

آماندا با نگرانی گفت:

- اره خدا می‌داند چند وقت است که آن تو گیر کرده است، برو ببین می‌توانی طنابی یا چیزی پیدا کنی.

ارسلان "باشه‌ای" گفت و به سمت ماشین‌ها حرکت کرد.

همین که ارسلان مقداری از آماندا دور شد جنی که کودکش را داخل چاه نگهداری می‌کرد خودش را برای آماندا مرعی کرد.

آماندا با دیدن چهره‌ی پرمو و ترسناک و چشم‌های سرخ و پف

کرده‌ای که بخش زیادی از صورت میمون مانند زشتش را پر

کرده بود و هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون بزند ترسید، و
جیغی کشید و از شدت ترس چند قدم به عقب برداشت.
آن زن که با خشم به آماندا خیره شده بود دوباره با لحن
ترسناکی غرید:

- تو با چه جرعتی می‌خواستی دخترم من را بدزدی؟
با فریاد او لرزه به اندام آماندا افتاد.

او با تته پته و صدای لرزان گفت:

- تو- تو، چی- چی- چی هستی؟

آن زن نیش‌خندی شیطانی به او زد و گفت:
- الان نشانت میدهم.

دستش را مشت کرد و همین که خواست به او ضربه بزند ناگهان
با شنیدن دعایی که از گوشی ارسال پخش میشد فریاد کشید.

آن جن مونث دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و با
عصبانیت داد زد:

- بسه قطعش کن، بهت می‌گم تمومش کن.

سپس با تمام سرعت همان طور که دست‌هایش را روی گوش‌های دراز خونینش گذاشته بود دور شد.

ارسالان به سمت آماندا رفت و او را محکم در آغوش گرفت. آماندا از شدت ترس داخل آغوش عمویش به گریه افتاد و اشک‌هایش از کنار گوشه‌ی چشم‌های درشت و معصوم‌اش جاری شد.

عمویش او را از خود جدا کرد و گوش‌ی را به دست او داد و گفت: - این را نگهدار، حواست باشد وقتی تمام شد لحظه‌ای خاموش نشود و زود از اول شروع کن.

آماندا همان طور که گوش‌ی قدیمی عمویش که پدرش در آمده بود و روی صفحه‌اش کلی شکستگی وجود داشت را در آغوش گرفت، به همراه عمویش به سمت خروجی ده با تمام سرعت حرکت کرد.

از کنار هر خانه‌ای که می‌گذشتند صدای فریاد اجنه بلند میشد. هر جنی که آن را می‌شنید از شدت ترس فریاد میزد و دست‌هایش را روی گوش‌های دراز و خونینش می‌گذاشت و

در حالی که شیون و فریاد میزد فرار می کرد؛ خیلی از اجنه که قدرت کمی داشتند از شدت درد نمی توانستند روی پاهایشان حرکت کنند و روی زمین از کنار آنان رد می شدند، عمویش به او کمک کرد تا از میان انبوه جن هایی که دائم در حال فریاد بودند رد شوند و با آن پاهای لرزان از آن تپه بالا برود. کلیدش را از جیبش بیرون آورد و ماشین را باز کرد و در صندلی عقب را باز کرد و به آماندایی که از شدت ترس می لرزید کمک کرد در آن جا دراز بکشد. یک فلش قرمز به ضبط ماشین وصل کرد و آن دعا را در آنجا پلی کرد و سپس رو به آماندا که از شدت ترس رنگش پریده بود گفت:

- نگران نباش چیزی نیست این دعا را از یک آدم حسابی گرفته ام که کارش خوب است؛ می گوید جبریل این را به حضرت محمد (ص) داده و قدرت زیادی دارد و نمی گذارد هیچ جانوری نزدیک بشود.

سپس نفسی گرفت و ادامه داد:

- نگران نباش، الان می‌روم و زود برمی‌گردم.

سپس گوشی را از او گرفت و صدای رادیو را بلند کرد، در را بست و آن را قفل کرد و گوشی‌اش را که در حال پخش دعا بود داخل جیب شلوارش گذاشت و با تمام سرعت به سمت پایین تپه‌ها حرکت کرد.

در همان لحظه‌ای که به پایین روستا رسید با فرهاد که الیاس را کول کرده بود روبه‌رو شد.
ارسلان به سمت او رفت و گفت:

- باورم نمی‌شود این رو به تو می‌گویم ولی خیلی خوش‌حالم که سالمی، الیاس چی شده؟

فرهاد با عصبانیت فریاد زد:

- مگر خودت ندیدی که جهنمی توی آن روستا به پا شده بود، خب این هم صدمه دیده به‌جای این حرف‌ها کمکم کن ببرمش بالا.

ارسلان از ترس "باشه‌ای" گفت و الیاس را کول کرد و او را از تپه‌ی کنار روستا بالا برد، چندان ارتفاعی نداشت اما بسیار

پرشیب بود.

فرهاد به او کمک کرد که سوار ماشین شود؛ ارسال آن را روی
صندلی شاگرد کنار راننده گذاشت و سپس خطاب به او گفت:
- تو این‌ها را ببر بیمارستان من بروم و سری به اردوگاه بزنم تا
بینم منوچهر چه مرگش شده است، مطمئنأ آن احمق نیست که
آدرس همچنین جایی را به ما بدهد، خودم هم شک کرده بودم
که این روزها همون عوضی سابق نیست.
ارسالان "باشه‌ای" گفت و سپس ادامه داد:
- من را بی‌خبر نگذار.

سپس فرهاد با تمام سرعت به سمت ماشینش حرکت کرد و سوار
ماشینش شد.

کمر درد وحشتناکی داشت و شانه‌ی سمت راستش درد می‌کرد و
به زور درد آنان را تحمل می‌کرد.

در صندوق جلوی شاگرد را باز کرد و دو مسکن ضد درد که آن‌جا
داشت را برداشت؛ آن دو کپسول قرمز را بدون آب قورت داد و
سپس راهی مخفی‌گاه شد.

در حالی که با تمام سرعت در جاده رانندگی می کرد، تلفنش که به رادیو وصل شده بود را برداشت و شماره‌ی آلمان را گرفت. بسیار نگران برادر زاده‌هایش بود، آنان اکنون در خطرناک‌ترین شرایط بودند ممکن بود هر لحظه موجودی که منوچهر را تسخیر کرده بود بلایی سرشان بیاورد و کسی متوجه نشود. بعدها منوچهر دیگر هیچ وقت نتواند به خاطر کاری که با دخترانش انجام داده خودش را ببخشد و آن قدر ناراحت شود که بلایی سر روح و روانش بیاید. دائم خدا - خدا می کرد که آلمان و آیلین سالم باشند و زودتر جواب دهد.

اما زهی خیال خام چون در مخفی‌گاه گوشی هیچ کس آنتن درست و حسابی نداشت و او نیازمند معجزه است که صدایی از گوشی او بلند شود.

بعد از چند بوق پیاپی صدای ضبط شده‌ی زن ترکی اپراتور اعلام کرد که مخاطب به آنتن دسترسی ندارد.

از شدت عصبانیت نعره‌ای زد و گوشی را روی صندلی شاگرد

پرت کرد.

درونش پر از آشوب و استرس بود و دائم به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا وقتی به برادرش مشکوک شد چیزی نگفت و یک کشیده‌ی جانانه به صورتش نزد.

منوچهر را در این قضایا مقصر نمی‌دانست، خودش با این سکوت نابه‌هنگامش این بلا را سر خودش و بقیه آورد و همه را به آن روستای جن‌زده کشاند و باعث صدمه دیدن الیاس شد. باید به بقیه می‌گفت که او چیزهایی می‌بیند و حالش خوش نیست. با چنان سرعتی در آن آزاد راه نسبتاً شلوغ رانندگی کرد که راه چهار ساعته را در طی دو و نیم ساعت برگشت. ماشین را کنار دریچه‌ی مخفی‌گاه پارک کرد و سریع از ماشین پیاده شد.

درب سنگین آهنی آن را گشود و سریع از پله‌ها پایین آمد و به سمت آن دو خواهر که بر روی یکی از میزها نشسته بودند در حال حرف زدن بودند رفت، کلید را روی میز انداخت و نفس‌زنان گفت:

- آتما و آیلین از این جا بروید، من باید با برادرم حرف‌هایی بزنم.
او اصلاً دوست نداشت دخترانش شاهد دعوی بین او و پدرشان
باشند برای همین آنان را می‌خواست از این جا دور کند.

آتما با دیدن عرق سرد رویش و لحن نسبتاً خشنش کمی ترسید؛
او "باشه‌ای" از روی وحشت و نگرانی گفت و بلند شد و دست
خواهرش را گرفت و از او دور شد، زود به سمت پله‌ی نردبان
مانند دریچه رفت و با آیلین از آن جا خارج شد.

منوچهر درحالی که یک لیوان پلاستیکی سفید در دستش بود و
با قدم‌های آهسته به سمت او می‌آمد، گفت:

- تحسینت می‌کنم داداش، انتظار نداشتم همچین جن‌گیر
قدرتمندی باشی که بتوانی از آن جا فرار کنی!
فرهاد با ناراحتی گفت:

- شرمنده که دیر شد، باید این کار را انجام می‌دادم.

فرهاد به سمت او حمله‌ور شد و منوچهر نیز زود لیوان را روی
یکی از طبقات کتاب‌خانه گذاشت و به سمت او حمله‌ور شد.

فرهاد مشتی به صورت برادرش حواله کرد ولی منوچهر که مبارز

حرفه‌ای مانند او بود زود به سمت راست خم شد و دست برادرش را گرفت و چرخاند و به قفسه‌ی کتاب‌خانه کوباند.

سپس همان طور که گارد گرفته بود با لحن ناراحت و ساختگی گفت:

- انتظار زیادی ازت داشتم، ولی باز هم ناامیدم کردی باید همان‌جا می‌مُردی چون تو لیاقت زنده ماندن را نداری فقط با غر زدن روی مخم راه می‌روی و آخرش با بی‌عرضگی‌ت ما را به کشتن می‌دهی.

فرهاد که از شنیدن این سخن بسیار عصبانی شد ابروهایش گره خوردند.

از شدت خشم دست‌هایش را مشت کرد و دوباره سعی کرد به او مشت بزند ولی منوچهر با دست‌های قدرت‌مندش مشتش را روی هوا گرفت.

سپس لگدی به شکم او زد، منوچهر از شدت درد خم شده و چند قدم به عقب برداشت.

سپس فرهاد قبل از آن که به منوچهر اجازه‌ی حرکت دهد با سرش ضربه‌ی محکمی به صورتش وارد کرد.

منوچهر درد شدیدی روی پیشانی‌اش حس کرد و دستش را از شدت درد روی سرش گذاشت؛

طبق معمول تنها چیزی که فرهاد به آن نیاز داشت مقداری خشم که منوچهر به او تزریق کرده و آن را بلای جان خودش کرده بود. سعی کرد دوباره یک‌لگد به او بزند ولی برادر بزرگش پایش را در هوا گرفت، فرهاد از این فرصت استفاده کرد و وزنش را روی دست منوچهر انداخت و ضربه‌ی جانانه‌ای به قفسه‌ی سینه‌اش زد.

منوچهر با ضرب شدیدی روی زمین افتاد و از شدت درد آه از نهادش بیرون آمد.

خون از کناره‌ی سرش جاری شد، درد شدیدی در قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد و با هر نفس کشیدن درد را حس می‌کرد و توانایی حرکت نداشت.

برادر خشمگین‌اش که نیش خند تلخ و پیروزمندانه‌ای بر لب

داشت کنارش نشست و منوچهر با صدای گرفته‌ای و لحنی پر از خشم غرید:

- من را بکش، اگر نکشی روزی خودم با دست‌های خودم تو را می‌کشم.

فرهاد در جواب او گفت:

- این تو نیستی، داداش من با لبخند تهدید می‌کند.

سپس مشت محکمی به صورتش زد و سر می که بین راه آماده کرده بود را به رگ کنار گردنش تزریق کرد.

تاریکی و بی‌حسی به همراه کرختی و سپس خواب عمیقی مهمان جسم نیمه‌جان او شدند.

بعد از مدتی با احساس سوزش در زخم کنار پیشانی‌اش به هوش آمد.

روی زمین سرد بتنی دراز کشیده بود و دست‌هایش با زنجیر به مچ دستش وصل شده بود.

هنوز تاثیر آن بی‌هوش‌کننده‌ی قوی که فرهاد به او تزریق کرده بود، از بین نرفته بود و باعث کرخت شدن بدنش و تاری دید در

او شده بود.

دستش را روی زمین گذاشت و با حرکت دست‌هایش صدای
برخورد زنجیرها بلند شد.

به دیوار کنارش تکیه داد و چشم‌هایش را برای مدتی بست؛ هنوز
گیج و منگ بود و علت زندانی بودنش را در این مکان نمی‌دانست
که چرا این‌جاست و چه کسی او را در مخفی‌گاهش به زنجیر
کشیده و او را زندانی کرده است.

مدتی گذشت و آرام - آرام اتفاقاتی که بین او و برادرش افتاده
بود یادش آمد.

چشم‌هایش را دوباره گشود و این بار بینایی‌اش بهبود یافته بود و
می‌توانست سیگیل‌ها و ستارگان و نمادهای جادویی که با اسپری
روی زمین و سقف کشیده بود را ببیند.

در همین حین صدای باز شدن در بلند شد؛ با دیدن برادرش که
وارد سلول شده خشم تمام وجودش را گرفت.

نه به خاطر آن که او را در این‌جا زندانی کرده است.

سه‌ند آینده را دیده بود و در آینده‌ی او آلما را برای شیطان

قربانی می‌کرد؛ برای همین از او به شدت خشمگین بود به حدی از او عصبانی بود که نمی‌توانست حضور نحسش را تحمل کند. همراه او آتما به همراه یک سینی آهنی وارد سلول شد. به راحتی ناراحتی را در چشم‌های سبزش می‌توانست ببیند. فرهاد خطاب به آتما گفت:

- نترس من این‌جا هستم.

آتما "باشه‌ای" گفت و با قدم‌های لرزان به پدرش نزدیک شد و جلوی او روی زمین نشست، سینی آهنی که در آن وسایل پانسمان وجود داشت را کنارش گذاشت.

از او با لحن بی‌حسی پرسید:

- خواهرت چگونه؟

آتما در حالی که باند دور سر پدرش را باز می‌کرد در جواب او گفت:

- چند ساعت پیش با الیاس راهی عربستان شدند تا جن‌گیری را بیاورند.

پدرش با همان لحن بی‌حسش در ادامه‌ی سخن او گفت:

- تو که حرفش را باور نمی کنی؟

آلما با ناراحتی درحالی که داروی گیاهی را از داخل بطری روی پنبه می ریخت ناگهان دست از کار کشید و گفت :

- امیدوارم این طور باشد چون مطمئنم کسی که وجدانش را دار بزند و دست به قتل برادرش بزند فردا هم وجدانی نخواهد داشت که جلوی کشتن دخترش را بگیرد.

منوچهر با شنیدن این سخن خیلی ناراحت شد و در جواب او خنده ی تلخی کرد و گفت:

- چرا مثل هندی ها حرف میزنی؟

سپس لحنش جدی و ناراحت شد و گفت:

- چرا فکر می کنی من بهت صدمه میزنم؟ من همیشه مراقبت

هستم، بهت قول میدهم اگر بمیرم هم روحم ازت مراقبت می کند.

آلما درحالی که به زور جلوی اشک ریختنش را گرفته بود پنبه ای که به داروی گیاهی گذاشت و باند سفیدی که کنارش روی زمین

بود آن را دور سرش پیچاند.

سپس بلافاصله با سرعت از آن جا بیرون رفت. اصلا حالش خوب نبود نمی توانست پدرش را در این وضعیت ببیند.

چشم‌هایش پر از اشک شده بود و هر لحظه ممکن بود گریه کند،

در همین حین آماندا دوان - دوان خودش را به او رساند و

در حالی که تلفنی که برادرش برای او خریده بود در دستش بود و

نفس - نفس میزد گفت:

- خودشه، بیا جواب بده.

آلما با دیدن گوشی اشک چشمش از شدت خشک شد.

او در نامه‌ای که داخل دست آمین گذاشته بود شماره‌ی آماندا را

نوشته بود، چون گوشی خودش در این مکان آنتن‌دهی خوبی

نداشت.

گوشی را از دستش گرفت، آن سینی را به او داد و گفت:

- وقتی دادم به تو خوب چرت و پرت بگو و داد بزن.

آماندا "باشه‌ای" گفت و سپس آلما سریع فلش سبز را کشید و

جواب داد:

- انتظار داشتم زودتر از این به هوش بیایی!

آمین در جواب او با خشم غرید:

- با آماندا چه کار کردید؟ خدا شاهد است اگر یک مو ازش کم شود با من طرفید.

آلما در جواب او با لحن بی خیال و آرامی گفت:

- قبل از تو هزار خون آشام دیگر تهدیدم کردند، اما نهایتش تیغهی چاقوی نقره‌ایم نصیب‌شان شد. تو که جای خود داری، اگر پسر بدی باشی دختره عزیزت که دل خودم هم ازش خون است صدمه می‌بیند.

آمین با شنیدن این سخن‌ها از او، دچار ترس شد و آن جرعتی که به او اجازه‌ی فریاد زدن بر سر او می‌داد را گرفت و با عجز گفت:

- چی از جونم می‌خواید؟ چرا او را گرفتی؟

آلما در جواب او گفت:

- الان که فکرش را می‌کنم می‌بینم جنازه چندان به دردم نمی‌خورد؛ ترجیح میدهم زنده نگاهش دارم شاید هم ولش کنم

البته اگر تو برایم یک کار کوچک انجام بدهی.

آمین در جواب او گفت:

- چه کار؟

آلما در جواب او با لحن شرور و مرموزی گفت:

- جنازه‌ی نانسی رو می‌خواهم.

آمین در جواب او با همان نگرانی و ترسان گفت:

- باشد قبوله، اما باید قبلش مطمئن بشوم که آماندا زنده است و زنده تحویلش می‌دهند.

آلما "باشه‌ای" گفت و گوشی را به آماندا داد و آماندا با لحن ناراحت و بغض ساختگی گفت:

- آمین خواهش می‌کنم نجاتم آمین...

سپس گوشی را به آلما داد و هوفی کشید:

- چه قدر از این مسخره بازی‌ها بدم می‌آید، به خدا اگر قضیه‌ی مامان و بابام نبود عمرا از یک پسر کمک بخواهم.

آلما پشت گوشی گفت:

- سه روز دیگر توی اصفهان می‌بینمت، امیدوارم تا اون روز

کارت را درست انجام داده باشی.

سپس سریع گوشی را قطع کرد و یک نفس عمیق از راحت شدن خیالش کشید و از شدت کلافگی دستی روی سرش کشید.

انجام این کار خیلی مهم بود و نمی توانست آن را عقب بندازد.

چاره‌ای جز انجام این کار نداشت، مجبور بود در این شرایط بحرانی پدرش و بقیه دوست‌هایش را تنها بگذارد.

نمی خواست ضعیف باشد و اجازه دهد این مشکلات باعث شود که کارش را نیمه تمام رها کند.

ساعت نه شب بود، فرودگاه شلوغ و پر جمعیت بود توریست‌ها و مسافران زیادی در حال رفت و آمد بودند.

فرش قرمزی در ورودی‌ها و خروجی‌ها به پاس ورود مهمان‌ها پهن شده بود، موزیک شاد ترکی در تمامی سالن‌ها پیچیده بود.

هم‌زمان آمین در فرودگاه با ترس به مانیتور بزرگی که بر روی یکی از ستون‌های بلند نصب شده، خیره شده بود؛ چون همیشه آماندا قبل از سوار شدن بر هواپیماها داخل فرودگاه به این تابلو

خیره میشد، و سعی می کرد نام شهر مورد نظر را پیدا کند.
سیل عظیمی از جمعیت دائم در حال رفت و آمد بود. با کمک
نفوذ ذهنی توانسته بود شخصی را قانع کند که نام شهر مدینه را
در دستش بنویسد، تا وقتی نامش نمایان شد آن را تشخیص
دهد.

گذر زمان او را عذاب می داد، وقت کمی داشت و می ترسید که به
موقع نرسد و نتواند کارش را تمام کند.

به شدت نگران بود، می ترسید که نتواند به سرزمین حجاز برود و
دوباره عشقش را از دست بدهد.

آماندا تنها کسی بود که او را نجات داد، او را هیولا نمی خواند و او
را دوست خود می دانست.

او باعث شده بود که هوس زندگی کردن در این دنیای غریبه و
ترسناک در قلبش شعله ور شود؛
نمی توانست شاهد مرگش باشد.

در همین حین با دیدن حروف لاتینی که کنار هم چیده شده و
شباهت زیادی به آن چیزی بود که در دستش وجود داشت، به

سوی میز پذیرش رفت و با لحنی که بوی ترس می داد گفت:
- سلام هواپیمایی که قرار است به مدینه برود چه موقع پرواز
می کند؟

آن دختر ترک جوانی که لباس یونیفرم قرمز مخصوص محل
کارش را پوشیده بود گفت:

- تا نیم ساعت دیگر مسافرها سوار می شوند.
در حالی که با چشم های آبی کم رنگش به او خیره شده بود به
ذهنش نفوذ کرد و گفت:

- من باید سوار آن هواپیما بشوم.
آن زن که تحت تاثیر قدرت او بود با لحن بی حسی گفت:
- بله حتما.

هم زمان آلمانا به آرامی در آهین سلول پدرش را گشود، طوری که
مزاحم استراحتش نشود.

با دیدن پدرش قلبش هزار تکه میشد و نمی توانست او را
این گونه تحمل کند، شاید دلیل اصلی اش برای انجام این کار به

تنهایی این بود که در این زمان ناگوار کم‌تر با پدرش روبه‌رو شود، کنار تختش که او را به زنجیره کشیده بودند زانو زد.

دستش را گرفت و بوسه‌ای روی آن زد؛ در همین حین از شدت بغض و ناراحتی قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش به گونه‌هایش پناه آورد.

با بغض و صدایی آرام گفت:

- یک عمر حسرت را داشتم، الان که برگشتی نباید این‌طوری بروی و اگر نه من هم دنبالت میام.

در همین حین لب‌های ترک خورده‌ی پدرش تکانی خوردند، منوچهر به سختی چشم‌هایش را باز کرد.

با دیدن دخترش با روسری حریر بنفش رنگ با خوش‌حالی و بی‌رمق گفت:

- وای دختر تو با این روسری چه قدر ناز شدی!

لبخند تلخی روی لبش نشست و گفت:

- بابا جان زود خوب شو، همیشه این روسری را سرم می‌کنم.

منوچهر با لحنی پر از اندوه گفت:

- شاید بهتر بود اون موقع می‌مردم، سرنوشتم اشتباهی نوشته شده بود.

بغضی که در گلوی آلما چنگ انداخته بود شدیدتر شد و اشک از چشم‌هایش جاری شد.

نمی‌توانست این سخن‌ها را باور و تحمل کند، با ناراحتی و گریه گفت:

- نه این حرف را نزن نوشتن سرنوشت چه کوفتیه این اراده‌ی خداست؛ تو باید باشی تو باید کنارم باشی چون تو بهم بدهکاری تو هنوز موهایم را شانه نکرده‌ای، هنوز نبافتیش و غذای آیلین را نخورده‌ای، کجا می‌روی؟

منوچهر از این دنیا سیر شده بود و دیگر دخترانش که حتی با فکر کردن به آن‌ها خوش حالی وجودش را فرا می‌گرفت، برایش اهمیتی نداشتند.

خودش را مطعلق به این زمان نمی‌دانست و این اتفاقات بدی که برای خودش رخ داده بود و بلایی که ممکن بود سر عزیزانش

بیاید را زیر سر فرشته‌ی مرگ می‌دانست.

معتقد بود که باید می‌مُرد و هیچ‌وقت باز نمی‌گشت؛ چون باور

داشت بیست سال پیش به عنوان انسان مُرد اما کارهایی که

اکنون انجام می‌دهد شبیه یک هیولاست.

آلما از پدرش خداحافظی کرد و از آن سلول بیرون آمد؛ چیزی

در مورد نقشه‌اش نگفت تا نگران نشود.

در را با ناراحتی پشت سرش بست و اشکش که خیال بریدن

نداشت را با دست‌هایش پاک کرد.

در همین حین صدای خواهرش را شنید که می‌گفت:

- من آماده‌ام، وسایلم رو جمع کردم و موارد ممنوعه را جاسازی

کردم.

آلما با لحن عصبی گفت:

- خب به من چه؟

آیلین با لجبازی ادامه داد:

- من هم همراه شما دوتا می‌آیم، نمی‌توانم اجازه دهم تو تنها

بروی.

آلما چمدانش را برداشت و با لحن سرد و بی‌حسی گفت:

- اجازه‌ی من دست تو نیست.

آیلین درحالی که پشت سرش با چمدان سنگین‌اش حرکت

می‌کرد گفت:

- شما دو تا هرچه قدر قوی باشید ولی باز هم با یک‌اصیل طرفید،

شکست‌تون بدون من حتمی است.

آلما ایستاد و رو به او برگشت و گفت:

- مثلاً تو بیایی می‌توانی چه کاری انجام بدهی؟ تو که همه‌ی

عمرت خوردی و خوابیدی و لای پر قو بزرگ شدی اصلاً تا به

حال یک‌گربه شکار کردی؟ می‌خواهی بیای شکار خون‌آشام!

آیلین با لحن جدی و محکمی بدون توجه به کنایه و زخم

زبان‌های خواهرش گفت:

- اره ولی خودت هم اولین قتلت را بدون هیچ تجربه و مهارتی و

وقتی زخمی شده بودی انجام دادی؛ من هم مثل تو اما من چیز

خاصی دارم.

آلما با تعجب گفت:

- تنها چیز خاصی که الان داری...-

آیلین پشت خودکاری نقره‌ای که در دستش قرار داشت رو فشار داد.

دایره‌ای فلزی به سوی خواهرش پرتاب کرد او سریع جا خالی داد و اگر نداده بود تمام برقی که داخل آن بود وارد بدنش میشد. آیلین با لبخند پیروزمندانه‌ای که روی لب داشت خطاب به آلمای بهت زده گفت:

- راستش را بخواهی از این اسباب‌بازی‌ها زیاد ساختم.

آلما قدمی به سوی او برداشت و خودکار را در دست گرفت.

ظاهراً ساده و چندان سنگین هم نبود و به‌طور ماهرانه‌ای ساخته و مهندسی شده بود.

لبخندی همانند لبخند خواهرش روی لب‌های آلما نقش بست و گفت:

- می‌دانستم مغز اکبندی که توی سرت است خوب کار می‌کند.

در همین حین آماندا که کنار دریچه‌ی ورودی نشسته بود گفت:

- شما دو تا اون پایین چه قدر زر می‌زنید! بیایید دیگه.

آیلین با خشم غرید:

- هوی بچه با بزرگ‌تر از خودت درست صحبت کن.
سپس هر دو از آن‌جا بیرون آمدند و سوار ماشین آلمان شدند.
او پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.
آماندا بسیار استرس داشت، می‌ترسید که کارها درست پیش
نرود.

حس بدی از رو به رو شدن با آمین داشت.
برخلاف او آیلین بسیار خوش‌حال بود و در پوست خود
نمی‌گنجید، چون بالاخره بعد از چند سال اعتماد خواهر
بزرگ‌ترش را به دست آورد و اکنون با او عازم مأموریت شد.
آلمان به نقشه‌ی خودش و پدرش کاملاً اعتماد داشت و مطمئن بود
که به زودی کار این دو مادر و پسر تمام می‌شود و این بازی
مسخره تمام می‌شود؛ اما خوابی که سرنوشت به او دیده بود از
خبر نداشت و نمی‌دانست بازی او در حال آغاز شدن است.
بعد از چند ساعت رانندگی در جاده‌های ترکیه در نیم ساعت
قبل از بلند شدن هواپیمای مقصد اصفهان آن سه به فرودگاه

رسیدند و ماشین را در پارکینگ پارک کردند.

خورشید در حال غروب بود و آسمان نارنجی خودنمایی می کرد.

صدای کلاغ لحظه‌ای قطع نمیشد و با آنکه ابری در آسمان نبود

ولی باد سردی در حال وزیدن بود.

آلما با چشم‌هایی خواب‌آلود از ماشین پیاده شد و خمیازه‌ای

کشید .

و گفت:

- خیالم از بابت چمدون‌ها، پاسپورت و بلیط‌های هر دوی شما

راحت باشد؟

آماندا با بی‌حوصلگی گفت:

- آره نگران نباش.

آیلین متوجه سرخی عجیب چشم‌هایش شده بود که به‌طور

ناگهانی پیدا شده بودند، با لحنی نگران گفت:

- اره، فقط تو حالت خوبه؟

آلما سیلی به صورتش زد تا کمی دیو خواب را فراری دهد و گفت:

- چیزیم نیست، راه بیوفتید.

آماندا با چشم‌هایی خواب‌آلود که به طور ناگهانی به او حمله کرده بودند به همراه آن دو دختر وارد فرودگاه شد، بعد از بررسی چمدان توسط دستگاه‌های پیشرفته و بررسی بلیط‌ها و بقیه‌ی مدارک مهم، آن سه نفر سوار هواپیما شدند.

آلما که وسط آن دو دختر نشسته بود خوابش برد.

آیلین با نگرانی دستش را روی پیشانی خواهرش گذاشت و با نگرانی گفت:

- به خدا این چیزیش شده.

آماندا در جواب او با لحنی بی‌خیال گفت:

- چیزی نیست چند شب که من را می‌پاید و نخوابیده است،

کم‌خوابی گرفته و دارد رفعش می‌کند.

سپس بعد از گذاشتن هدفون قدیمی سفیدش بر داخل گوشش چشم‌هایش را بست.

او به ناچار به کلمه‌ی "باشه" بسنده کرد اما کمی نگران خواهرش بود.

به درخت پیر و قدیمی که بر روی سرش سایه انداخته بود تکیه زده و چند شاخه‌ی گل زرد رنگ به دست داشت که آن را کنار صورتش قرار داده بود.

مرد نقاشی که لباس قرون وسطایی بر تن داشت و از جنس چرم بود در حال کشیدن نقاشی بود.

صورتش پشت بوم نقاشی پنهان شده بود، آلمان نمی‌توانست بفهمد چه کسی در حال کشیدن پرتره‌ی او است.

در همین حین آن مرد با خوش حالی گفت:
- تمام شد، بیا ببین چه‌طور شده.

نقاش کمرش را صاف کرد و وقتی آلمان با او که در واقع دریکل بود رو در رو شد، چشم‌هایش از شدت تعجب گرد شد.

صورت زرد رنگ عادی داشت و چشم‌های مشکی و آبی رنگ تیره‌اش مانند ماه می‌درخشید.

موهای مشکی جذاب و نسبتاً بلندی داشت که مقداری از پیشانی‌اش را پوشانده بود.

گونه‌های استخوانی شکلش هنوز هیچ فرقی نداشت.
ناباورانه به سوی او قدم برداشت، نگاهی به تصویر زیبای خودش
که توسط او کشیده شده بود انداخت.
پرتره‌ای از خودش بود با این تفاوت که موهای قرمزی داشت.
گل زرد رنگی که به دست داشت بسیار ماهرانه کشیده شده بود.
با تعجب نگاهی به او انداخت و زمزمه وار با
ناامیدی لب زد:

- چه بلایی سرت آمد؟ آدمی مثل تو چه طور تبدیل به یک هیولا
شد؟

دریکل با همان لبخند شیطانی که بر لب داشت گفت:

- من چیزیم نشده من فقط عاشق شدم.

در همین حین با صدای خواهرش از خواب بیدار شد.

با ترس و بهت نگاهی به دور و بر انداخت و خودش را در هواپیما
پیدا کرد.

آیلین یک بطری آب به او داد و گفت:

- بیا بخور چیزی نیست داشتی کابوس می دیدی.

آلما در حالی که مشغول نوشیدن آب بود با شنیدن کلمه‌ی کابوس تعجب کرد.

قبل از آنکه چیزی بگوید با شنیدن صدای خلبان که اعلام می‌کرد در حال فرود در فرودگاه اصفهان هستند ترجیح داد سکوت کند و پیش‌خواهرش چیزی نگوید که بیشتر از این نگران شود.

حس بدی داشت مطمئن بود که او یک رویای ساده ندیده بود، شاید خاطره‌ای از زندگی گذشته‌ی خود (هلن) بوده است. دیدن این رویا اتفاقی نیست، حس بدی داشت و گمان می‌کرد دوباره شخصی او را طلسم کرده است. از فرودگاه خارج شدند؛ خورشید پایین آمده بود و در حال غروب بود و باد خنکی در حال وزیدن بود.

آن سه نفر راهی هتلی که آماندا از ترکیه برای آنان رزرو کرده بود شدند.

خوش‌بختانه دوباره دستگاه‌ها نتوانست اسلحه‌های آن سه نفر را تشخیص دهند.

آلما برای آنکه از خواب کاذبی که به جانش افتاده بود خلاصی یابد سریع وسایلش را کنار در روی مبل‌های زرشکی چیده شده گذاشت و درحالی که از بین لباس‌های بنفشش دنبال حوله‌ی بنفش و یک لباس راحتی بود گفت:

- من می‌روم دوشی بگیرم، شما هم استراحت کنید.

سپس سریع به سوی در حمام که کنار ورودی آشپزخانه بود رفت.

آیلین که هنوز در شوک بود روی زمین نشست و دستی روی قالی زیبای سفیدی که گل‌های زیبا و برجسته‌ای داشت کشید و گفت:

- وای این‌ها چه قدر نرم‌اند؟ واقعا فکر نمی‌کردم فرش‌های ایرانی این قدر نرم باشند!

سپس سرخوشانه روی زمین دراز کشید، او برخلاف آماندا و آلما هیچ ترس و هیچ استرسی نداشت انگار نه انگار که برای اولین بار قرار است با یک خون‌آشام رو در رو شود.

آماندا از وقتی با آمین تماس گرفته بود حالش چندان رو به راه

نبود؛ خودش نمی دانست چرا ناراحت است باید خوش حال میشد
باید برای انتقام مادرش کل می کشید و برای خود جشن
می گرفت اما حس بدی درونش را فرا گرفته بود.
احساس بدی نسبت به خود داشت. نمی توانست لحظه‌ای از فکر
آمین بیرون بیاید.

نگرانش بود، می ترسید که آمین گم شود چون در این دنیای
بزرگ جز او کسی را نداشت.

به سمت چمدان بزرگ مشکی رنگ جدیدش رفت، بعد از وارد
کردن رمزش زیپش را گشود.

یک کیسه‌ی کوچک توری و آبی رنگ که میان لباس‌ها پنهان
کرده بود را برداشت.

جعبه‌ی کوچک چوبی طلسم را برداشت و نگاهی به آن انداخت.
یک جعبه‌ی کوچک چوبی که این کار را برایش آسان کرده بود اما
اکنون کارش را سخت کرده بود؛ نمی توانست به او فکر کند چون
آمین یک انسان نبود. با آنکه او یک دورگه بود ولی خون آشام چه
اصیل باشد چه عادی و چه دورگه باز برای رفع نیازش، مجبور

است خون بریزد.

آن را در جیب هودی مشکی رنگش گذاشت و از روی مبل زرشکی که دور این اتاق کوچک چیده شده بود بلند شد، با همان لحن بی حوصله‌ای که داشت گفت:

- من میروم بیرون دوری بزنم.

سپس به سمت در خروجی گام برداشت و آن را گشود. کفش اسپورت مشکی رنگ دخترانه‌ای که کنار در بود را پوشید و بندهایش را محکم کرد.

هوای نسبتاً خنکی در فضای غم‌انگیز غروب بر این شهر حاکم بود.

صدای ماشین‌ها و موتورها با صدای میوه فروش‌ها و بقیه‌ی اهالی بازار، حس خوبی به او می‌داد ولی نمی‌توانست از فکرش بیرون بیاید.

باید جعبه را می‌سوزاند و خودش را خلاص می‌کرد و اگر نه بیشتر از این عذاب می‌کشید.

به قدم‌های لرزانش سرعت بخشید، خودش را به یک‌بقالی رساند.

سریع از آن جا برای خود یک فندک محیا کرد و خودش را به یک کوچه‌ی بن بست رساند.

آن جعبه‌ی کوچک را سریع آتش زد و چون جنس جعبه از چوب خشک بود سریع آتش گرفت و از بین رفت.

زیر پایش خاکسترش را له کرد و نفسی از آسودگی کشید و خیالش راحت شد که دیگر جادویی نیست که او را به بند بکشد. سپس به قدم‌هایش سرعت بخشید و راهی هتل شد.

دوباره آن احساس بد دامن‌گیرش شد؛ سرعت قدم‌هایش را کاست خودش نیز بسیار آشفته و عصبی بود.

خودخواهی‌اش به او اجازه نگرانی نمی‌داد اما وجدان بی‌منطقش دمار از روزگارش در آورده بود.

آلما در حالی که حوله‌ی بنفش کم‌رنگی به دور سرش پیچیده بود از حمام بیرون آمد و یک بلوز و شلوار راحتی گشاد بنفش نیز تنش بود.

دوش گرفتن کمی دیو خواب را از او دور کرده بود.

آیلین با تعجب گفت:

- چرا همه‌ی وسایل تو بنفش هستند؟

آلما درحالی که موهایش را خشک می‌کرد گفت:

- دوست دارم.

آیلین فقط به کلمه‌ی "منطقیه" بسنده کرد.

سپس حوله را کنار گذاشت و با لحنی آرام و نگران گفت:

- آیلین می‌خواهم چیزی به تو بگویم فقط نترسی.

آیلین از روی فرش بلند شد و نشست، با بهت و نگرانی گفت:

- چیه؟ چی شده؟

آلما با من - من و ناراحتی گفت:

- یادت که یک‌بار به تو گفتم کیانا من را طلسم کرده بود؟

آیلین بدون هیچ درنگی گفت:

- نه نگفتی!

آلما با همان لحن پر از ترسش ادامه داد و گفت:

- نمی‌دانم ولی باز هم حدس می‌زنم دارم طلسم می‌شوم،

احساس خستگی دارم خواب‌های قر و قاطی می‌بینم. فکر می‌کنم دوباره طلسم شدم.

آیلین در جواب او با ناراحتی گفت:

- می‌خواهی زنگ بزنیم تا کمک بیاید؟

آلما با لحنی نگران سریع گفت:

- نه نباید به آن‌ها چیزی بگوییم، توی ترکیه به اندازه‌ی کافی بدبختی داریم فقط تو حواست را جمع کن و اگر دیدی من رنگ و روم یهو پرید و پرت و پلا گفتم، بدون درنگ بی‌هوشم کن و کار را با آماندا سریع تمام کن.

آیلین که از شدت استرس قلبش به تپش افتاده بود، برای رفع نگرانی خواهرش "باشه‌ای" گفت.

آلما از روی مبل بلند شد و گفت:

- میروم تا استراحت کنم تو هم زود بخواب، باید برای فردا کلی انرژی داشته باشیم.

سپس بدون هیچ حرفی به سوی در سفید رنگی کنار در خروجی رفت.

آن را باز کرد و بدون روشن کردن چراغش به سوی مبل دو نفره‌ای که روی آن ملافه‌ی سفیدی وجود داشت و در این اتاق کوچک به زور جا گرفته بود رفت.

روی آن دراز کشید و پتویش را بالای سرش کشید، چشم‌های خسته‌اش که کل روز برای خوابیدن تقلا می‌کرد را بست. در همین حوالی آماندا در حالی که به جلوی هتل رسیده بود نمی‌دانست وارد آن جا شود یا نه.

عقل حکم رفتن می‌کرد و قلب خلافتش را دستور می‌داد، قطره‌ای اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود و حال آشفته‌ی درونش را بیان می‌کرد.

او شدید نگران و دو دل بود، نمی‌دانست کاری که می‌کند درست است یا نه.

به درست بودن اعمال انسان‌هایی که به آن‌ها خدمت می‌کند شک داشت.

به دروغ بودن این عشق شک داشت، به واقعی بودن احساسات دوست‌هایش به خود شک داشت.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم‌هایش جاری شد ولی سریع آن را پاک کرد و زمزمه‌وار گفت: برایم مهم نیست که چه اتفاقی بی‌افتد، نمی‌گذارم آمین به خاطر من آسیب ببیند.

فکر نمی‌کرد که آمین بتواند همچین خون‌آشام قدرت‌مندی را از پای در بیاورد، می‌ترسید که نانسی او را بکشد و مطمئن بود که نانسی هم دل کشتن پسرش را دارد و هم قدرتش را دارد، چند قدم به عقب برداشت و با تمام توان به سوی خیابان دوید. از آن کوچه‌ی بن‌بست بیرون آمد و سریع یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفت.

می‌دانست کارش دیوانگی است اما تاکنون همه‌ی کارهایش پر از خطر و ریسک بود و برایش جدید نبود؛ تنها چیزی که فرق داشت این بار نمی‌خواست کسی را بکشد، می‌خواست کسی را نجات دهد.

گوشی‌اش را بیرون آورد و شماره‌ی آمین را گرفت با شنیدن هر بوقی دلش می‌ریخت. ترس درون قلبش جاخوش کرده بود ترسی که ریشه از خجالت بود؛ نمی‌دانست بعد از آن نمایش احمقانه

چه طور واقعیت را به او بگوید.

با بیشتر شدن تعداد صدای بوق‌ها، اشک درون چشمش حلقه زد.

چیزی به گریه افتادنش نمانده بود که ناگهان با شنیدن صدای

آمین اشک تلخش تبدیل به اشک شوق شد و گفت:

- آمین حالت خوبه؟ اتفاقی که برایت نیفتاده است؟

آمین که با شنیدن صدای دوباره‌ی آماندا از شدت هیجان قلبش به تپش افتاده بود گفت:

- آماندا خودتی؟ زنده‌ای؟ آن‌ها اذیتت نکردند؟

صدایش بوی ترس و نگرانی می‌داد.

آماندا با ناراحتی جواب داد:

- حال من خوبه نگرانم نباش، فقط بهم بگو کجایی؟

آمین در جواب او گفت:

- چیزی نمانده که نجات بدهم، الان رسیدم و توی فرودگاه

اصفهان‌ام.

آماندا با نگرانی گفت:

- همان جا باش الان میایم به سراغت، لطفاً منتظرم بمان.
سپس گوشی را قطع کرد، ماشین اسیر ترافیک سنگینی شده بود.

از شدت استرس ناخون‌هایش را می‌جوید تحمل کردن این ترافیک برایش از همیشه سخت‌تر شده بود.
دیگر طاقت نیاورد و از کیفش چند اسکناس دلار بیرون آورد و بدون نگاه کردن به مبلغش آن را به راننده داد و گفت:
- لازم نیست من را تا فرودگاه برسانید، خودم بقیه‌ی راه را میروم.

راننده که محو پول‌ها شده بود و با دهانی باز به آن‌ها خیره شده بود نتوانست هیچ واکنشی به او نشان دهد.

آماندا با تمام سرعت شروع به دویدن کرد، چشم‌هایش خیس از اشک شده بودند.

بعد از طی چند متر با پای پیاده در حالی که نفس - نفس میزد، خودش را به فرودگاه رساند.

جلوی در ورودی ایستاد در حالی که نفس - نفس میزد و قفسه‌ی
سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت نگاهی به دور و بر انداخت.
از شلوغی متنفر بود، نمی‌توانست آمین را پیدا کند و برای همین
هر لحظه ترسش چند برابر میشد.

چند قدمی برداشت و به جمعیت پیوست. در حالی که یک
چشمش اشک بود و چشم دیگرش خون بود دنبال آمین بود؛ هم
نگران‌ش بود هم شرمنده‌اش بود.

مدتی نگذشت که با شنیدن صدای او سر جایش میخ کوب شد.
به سمت عقب چرخید و با دیدنش آرامشی که جستجو می‌کرد به
درون قلبش تزریق شد.

تعلل را جایز ندانست، به سویش رفت و این بار با عشقی واقعی او
را در آغوش گرفت.

اشک‌های داغی که این بار قلبش حکم خروج داده بود بر صورتش
نقش بست.

آمین او را مثل همیشه در آغوش کشیده بود، او را از خود جدا
کرد نگاهی به چشم‌های زیبای سبز و گونه‌های گلگون و پف

کرده‌اش و صورتی که هنوز حالت کودکانه و پرنشاط خودش را حفظ کرده و معصوم بود، انداخت.

با دست‌های استخوانی و سردش اشک‌های داغ گونه‌های سرخ او را پاک کرد و با ناراحتی گفت:

- این طوری بغلم نکن، می‌خواهم نگاهت کنم.

شاید اشک نمی‌ریخت ولی بغض در صدایش فریاد می‌زد.

باورش نمیشد دوباره می‌تواند آماندا را ببیند، دوباره دستش را بگیرد و گرمای انسانی‌اش را حس کند و اسیر خلسه‌ی چشم‌های عمیق و سبزش شود.

درحالی که بغض و اشک امان آماندا را بریده بود گفت:

- متاسفم دیگر ولت نمی‌کنم، دیگر تنهایت نمی‌گذارم.

برای اولین بار اراده‌اش دست قلبش بود، اولین بار بود که دیگر مهم نبود که مخاطبش کیست و چیست.

برایش مهم نبود که مادرش خانواده‌اش را کشته است چون فرزند جور گناه مادر را نمی‌کشد.

برایش مهم نیست او یک موجود خون‌خوار است چون چیزی

نبود توسط کسانی که خود را انسان و متمدن خطاب می کردند،
کشته شود.

آمین دستش را گرفت و با لحنی نگران و جدی گفت:

- این جا خیلی شلوغ است، بیا از این جا برویم.

آماندا "باشه‌ای" گفت و درحالی که دستش را گرفته بود با تمام
سرعت از فرودگاه خارج شد. آمین او را به محوطه‌ی خالی انتهای
پارکینگ برد؛

بسیار مشتاق بود که بداند آمین قصد دارد چه چیزی به او نشان
دهد.

درحالی که آنان میان ماشین‌ها درحال حرکت بودند ناگهان
چیزی مانند سرم به گردن آمین برخورد کرد و سریع او روی
زمین افتاد و از هوش رفت.

آماندا روی زمین نشست و با ترس فریاد زد و گفت:

- آمین - آمین چشم‌هات رو باز کن.

با دیدن گلوله‌ای که شباهت زیادی به سرنگ داشت ترسش چند
برابر شد.

با دست‌های لرزان‌ش آن را از گردنش بیرون کشید، بوی شاه‌پسند
مشامش را آزار داد .

اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش جاری شد و با کلافگی گفت:
- نه - نه الان وقت‌اش نیست. آمین لطفا چشم‌هایت را باز کن.
در همین حین با شنیدن صدای نانسی سرش را بالا آورد.
نفرتی که نزدیک ده سال در قلبش پرورش داده بود، اشک
چشم‌هایش را خشک کرد.

از روی زمین بلند شد و نگاهی به دور و بر انداخت.
خون‌آشامانی که تحت فرمان نانسی بودند، درحالی که لبخند
دندان‌نمایی داشتند و نیش‌هایشان را در معرض دید گذاشته
بودند بیرون زدند.

نانسی نیز روی یک ماشین مشکی نشسته و درحال جویدن
آدامس بود و یک لباس کاملاً قرمز به تن کرده بود؛ لبخند چندش
آوری بر لب داشت و یک جعبه‌ی آهنین در دستش بود.
از ماشین پیاده شد و درحالی که همان لبخند پهنش بر روی

صورتش بود گفت:

- خیلی خوبه، پسر را بازی میدهی بعدش او را می فرستی تا مادرش را بکشد؟ خداییش اگر شیطان الان این جا بود در برابر ذات پلید شما شکارچی ها زانو میزد!

آماندا با خشم گفت:

- ذات پلید؟ خوبه خودت هم چندان ذات درست و حسابی نداری، خودت دو دستی بچها رو به یک شکارچی تقدیم کردی تا بگشتش.

مطمئنم برای او نقشه‌ای داشتی که آزادش کردی، عمرا اگر اجازه دهم برگرده پیش تو.

نانسی با شنیدن این سخن لبخند از روی لبش محو شد و خشم جایگزینش شد، آن جعبه آهنین که در دستش بود را به سوی او پرت کرد و گفت:

- نظرت چیه؟ بیا این جا برای آخرین بار همه چیز را تمام کنیم.
آماندا آن جعبه رو گرفت و درفش را گشود و آن دو نیزک کوچک چوبی را برداشت و با تعجب گفت:

- چیزی خورده‌ای؟ حالت خوش نیست!

نانسی در جواب او گفت:

- اره خون یک پسر ایرانی را خورده‌ام؛ خداییش خیلی...

آماندا از این فرصت استفاده کرد و سریع یک نیزک به سوی او پرت کرد اما او جا خالی داد، چند قدم عقب برداشت و دستور حمله داد.

آماندا به سمت عقب چرخید و داخل گردن خون آشامی که نزدیک او بود وارد کرد.

سپس پایش را بالا آورد و چاقویی که زیر شلوارش پنهان کرده بود را بیرون آورد و به سوی یکی از خون آشام‌هایی که در نزدیکی او بود پرت کرد.

سپس ضربه‌ای با آرنج دستش به صورت خون آشامی که پشت سرش بود زد و سریع روی پاشنه‌ی پایش چرخید، آن نیزک را داخل قلبش فرو برد و سریع آن را بیرون آورد و داخل قلب آن خون آشام دیگر فرو برد؛ در همین حین

خون آشامی که می‌خواست به او حمله کنه جای خالی داد و به

سمت چپ جهید و چاقوی نقره‌ای خودش که روی قلب جنازه یکی از خون‌خواران جا خوش کرده بود را برداشت و توی چشم یک خون‌آشام دیگر که در کنارش بود فرو برد و سریع آن را بیرون آورد؛ اما قبل از آنکه بخواهد کاری کند با شنیدن صدای خشمیگن آمین دستش لرزید.

نگاهی به آمین انداخت که با دیدنش چشم‌هایش گرد شد، او از روی زمین بلند شد و درحالی که با خشم به او خیره شده بود و در حال نزدیک شدن بود گفت:

- زنده‌ات نمی‌گذارم، تیکه پاره‌ات می‌کنم دختره‌ی آشغال.
سپس گردنش را گرفت و محکم فشار داد، او را از روی زمین بلند کرد و او را محکم به سوی دیوار پرت کرد.
آماندا با ضرب شدیدی به دیوار برخورد کرد از شدت ناراحتی اشک چشمش بند نمی‌آمد؛ شرم به او اجازه‌ی اعتراض و حرکت نمی‌داد امیدوار بود بمیرد ولی آمین نفهمد که همه‌ی این احساسات دروغ است.

آمین که هنوز خشمگین بود به سوی او آمد و با تمامی خشمی

که داشت با دستش گردنش را فشار داد و او را از روی زمین بلند کرد، طوری که پاهایش فاصله زیادی از زمین داشت .

نانسی با همان لبخند درشتی که بر لب داشت با خوش حالی در حال تماشای این صحنه بود.

آماندا که به آرامی دست او را گرفته بود و برای نفس کشیدن چندان تلاشی نمی کرد با چشم‌هایی اشک‌بار گفت:
- م... م.. تا..سفم آ... آ... آ... مین.

صدای لرزان و اشک‌های آماندا قلبش را به لرزه در آورد.
لرز قلبش به دستش سرایت کرد و او را روی زمین انداخت.
جسم نحیف آماندا روی زمین ولو افتاد و چند سرفه‌ی عمیق کرد.

آماندا درحالی که از شدت ناراحتی به هق - هق افتاده بود گفت:
- متاسفم، تا خواستم از شر انکار کردن این عشق خلاص شوم رسوا شدم.

سپس اشک‌هایش شدت گرفت و گفت:

- انتقام کورم کرده بودم، برای کشتن مادرت دست به هر کاری زدم نفهمیدم که کارم اشتباه در خواست بخشش نمی‌کنم چون خودم هم از دست خودم عصبانی‌ام.

آمین یقه‌اش را گرفت و با همان لحن خشمگین‌اش گفت:

- حتی اگر بخواهی هم نمی‌بخشمت.

دامن بلند صورتی رنگش را در دست‌هایش جمع کرده بود، به زور از بین جمعیتی خوش حالی که برای استقبال جنگ‌جویان مسیحی که برای آزاد سازی سرزمین‌های مقدس به نبرد مسلمانان رفته بودند رد میشد.

بالاخره دوران طولانی تلخ انتظار به سر رسیده بود، می‌توانست دوباره دریکل را ببیند.

بالاخره به ردیف اول رسید، می‌توانست جنگ‌جویانی که لباس رزم به تن کرده بودند را ببیند.

ردیف اول توسط کشیش‌های مبارز که با لباس مقدس به نبرد رفته بودند پر شده بود.

همگی لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشتند و با غرور سوار بر

اسب‌های جنگی خود در حال حرکت به سوی کلیسای جامع در مرکز شهر بودند.

مردم با خوش حالی آن‌ها را تشویق می‌کردند و برای آن‌ها شاخه‌های گل پرتاب می‌کردند.

مطمئن بود که دریکل میان آن‌ها نیست، فقط سعی می‌کرد که جای پای خود را میان ازدحام مردم قوی کند و سیل جمعیت او را عقب نکشد.

قلبش از شدت هیجان به تپش افتاده بود و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

رژه کشیش‌هایی که همگی لباس سفید و زره به تن داشتند و کنار شمشیرهایشان صلیب داشتند به اتمام رسید.

فرماندهان بالا مقام که زره آهنینی پوشیده بودند و روی

شنل‌هایشان نماد صلیب حک شده بود؛ در بین فرماندهان ناگهان

با دیدن دریکل که لبخند ژکوند و مغروری بر لب داشت از

خودبی خود شد و او را صدا زد.

اما صدای او میان همه مردم خفه میشد. اشک‌هایش از دیدن

صورت معشوقه‌اش فراری شدند، گونه‌های گلگونش خیس شدند.

آفتاب صورتش را سوزانده بود و زخمی نه‌چندان عمیق کنار چشم چپش افتاده بود و او را مانند فرماندهان شجاع کرده بود. هلن انتظار نداشت که او بتواند به این زودی پیشرفت کند. از شدت خوش‌حالی اشک و لبخندش بهم پیوند خورد. دریکل درحالی که برای مردم دست تکان می‌داد، ناگهان چشم‌هایش از میان مردم به هلن افتاد.

هلن در سیل جمعیت مانند ماه برایش می‌درخشید و با دیدنش غرورش از سرش پرید و لبخندش کمی محو شد. با غم و بغض به او خیره شد، تمام دلتنگی‌اش دوباره بر قلب او هجوم آوردند.

اسقف اعظم منتظرش بود تا از او به خاطر شجاعتش تقدیر کند. از ته‌دل آرزو داشت لحظه‌ای بتواند او را ببیند و دوباره او را در آغوش بکشد.

به آرامی اسبش را به گوشه‌ای کشاند تا کمی به او نزدیک شود.

هلن با خوش حالی شاخه‌ی گلی که برای او پرت کرده بود را روی هوا گرفت.

آلما با شنیدن صدای خواهرش از خواب شیرینی که غرقش شده بود بیدار شد.

با گیجی و منگی در حالی که هنوز اسیر دیو خواب بود گفت:

- چیه؟ چیزی شده؟

آیلین با ترس گفت:

- آمین با گوشی آماندا به ما زنگ زده است.

با شنیدن این خبر برق از سرش پرید و داد زد:

- چی؟

سپس با تته پته و ترس گفت:

- چ... چط... طور... ممکنه؟ آمین چه طوری آماندا را گیر

آورد؟

آیلین با ترس گفت:

- آماندا رفته و خودش رو تسلیم کرده است.

آلما از شدت عصبانیت از روی زمین بلند شد و مشت محکمی به دیوار کوبید، درحالی که رگ گردنش از شدت عصبانیت متورم شده بود فریاد زد:

- این همه خودش فیلم بازی کرد و برایش عروسک خیمه شب بازی شد، این همه دردسر کشیدیم تا برود و خودش را تسلیم کند؟ آن گوشی را بده به من.

آیلین که از شدت ترس لرزه بر اندامش افتاده بود گوشی اش را به او داد.

آمین پشت تلفن با لحن مغروری او را مانند عرب ها به نام پدرش صدا زد و گفت:

- آلما بنت منوچهر خوش حالم که صدایت را می شنوم.

آلما با لحن سرد و خمشگینی گفت:

- بنال!

آمین با همان لحن بی خیال قبلی اش گفت:

- زنگ نزده ام تا ناله کنم آخه دلیلی ندارم فقط خواستم بگویم حال دخترتان خوب است.

سپس در حالی که دستش را به زیر چانه‌ی آماندای به صندلی شکنجه بسته شده، گذاشت سرش را بالا آورد و گفت:

- خواستم بگویم حالا - حالاها که آن می‌تواند درد را حس کند قصد کشتن‌اش را ندارم، اما شدیداً دوست دارم خون تک - تک اعضای خانواده‌ات را بریزم و بنوشم؛ مخصوصاً بابات که واقعاً روی اعصاب مننه.

خواهر کوچکت هم خوشگل به نظر می‌آید، به نظر من مثل آماندا شیرین است.

آلما با شنیدن سخن‌های تهدید آمیز، کمی عصبی شد ولی با یادآوری سخن پدرش ((عادت خون آشام‌ها این است که سعی می‌کنند تو را عصبانی کنند و این به نفع‌شان است هم می‌خندند و هم خشم مغزت را از کار می‌اندازد و اجازه نمی‌دهد تصمیم درستی بگیری، برای همین باید آن موقع خودت دیونه‌تر از آن عمل کنی و روی مخش راه بروی)) بلند - بلند خندید و گفت:

- جالب بود بیعی جان، خندیدم!

سپس با لحن سرخوشی ادامه داد:

- نشنیده بودم یک گوسفند گرگ را حتی با وجود اینکه

سگ‌های وحشی ازش مراقبت می‌کنند، همچین جرعتی ندارد

شکارچی‌اش را تهدید کند!

روی کلمه‌ی شکارچی تاکید بیشتری کرد. برای همین با بوق‌های

گوشی‌اش که نشان می‌داد آمین از شدت خشم آن را قطع کرده

بود روبه‌رو شد.

انتظار نداشت آمین این قدر زود رنج باشد و به همین زودی

کاسه‌ی صبرش لبریز شود.

با ناراحتی گفت:

- بیچاره شدیم رفت.

آیلین با ناراحتی گفت:

- دختره‌ی بی‌شعور، همه‌ی ما را به باد فنا داد.

آلما با لحن محکم و قدرت‌مندی گفت:

- اجازه نمی‌دهم کسی آسیب ببیند، حداقل از تو مواظبت

می‌کنم فعلا تنها کسی که به فنا رفت خودش بود.

سپس آه افسوس‌باری کشید و گفت:

- از بابا چه خبر؟

آیلین در حالی که کنار تخت خواهرش نشسته بود و زانوانش را در آغوش گرفته بود در جواب او گفت:

- امشب قرار بود جن گیر عرب کارش را انجام دهد ولی توی دسترس نیستند.

سپس با ناراحتی سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

- خیلی نگرانم.

آلما که تحمل غم خواهرش را در این وضعیت بحرانی نداشت گفت:

- نگران نباش بابا خوب می شود، بیست سال زندانی جادوی نانسی بود و زنده ماند مطمئنم این چیزی نیست که به خاطرش نگران باشیم.

سپس با امید پوچی که فقط برای تسلی دادن به خواهرش بود ادامه داد:

- فردا به آن‌ها زنگ میزنم، تا شب همگی سالم و خوش حال می آیند و به ما کمک می کنند.

منوچهر که رنگ بر صورت نداشت روی صندلی رو به روی برادرش نشسته بود و در حال نوشیدن چایی اش بود.

فرهاد رو به رویش نشسته بود و با ناراحتی که بیشتر شبیه خشم بود به او خیره شده بود. زنجیری که چند روز بود برادرش را به اسارت گرفته بود را باز کرده بود تا بتواند نوشیدنی محبوبش را بخورد.

منوچهر آخرین جرعه اش را نوشید و لیوان سفید و چینی اش را کنار لیوان یکبار مصرفی که تبدیل به قندان شده بود گذاشت. با لحن خوش حال فیکی گفت:

- داداش چیزی بگویم؟

خشم فرهاد بیشتر شد و غرید:

- کیانا که مثلاً دختر است من را فرهاد صدا میزند حتی یکبار نشده که به من بگوید داداش یا حداقل قارداش (داداش) صدایم بزند، ناز ریختن تو چی بود که من دیدم!

لبخندی زد و سرش را پایین آورد و گفت:

- باشد بابا عصبانی نشو، فقط می خواستم بگویم اگر مردم غصه

نخور به جایش حلوا زنجبیلی بخور.

واقعا شوخی دردناکی بود و خارج از آستانه‌ی تحملش بود قلب
فرهاد با شنیدن این سخن شکست؛ تکه‌های شکسته‌ی قلبش را
با بلند شدن از روی صندلی و فریاد نمایان کرد:

- تو اصلا حالت خوب نیست، بزنم همه‌ی دندان‌هایت را بریزم؟
منوچهر تک‌خنده‌ای کرد و سپس گفت:

- باشد ببخشید شوخی تعطیل است، بشین که با تو کار دارم.
فرهاد با خشم گفت:

- پاشو که دیگر کافی است.

منوچهر کمی لحنش را سرد کرد و گفت:

- تو فعلا بنشین گفتم که با تو کار دارم.

فرهاد نشست و درحالی که پیشانی‌اش را از شدت کلافگی ماساژ
می‌داد آماده شنیدن سخن‌های برادرش شد.

منوچهر با ناراحتی ادامه داد:

- می‌خواستم بگویم بیشتر از همه مراقب چناره باش چون تنها
خصلت خوب این بشر، خوش قیافه بودنش است.

اما الان آن هم برایم مهم نیست، جانم را به خاطر دخترهایم
بخشیدم ولی حواست باشد اگر فردایی من مردم اجازه نده که
دخترهایم سراغش بروند، باهاش تماس داشته باشند و زنگ
بزنند هرکاری بکن تا زیاد به او نزدیک نشوند.

فرهاد با ناراحتی گفت:

- نگران نباش داداش.

منوچهر با ناراحتی ادامه داد:

- اگر عصبانی شدی سر دخترهایم داد نزن هرچه فحش میدهی
بده ولی نزن، اگر منطقی حرف بزنی قبول می کنند، اما اگر داد
بزنی تضمینی نیست که آلمان فکت را پایین بیاورد.

فرهاد با ناراحتی درحالی که به زور جلوی اشکش را گرفته بود تا
سرازیر نشود گفت:

- زر نزن کافی است. دیگر پاشو برویم تا مرزهای وصیت کردند
را بیشتر از این جابه جا نکرده ای برویم.

فرهاد دست برادرش را گرفت و او را به همان سلول قبلی کشاند.
مرد مسن عربی که صورت پر از ریش سفید و سری تاس داشت

در حالی که مشغول خواندن کتاب بود با شنیدن باز شدن در سرش را بالا آورد و به عربی گفت:

- آماده‌اید؟

الیاس که کنارش نشسته بود سخنش را ترجمه کرد.

فرهاد در حالی که مشغول بستن غل و زنجیری که برادرش را به صندلی چفت می‌کرد، بود با خشم غرید و در جواب او گفت:

- مگر نمی‌بینی داریم چیکار می‌کنیم؟

جن‌گیر چشم بندسفیدی که با جوهر سبز کم‌رنگی روی آن عبارات عربی نوشته بود همه‌جا را برای او سیاه کرد.

بی‌خیال و آرام بود؛ علت این آرامشش هم به خاطر ناامیدی بود و مطمئن بود که به زودی زیر فشار جن‌گیری خواهد مُرد.

در میان تاریکی دیده‌گانش چهره‌ی دخترهایش نقش بستند.

بسیار ناراحت بود که نمی‌توانست دوباره آن‌ها را ببیند، از ته دل

به هوش و ذکاوت آیلین و شجاعت و جسارت آما افتخار می‌کرد

اما حیف که دیگر نیست که بتواند با آن‌ها باشد.

آن جن گیر شروع به خواندن ورد کرد و موکل های ماورایی خود را احضار کرد تا جادوی سیاه را از درونش بیرون بکشند .

درحالی که جن گیر درحال خواندن دعای مخصوص خود بود، منوچهر حس شیرینی که به خاطر فکر کردن به دخترهایش به دست آورده بود را با شنیدن صدای فریادی کر کننده از دست داد.

رنگ به رو نداشت سرش را پایین انداخت، حس بدی داشت و به زور آن حمله‌ی عصبی را تحمل می کرد.

جادوی سیاه تمام تلاشش را می کرد تا بدن میزبانش را حفظ کند و از آن جا بیرون نرود.

حمله‌ی عصبی فایده‌ای نداشت پس به روش دیگری متوصل شد. رنگ از صورت منوچهر پرید؛ قلبش به حدی داغ شد که احساس می کرد یک تکه ذغال درون قفسه‌ی سینه‌اش می تپد.

با ناراحتی زمزمه وار گفت:

- نمی توانم تحمل کنم دارم آتیش می گیرم، تمامش کنید.

سخنش تاثیر روی جن گیر نداشت چون او با زبان فارسی آشنایی نداشت.

فرهاد با ناراحتی گفت:

- چیزی نیست زود تمام می شود تحمل کن.

منوچهر با ناراحتی فریاد زد:

- نمی توانم، دارم توی جهنم آتش می گیرم.

نفسی گرفت و با غم بیشتری ادامه داد:

- تمام کنید.

سپس فریادی از درد کشید و از هوش رفت.

هم زمان جن گیر ورد خوندنش رو تموم کرد و چشم بند منوچهر را باز کرد.

فرهاد به سمت او هجوم آورد، با ناراحتی درحالی که به صورت

سفید- سفیداش خیره شده بود دستش را کنار گردنش گذاشت.

با حس کردن نبضش لبخند عمیقی بر روی لبهایش نقش بست.

سپس با لحن تندی خطاب به الیاس گفت:

- بگو آن جن گیر دارد می گوید که جن گیری درست انجام شده

است.

الیاس در جواب او گفت:

- آره او موفق شده است.

با خوش حالی او را در آغوش گرفت و با خوش حالی گفت:

- تمام شد همه چیز تمام شد، وصیتت به باد فنا رفت.

جمله دومش را در حالی که با خنده هیستیریک و دیوانه‌واری بر

لب داشت گفت.

در همین حین آلمان در بالکن اتاقش نشسته بود، خواهرش آیلین

در تخت او خوابیده بود اما خواب از چشم‌های او فراری بود.

نمی‌توانست در این وضعیت آرام بگیرد؛ گوشه‌ای از قلبش پیش

پدرش که امشب شب سختی در پیش داشت گیر کرده بود.

تا جایی که می‌دانست مراسم‌های جن‌گیری بسیار سخت هستند،

گاهی به فرد تسخیر شده ضربات سختی وارد می‌کردند که باعث

کشته شدن فرد میشد.

از سوی دیگر نگران آمین بود آمین به دنبال انتقام بود؛ شاید

آمین زخم خورده بود ولی به خوبی می‌دانست حیوانات وحشی

زخم خورده ترسناک‌تر و مرگ‌بار تر از بقیه هستند.
ماه کاملی که در آسمان بود اعصابش را خرد می‌کرد، هوا گرم بود
و همه ساکت و بی‌صدا بودند.

صدای ماشین‌ها به این طبقه نمی‌رسید، دلش می‌خواست از
شدت ناراحتی و عجز بشیند و گریه کند شاید مایه‌ی آرامش
قلبش شود.

این شب طولانی و دردناکش به زور به صبح گرایید و خورشید به
زور بالا آمد و در جایگاه خودش نشست.

ساعت هشت صبح بود و خوابی که از آلمان فراری بود در حال
نزدیک شدن به او بود، با بلند شدن صدای در دوباره فرار کرد.
با ناراحتی در حالی که چشم‌هایش از کم‌خوابی مقداری سرخ
شده بودند از روی صندلی بلند شد و از بالکن بیرون آمد و به
سرعت از آن اتاق خارج شد؛ به سوی شال آبی رنگ خواهرش که
دم دست و روی مبل تک‌نفره کنار در خروجی بود رفت.

آن را روی سرش انداخت و دستش را روی دستگیره در گذاشت
اما در همان لحظه در چوبی شکست و آلمان با ضرب شدیدی روی

زمین پرت شد، خوش بختانه فرشی که روی زمین پهن شده بود اجازه نداد آسیب جدی ببیند فقط درد شدیدی در سرش و کمرش احساس کرد و از شدت درد فریاد کشید.

در چوبی که رویش افتاده بود و سنگینی می کرد را به زور کنار زد.

در حالی که هنوز از درد سر و بدنش به خود می پیچید، خون آشامی که در را به روی او شکسته بود یقه اش را گرفت و جسم بی جانش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و زبانش را با ولع روی دندان های نیش تیزش کشید، قبل از آنکه بتواند خون اش را بمکد تیر چوبی که در چشمش فرو رفت فریادش را بلند کرد، آلما را ول کرد و دستش را روی صورتش گذاشت. آیلین یک چوب کوچک دیگر از پشت وارد سلاحش که از یک مداد فشاری ساخته شده بود، کرد و این بار به قلبش شلیک کرد. زود خودش را به خواهرش رساند؛ آلما دستش را گرفت و در حالی که از روی زمین بلند

میشد آیلین پرسید:

- حالت خوبه؟

او بدون توجه به دردی که حس می کرد گفت:

- چیزی نیست، حساب شان را می رسم.

سپس خم شد و دو تکه چوب شکسته که روی زمین پخش شده بود را برداشت و به سوی قلب خون آشامی که در حال دویدن به سمت او بود پرتاب کرد و او را کشت، در همین حین آمین به همراه سه محافظ شخصی وارد شد. کت و شلوار کاملاً مشکی و گران قیمتی بر تن کرده بود و یک بارانی مشکی نیز پوشیده بود. موهای بلندش را ژل زده و به عقب داده بود، پیشانی سفیدش را نمایان کرده بود با این تیپ بیشتر شبیه پدرش شده بود. خطاب به افرادش گفت:

- دست‌نگه دارید، خودم باید این کار را انجام دهم.

همگی یک قدم به عقب برداشتند.

آیلین دم گوش خواهرش گفت:

- تو به حساب این پسره‌ی پررو برس و من هم این سه تا را راهی

جهنم می‌کنم.

سپس از زیر آستین‌اش نیزکش را بیرون آورد و همراه خواهرش به سوی آنان حمله‌ور شد.

آلما دستش را بالا آورد و سعی می‌کرد به او ضربه بزند.

آمین دستش را گرفت و آلما با سرش ضربه‌ای به صورتش زد.

شدت ضربه به قدری زیاد بود که او را وادار کرد چند قدم عقب برود و خون از دماغش جاری شود.

آلما لگد محکمی نیز به شکمش زد و او را به دیوار کوباند.

آمین از دیوار جدا شد و از شدت خشم

دندان‌های نیشش که کمی کوچک‌تر از نیش یک خون‌آشام بود را نمایان کرد.

آلما به سوی او پا تند کرد و پای آمین را روی هوا که سعی

می‌کرد به او ضربه بزند گرفت، استرس و ترس دوباره به یاری او

آمده بودند برای همین آلما توانست آمین را به عقب هل دهد و

او را به دیوار تکیه دهد.

مشت دیگری به شکمش زد و کاری کرد که او از شدت درد خم

شود، زانویش را بالا آورد و ضربه‌ای محکم به صورتش زد دوباره
یقه‌اش را گرفت و به دیوار کوباند، سپس با آن یکی دستش
نیزه‌اش را بالا آورد و سعی کرد که قلبش را بشکافد.

اما آمین که از درد شکم به خود می‌پیچید مچ دستش را گرفت.
آلما با لحنی پراز غرور گفت:

- انتظار زیادی از یک‌اصیل زاده داشتم!

آمین در جواب او گفت:

- نگران نباش این بار ناامیدت نمی‌کنم.

سپس ضربه‌ی محکمی به صورتش کوباند، این بار آلمای شوکه
شده چند قدم به عقب برداشت. به سوی او حمله‌ور شد و نیزک
چوبی را وارد قلبش کرد.

درحالی که لبخند دندان‌نمایی بر لب داشت چند قدم به عقب
برداشت و گفت:

- متاسفم تو آدم بدی نیستی ولی باید مادرت با مرگ تو عذاب
بکشد.

آمین دستش را روی نیزک کرد و درحالی که از درد صورتش بهم

پیچیده بود گفت:

- لازم نیست متاسف باشی.

در جلوی دیدگان بهت زده‌ی آتما، آمین نیزک چوبی را از درون
قلبش بیرون آورد.

سرش را بالا آورد نیشخندی به او زد و گفت:

- چون من یک‌اصیل زاده‌ام و هیچ چوب و نقره‌ای توان کشتن
من رو ندارد. هرچه قدر تلاش کنی بی‌فایده است.

آتما با بهت زیر لب گفت:

- باورم نمی‌شود!

آمین در جواب او گفت:

- باید باور کنی.

سپس سریع سرنگی که داخل جیب کتش پنهان کرده بود را
بیرون آورد و از غفلتش استفاده کرد و داخل گردنش وارد کرد.

جسم بی‌هوش او روی زمین افتاد.

به سوی او رفت و جسم بی‌هوشش را از روی زمین بلند کرد و

خطاب به آیلین که در حال جنگیدن با افرادش بود گفت:

- آهای دختر این جا را نگاه کن.

آیلین که صورتش با خون، خون آشامی که کشته بود سرخ شده

بود رو به او کرد و با دیدن خواهرش ترس به جانس افتاد و

دست‌هایش به لرزه در آمد.

آمین با عصبانیت گفت:

- اسلحه‌ات را بنداز اگر یک حرکت اضافی بکنی با همین

دست‌های خالیم سرش را از تنش جدا می‌کنم؛ خودت بهتر از

هر کسی می‌دانی که قدرت انجام همچین کاری را دارم.

آیلین با ترس چاقوی بزرگ نقره‌ای که به دست داشت را روی

زمین انداخت و با ترس گفت:

- باشه من تسلیم خواهش می‌کنم کاری...

در همین حین خون آشامی از پشت بر سرش ضربه‌ای وارد کرد و

جسم بی‌هوش آیلین روی زمین افتاد.

آلما چشم‌های درشتش رو باز کرد و با تعجب نگاهی به دور و بر

انداخت، در یک‌دشت پر از گل‌های زیبا و زرد رنگ نشسته و در حال چیدن گل‌های زرد رنگ بود.

دستش از شدت شوک لرزید و آن دسته گلی که چیده بود را روی زمین انداخت.

در حینی که از روی زمین بلند میشد متوجهی سنگینی و راحت نبودن لباسی که در تنش بود، شد.

دامن بلند و قدیمی که پایین‌اش پف دار بلند بود و آستین‌اش پفی و بسیار بود که شباهت زیادی به لباس‌های قدیمی و اروپایی داشت.

حس بدی داشت، می‌ترسید چون نمی‌دانست چه‌طور و چگونه از این مکان سر در آورده بود! یادش نمی‌آمد چه‌طور این لباس را تنش کرده بود.

آخرین چیزی که در حافظه‌اش حک شده بود این بود که آمین به او و خواهرش شبیخون زده بود و در حال مبارزه با او بود.

با کلافگی دست‌هایش را داخل موهایش کرد و با ناراحتی گفت:

آیلین پیش من بود! او اولین بار بود که داشت با خون‌آشام‌ها

می‌جنگید، نکند بلایی سرش آمده باشد، نکند آمین بگشتمش...
چه بلایی سرش آمده؟ وای خدایا چرا من باید برای آن دختری
دماغو که تحمل دیدن‌اش را ندارم نگران بشوم؟

در همین حین با شنیدن صدایی شبیه به خودش که نامش را بر
زبان آورد به عقب چرخید، با دیدن شخصی که همانند خودش
لباس پوشیده بود، و موهای بلند و قرمزی داشت کمی ترسید.
به خوبی او را می‌شناخت اما ترس به او دستور داده بود که
دست‌هایش بلرزد.

او خودش را در گذشته می‌دید، زمانی که نامش هلن بود.
تنها دختری که در قلب سیاه لرد دریکل لانه کرده است، حس
بدی به او داشت.

هلن لبخندی زد، لب گشود و با لهجه‌ای غلیظ خارجی گفت:
- سلام آما از من نترس نیامده‌ام که به تو صدمه بزنم، آمده‌ام که
به تو هشدار بدهم.

آما به خودش مسلط شد، و با هیولایی که
آرام - آرام او را ضعیف می‌کرد و نامش ترس بود جنگید و گفت:

- تو چه طور و چرا من را به این جا آورده‌ای؟

هلن با همان لحن شیرین و لبخندی که بر روی لب داشت گفت:

- من تو رو نیاورده‌ام، من مهمان ناخودآگاه ذهنت هستم و وقت

کمی دارم پس گوش‌هایت را باز کن و ببین که چی می‌گوییم.

سپس با لحن جدی گفت:

- تناسخ من شوخی نیست؛ من یک قرارداد سفت و سنگین

بسته‌ام تا بتوانم توی یک خانوادگی قدرت‌مند دوباره به دنیا

بیایم.

دو دهه‌ی اول زندگی‌ام همیشه آرام می‌ماند اما وقتی که حقیقت

را بفهمم آن موقع سرنوشتم شروع به مجازاتم می‌کند.

من از آن زندان به این زندان منتقل می‌شوم یا اعضای خانوادهم

که به آن‌ها علاقه دارم زندانی می‌شوند.

با شنیدن این کلمات نفسش سنگین شد، به یاد روزهای تلخی

که در زندان‌ها می‌گذشت و دست‌هایش به بند کشیده میشد

افتاد.

او ادامه داد :

- عاشق که بشوی قبرش نصیبات می شود فرقی ندارد واقعی باشد، سمی باشد یا حتی یک طرفه باشد؛ به زودی مرگ سراغش می آید.

آلما دستش را روی قلبش گذاشت، تمام جملاتش را با تمام وجودش درک می کرد.

این سرنوشت وحشی به هیچ کس رحم نکرده بود، جئونش را از او گرفته بود و حتی باعث مرگ دوستش تالیا که مانند خواهرش بود و عاشقش بود شده بود.

روزهای خوش او هیچ وقت چندان دوامی نداشت.
هلن با همان لحن جدی اش گفت:

- آلما سرت را بالا بگیر الان وقت عزاداری نیست!
آلما با ناراحتی و عجز گفت:

- من - من الان چه کار کنم؟ چه طور او را بگشیم؟ او خیلی قوی است و کلی محافظ دارد!

هلن جواب داد:

- گشتن دریکل کار ما نیست چون خون اصلی سیب توی قلبش

است، باید وقتی او را دیدی از کسی که پیش توست بخواهی
قلب را با چاقو بشکافد؛ آن چاقو حتی یک زخم کوچک روی
دریکل ایجاد کند می‌میرد.

آلما با ترس گفت:

- اگر این طور باشد پس من اون موقع می‌میرم!

هلن در جواب او گفت:

- به تو قول می‌دهم اگر فرصت را از دست بدهی او دوباره قلبت
را می‌دزده و یک زندگی بدتر از مرگ را می‌بینی.
دست به هر چیزی که بزنی نابود می‌شود، هر کسی که به تو
نزدیک شود می‌میرد.

با کشیدن نفس کش‌داری چشم‌هایش را باز کرد.

از دنیای زیبا و رنگی ذهنش بیرون آمد و وارد جهان واقعی که او
را به زنجیر کشیده بود، شد.

دست‌هایش بالای سرش قرار داشتند و به دیوار چفت شده بود و
توان حرکت دادن آن را نداشت.

گردنش و تمام استخوان‌های دستش خشک شده بود و توان

حرکت دادن آن را نداشت.

اشک از گوشه‌ی چشمش جاری شد، تک - تک کلماتی که هلن گفته بود در ذهنش می‌چرخید.

نمی‌توانست انکارش کند و یا آن را توهم بداند، چون یک‌انسان عادی نبود و هرچه که برایش در مورد قرداد گفته بود را تجربه کرده بود.

همگی تناسخ می‌کنند برای رسیدن به آرزوهایشان و ساختن زندگی که حسرتش را داشتند اما او دوباره پا به این جهان گذاشته بود تا زندانی شود، و داغ معشوق را ببیند و بمیرد. با صدایی بسیار ضعیف گفت:

- من شما را گشتم، من همه‌ی شما را به مُردن دادم. من تالیا که مثل خواهرم بود و داشت عاشق میشد و بعد از چند سال طعم آرامش را حس می‌کرد را گشتم؛ من جئون را گشتم. از شدت ناراحتی فریادی کشید و با صدای بلندی شروع به اشک ریختن کرد.

وقتی فهمید که او سبب خونین است هیچ‌وقت قلبش همچین

درد سنگینی را حس نکرده بود، چون همیشه فکر می کرد که او یک قهرمان است و با کشتن آن هیولا دنیا را نجات می دهد اما تمام خیال هایش باطل بود.

خودش هیولایی بود که باعث مرگ عزیزانش شده بود.

در همین حین آماندا که چشم هایش با

یک پارچه ی سیاه بسته شده بود، سوار ماشین شده و از شدت

ترس دست هایش که با طناب بسته شده بود، می لرزید.

با ایستادن ماشین ضربان قلبش که روی هزار بود ایستاد.

قطره ای اشک از چشمش جاری شد و روی گونه ی رنگ پریده و

ترسیده اش لغزید.

دیگر کارش تمام بود، مطمئن بود که آمین به مقصد دلخواه اش

رسیده است تا کارش را تمام کند.

دلش می خواست اشک بریزد ولی به حدی ترسیده بود که

فراموش کرده بود.

صدای باز کردن ماشین باعث فرو ریختن قلبش شد.

مطمئن بود که فرشته ی مرگ در حال قدم زدن در این حوالی

است.

آمین بازویش را گرفت و او را به آرامی از ماشین پیاده کرد. پاهای لرزانش توان تحملش را نداشتند برای همین روی زمین افتاد؛ کنارش روی زمین نشست دستمال دور چشم‌های سبزش را باز کرد.

بعد از چند روز بالاخره آماندا با او رو به رو شد، وجدانش کارهای او را به یادش آورد و با کمک شرم سرش را به پایین انداخت. آماندا از شدت ترس به گریه افتاد، اشک‌های داغش که گویا که در حال مسابقه دادن بودند از چشم‌های سبز رنگش جاری شدند. شانه‌های کوچکش می‌لرزیدند و نفسش به سختی بالا می‌آمد. آمین با دست‌های قدرت‌مند خود طنابی که دور دستش بسته شده بود را باز کرد.

مادری که رهایش کرده بود به او کمک کرد نقاب از چهره‌ی او بردارد و نیت‌اش را آشکار کند.

هنوز باور آنکه دختری که او را بعد از چند قرن نجاتش داده بود

و هیولا خطابش نکرد و حالا برای کشتن‌اش به او نزدیک شده بود، سخت بود.

آخرین بار نگاهی به چهره‌ی اشک‌آلود آن دختری که قلبش را تسخیر کرده بود و اجازه نداد کسی به او آسیب بزند حتی خودش، انداخت.

دستش را بالا آورد تا آخرین بار صورتش را نوازش کند، اما دستش خشک شد و آن را دوباره پایین آورد و با لحنی خشک گفت:

- به خاطر این که من را از دست خانواده‌ات نجات دادی دیگر بی حساب شدیم.

از این به بعد تو برایم فقط شکارچی هستی که اگر تو را ببینم بدون تردید جانت را می‌گیرم.

سپس از روی زمین بلند شد و سوار ماشین مشکی رنگش شد و از کوچه‌ی خلوت و قدیمی که او را رها کرده بود دور شد.

چراغ تیر برق قدیمی که بالای سرش روشن شده بود خاموش شد و آماندا در تاریکی غرق شد.

اشک‌هایش شدت گرفتند و گریه‌اش تا گوش آسمان رسید.
این بار از ترس اشک نمی‌ریخت این بار برای آمین گریه می‌کرد؛
اولین و تنها پسری که دوستش داشت را بازی داد و آن را از
دست داد، خودش مقصر بود او بود که عاشق کسی شد که باید
می‌کشت.

همان دفعه‌ی اولی که او را غرق در خواب دید قلبش برایش
لرزید ولی به آن گوش نداد تا آنکه آن لرزش تبدیل به زلزله شد،
و او را این‌چنین به نابودی کشاند.

آمین به هتلی که مادرش به تسخیر در آورده بود برگشت.
وارد اتاق گران قیمتش که پر از وسایل اعیانی و زیبا با لوستر
بزرگی که در سقفش آویزان و روشن شده بود، شد.
بدون در آوردن کت و شلواری که به تن کرده بود روی تخت
خوابش دراز کشید.

چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش گیر کرده بود و به او اجازه نمی‌داد
نفس بشکند، قلبش را حس نمی‌کرد احساس می‌کرد که دوباره
ایستاده است.

چشمش را بست و گفت:

- آرام باش، آرام باش او زنده می ماند؛ حداقل در دست نانسی اسیر نیست و از من دور و زنده است. باید به ندیدن آن عادت کنی قلب سرکش من، هرچه که می کشم از حماقت توست. با بلند شدن صدای رعد و برق ناخواسته سرش به سوی پنجره برگشت.

این صدا گواه می داد که قرار است به زودی باران بگیرد. از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره حرکت و پرده بزرگ و زرشکی رنگی که جلوی پنجره بود را کشید تا بارانی که قرار بود به زودی ببارد را نبیند.

نمی خواست دوباره حماقت کند و نگران آماندا شود. با شنیدن صدای قدم های شخصی که یک کفش پاشنه بلند ساطع میشد، اعصابش خرد شد چون تنها زنی که در این جا کفش پاشنه بلند می پوشید نانسی بود.

نانسی با همان لحن چاپلوسانه اش گفت:

- چرا پرده را می کشی؟ از باران خوشتر نمیداد؟

او با لحنی تند گفت:

- نه با بارون مشکلی ندارم، اما با کسی که بی اجازه وارد اتاقم می شود مشکل دارم.

نانسی با ناراحتی ساختگی گفت:

- ببخشید در باز بود، نخواستم مزاحمت بشوم فقط آمدم که بگویم برای فردا آماده باش چون خبر آوردند که او در ترکیه دیده شده است.

رو به او کرد و با اخم غلیظی که روی ابروان کشیده اش داشت گفت:

- خبرت را دادی، برو دیگر حوصله ات را ندارم.

نانسی با خشمی که در زیر چشم های درشت کرده ی آبی رنگش پنهان کرده بود، از اتاقش بیرون آمد.

در را بست و راهی اتاقش شد؛ سالن طبقه ی آخر هتل بسیار زیبا و پر از مجسمه های تزئینی و به شکل مربع بود و یک باغچه ی بزرگ در وسط این سالن خودنمایی می کرد.

وارد اتاقش که روبه‌روی اتاق او بود شد، با خشم مشتش را به دیوار کوبید و گفت:

- نمی‌گذارم یک‌روز خوش داشته باشد، بیچاره‌اش می‌کنم. فکر می‌کند کی هست که برای من قیافه می‌گیرد؟ همان دقیقه‌ای که نقشه‌ام را عملی کند پدرش را در می‌آورم. فلش بک به فردا.

اشک‌های داغ، صورت زخمی آیلین را خیس می‌کردند. منوچهر سعی می‌کرد خودش را آرام نشان دهد اما حالش بسیار آشفته بود، نمی‌توانست در این موقعیت حساس ضعف از خود نشان دهد چون اکنون او پدر یک‌دختر بود و اگر کمی ناراحت میشد حالش از این بدتر میشد.

او چندان به نگران شدن عادت نداشت اما این بار واقعا ترسیده بود، و سعی می‌کرد ترسش را خفه کند.

به آرامی با پنبه مرجمی روی ساعد دست دخترش گذاشت و آن را باندپیچی کرد.

در همین حین آماندا و ارسلان در بالکن مشغول صحبت بودند که

بیشتر شبیه داد و بیداد بود.

بعد از مدتی آیلین در آغوش پدرش وارد عالم رویا شد.
منوچهر به آرامی او را روی مبل سه نفره‌ای که رویش نشسته
بود، گذاشت و زیر سرش

یک بالش گذاشت.

صدای گوشی‌اش بلند شد و سریع آن را از جیبش بیرون آورد و
بدون نگاه کردن به شماره فلش سبز را کشید و آن را کنار
گوشش گذاشت و گفت:

- الو؟

صدای نازک دخترانه‌ای در پشت تلفن پیچید:

- جناب منوچهر جهان‌بخش؟

او با تعجب گفت

- خودم هستم، شما!

دختر جوانی که پشت خط بود گفت:

- شما من را نمی‌شناسید ولی اسم من هاناست، به برادرتان

بگویید حتماً از من بدگویی می‌کند به هر حال مهم نیست؛ اما اگر

می‌خواهید دخترتان زنده بماند باید بیایید به این آدرسی که
لوکیشن‌اش را فرستاده‌ام؛ اگر دیر کنید آمین او را می‌گشت.
سپس گوشی را قطع کرد و منوچهر آشفته را به حال خود رها
کرد.

او با کلافگی در حالی که هنوز صدای متمد بوق را می‌شنید
گفت:

- الو - الو جواب بده.

جمله‌ی دومش را فریاد زد، قلبش را گرفت و بر روی زمین افتاد.
نمی‌توانست بی‌خیال شود، نمی‌توانست آرام بماند چون
دخترهایش تنها دلیلش برای زنده ماندن بودند.
با فکر کردن به آن‌ها آرام می‌گرفت که اکنون یکی از آن‌ها با
مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.

آیلین از خواب بیدار شد و پدرش را در آغوش گرفت و با نگرانی
او را صدا زد.

ارسلان و آماندا نیز با شنیدن صدای آن‌ها از بالکن خارج شدند،
فرهاد نیز که در اتاق بود بیرون آمد و کنار برادرش نشست.

دیدن خشم و نگرانی همچین برادر بی خیالی برایش ترسناک بود؛ چند نفس عمیق کشید و سریع به خودش آمد و روی زمین نشست و با صدای گرفته و لحن بی حسی گفت:

- آماده باشید، الان یکی پیام داد و گفت که از آلمان خبر دارد و هر لحظه ممکن است کشته شود.

سپس از روی زمین بلند شد و به سوی لباس هایش رفت. فرهاد با لحنی عصبی گفت:

- به کسی که زنگ زده اعتماد داری؟

منوچهر در حالی که مشغول پوشیدن کت و شلوار مشکی رنگ گشادش بود گفت:

- یک خون آشام بود آمارش را دارم، شنیدم از نزدیکان دریکل است و خواهر خونده‌ی او محسوب می‌شود ولی خیلی مودبانه چندبار چوب لای چرخش گذاشته است.

نور شدیدی که مستقیم چشم‌های آلمان را هدف گرفته بود او را آزار می‌داد.

چشم‌هایش که به تاریکی عادت داشتند نمی‌توانست لوسترهای

بزرگی که همگی آن‌ها در این اتاق روشن شده بودند را تحمل کند.

هوش و حواسش سر جایش آمد، نگاهی به اتاق بزرگی که پر از وسایل گران‌قیمت و تزئینی‌اعیانی بود، انداخت .

تا جایی که می‌دانست آخرین بار در دست آمین اسیر و از شدت گریه به خواب رفته بود.

از شدت سنگینی خوابش متعجب شد، چگونه او را به این‌جا آورده بودند که نفهمیده بود!

روی صندلی چوبی نشسته بود و دست‌هایش از پشت بهم بسته شده بودند و به صندلی چفت شده بود.

در باز شد و آمین به همراه دو خون‌آشامی که کت و شلوار مشکی‌رنگ بر تن داشتند از در سفیدی که رویش طرح گل‌رز وجود داشت، وارد شد.

خودش نیز کت و شلوار گران‌قیمت و یک پالتوی بلندی به تن کرده بود و موهایش را کوتاه کرده و آن‌ها را بالا داده بود.

یک چاقوی گران قیمت نیز در دست داشت که اندازه‌ی بزرگی داشت.

روبه‌رویش ایستاد و دستکش سیاه رنگ گران قیمت چرمی که به دست کرده بود را در آورد، و بدون نگاه کردن آن را به شخصی که پشت سرش ایستاده بود داد.

دست‌های سردش را زیر چانه‌ی آتما گذاشت و سرش را بالا آورد؛ با چشم‌های یخی‌اش به چشم‌های آتما زد و با لحن بی‌حسی گفت:

- تو اشتباه بزرگی کردی، فکر کردی می‌توانی من را بازی بدهی و آسیبی نبینی؟

سپس با لحن تندی گفت:

- ولی نگران نباش هلن، تو را به جهنم می‌فرستم و تا چند دقیقه‌ی دیگر شوهر و پدرت را هم می‌فرستم که تنها نمانی.

او لبخندی برای قدرت‌نمایی و نشان دادن جرعتش زد و گفت:

- نه آمین تو اشتباه بزرگی کردی...

سپس درحالی که به صندلی بسته شده بود بلند شد، سریع چند قدم به عقب رفت و خودش را به ستونی که در پشت سرش بود کوباند و صندلی را شکست و طنابش باز شد.

سریع خم شد و دو چوب شکسته برداشت و یکی را به سوی سر خون آشامی که در حال نزدیک شدن بود پرت کرد، آن یکی را داخل قلب آن خون آشامی که در نزدیکی اش بود کرد و جانش را قبل از آنکه آن خون آشام دستش را وارد قلبش کند، گرفت. خون آن هیولا روی صورتش پاشید؛ این عکس العمل سریع او و شکستن صندلی چوبی و کشتن آن دو خون آشام زیر چند ثانیه طول کشید.

خم شد و دوباره دو تکه چوب نوک تیز از روی زمین برداشت، درحالی که از میان جنازه‌ی آن دو هیولای مُرده رد میشد خطاب به آن موجود خون خوار جمله‌اش را با غرور تکمیل کرد:

- که من را مسلح کردی؟ چیه فکر کردی فقط اسمم

آلماست(آلما به ترکی به معنای) به من می‌گویند سیب خونین؟

سپس روبه‌روی او ایستاد و گفت:

- من آمده‌ام تا جانورهایی مثل تو که هیچ‌کس نتوانسته آن‌ها را بگشود به درک واصل‌تان کنم.

آمین تلخندی که بر لب داشت گفت:

- شرمنده اما من همچین چیزی...

قبل از آنکه بتواند جمله‌اش را به اتمام برساند لگد آلمان را نوش‌جان کرد، و به در برخورد کرد.

سریع از روی زمین بلند شد و به سوی او

حمله‌ور شد، مشتش را جلو آورد تا آن را به صورتش بکوبد اما

آلمان یکی از نيزک‌های چوبی را وارد دست مشت شده‌اش کرد.

چوب وارد انگشت‌هایش شد و دستش را شکافت و تا ساعدش

پیش رفت.

صدای فریاد گوش‌خراش آمین که از شدت درد بود بلند شد.

آلمان تمام قدرتش را جمع کرد و از روی زمین بلند شد، روی هوا

چرخ زد و لگد محکمی به قفسه‌ی سینه‌اش وارد کرد.

آمین دوباره به در برخورد کرد اما شدت ضربه به قدری زیاد بود

که در را شکاند و او را از اتاق بیرون انداخت.

کنار میله‌ها روی زمین افتاد و چندین سرفه‌ی عمیق کرد، خون زیادی که در اثر ضربه‌ی کشنده‌ی آلما بود از دهانش پمپاژ شد. ستون فقراتش شکسته بود و با هر نفسی که می‌کشید تمام اندام‌های داخلی قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کردند .

آلما درحالی که لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب داشت به او نزدیک شد.

آمین با خشم و صدای گرفته‌ای غرید:

- تو نمی‌توانی من را بکشی.

آلما با همان لبخندی که بر روی لب داشت گفت:

- آره ولی می‌توانم کاری بکنم که در حد مرگ درد بکشی.

یق‌ه‌اش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد.

در تمام طبقات این هتل یک‌دریچه وجود داشت که از بالا به

یک پنجره‌ی شیشه‌ای و از پایین به یک درخت مینیاتوری زیبا

ختم میشد؛ دور تا دور این دریچه با میله‌ها پوشانده شده بود و

اکنون آمین به آن تکیه داده بود و توان بلند شدن نداشت.

آلما او را بلند کرد و آن را از طبقه‌ی پنجم به پایین انداخت و زمزمه‌وار گفت: من که این همه سال درد بی‌پدري کشیده‌ام، حالا نوبت اوست که نتواند پسرش را ببیند.

خم شد و از میان تکه‌های شکسته در چوبی یکی از آنان را برداشت و به سوی خون‌آشام‌هایی که دندان‌های تیزشان را نمایان کرده بودند حمله‌ور شد.

با یک‌پرش بر سر یکی از آنها فرود آمد و چوبی که در دستش بود را وارد فرق سرش کرد و آن را شکافت.

آن را دوباره از سر آن خون‌آشامی که مُرده بود بیرون آورد، روی پاشنه‌ی پایش چرخید و آن را وارد قلب آن خون‌آشامی کرد که پشتش بود.

آن را دوباره و سریع از قلبش بیرون آورد و سر یک خون‌آشام دیگر را روی هوا زد، هم‌زمان یک‌لگد به خون‌آشام دیگری که می‌خواست به او ضربه بزند وارد کرد.

سپس چرخید و چوبی که در دستش بود را وارد بدن آن خون‌آشامی کرد که از او لگد خورده بود.

خون تمام لباسش را گرفته بود، نیمی از صورتش قرمز بود.
فقط یک تکه چوب لازم بود که او را تبدیل به ماشین گشتار کند.
حالش اصلا خوب نبود؛ دلش می خواست بنشیند و زانوانش را در
آغوش بگیرد و زار- زار به حال بدش و به این طالع شومی که
همه‌ی نزدیکانش را گرفتار کرده بود بگیرد.
خشم و اندوه در قلبش جمع شده بود و با گشتن خون آشام‌ها
تخلیه میشد.

بعد از آنکه آن‌جا را تبدیل به قتل‌گاه خون آشام‌ها کرد و همه‌جا
را غرق در خون کرد، راهی راه‌پله‌ها شد.

هنوز عطش کشتن دست‌هایش را به لرزه در می آورد.
خیلی ناراحت بود و به خاطر این سرنوشتی که محکوم به زندگی
دردآور مرگ است به شدت خشمگین بود.

چون خودش نمی‌توانست زندگی کند پس ترجیح می‌داد کسی
هم در این دنیا نماند و زندگی نکند. می‌خواست کل دنیا را با
خودش به نابودی بکشاند.

در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد ناگهان پاهایش شل شد، روی

زمین نشست و از شدت ناراحتی و عصبانیت فریادگوش خراشی
سر داد.

روی زمین نشست، در آن راه‌پله‌ی تاریک که فقط نور ضعیفی از
پنجره‌ها وارد میشد شروع به گریه کرد.

آرزو می‌کرد وقتی که به عنوان هلن مُرد دیگر زندگی‌اش تمام
میشد، دیگر پا به این زمین آشفته نمی‌گذاشت تا هوس زندگی
کردن به او اجازه‌ی مرگ ندهد.

دلش می‌خواست زنده بماند و زندگی کند اما زندگی او را
نمی‌خواست و همیشه آزارش می‌داد.

با دیدن خون آشام‌هایی که در حال بالا آمدن از پله‌ها بودند از
روی زمین بلند شد، دوباره با آن چوب شکسته‌ای که در دستش
بود به آنان حمله‌ور شد.

با پرشی در روی هوا یک‌لگد محکم به آن خون‌خواری که از
همه‌جلوتر بود زد.

آن خون‌آشام با ضرب شدیدی به پنجره برخورد کرد؛ شیشه‌ها
شکستند و آن موجود خون‌خوار با ضرب شدیدی از طبقه سوم

پرت شد و روی زمین افتاد.

چند دقیقه قبل

منوچهر در حالی که به زور جلوی لرزش عصبی دستش را گرفته بود پشت فرمان نشسته بود، و دائم پاشنه‌ی پایش را از شدت

استرس بر زمین می‌کوبید.

فرهاد نیز کنارش نشسته بود و اجازه نمی‌داد کسی از ماشین پیاده شود؛ او به این موضوع هنوز مشکوک بود و می‌ترسید که این تماس یک تله باشد.

ماشین‌شان در یک محله‌ی بسیار خلوت در بالای شهر، کنار یک هتل بود.

صدای هیچ پرنده‌ای به گوش نمی‌رسید و در تمام این مدت هیچ انسانی رفت و آمد نمی‌کرد؛ گویا که این‌جا از روی زمین محو شده است.

با افتادن مردی از طبقه‌ی سوم و فریاد آن، سکوت مرگ‌بار این محل شکست.

هر پنج نفر آن‌ها سریع از ماشین پیاده شدند و به سوی او حرکت کردند.

آن خون آشام از روی زمین برخاست و درحالی که سعی می‌کرد دوباره استخوان‌هایش را بر سر جای خود قرار دهد، منوچهر با نیزه‌اش قلبش را شکافت و خطاب به برادرش گفت:

- دیدی که این تله نیست، انگار قبل از ما هم یکی دیگر به آن‌ها شبیخون زده است پس باید به کمک او برویم.

سپس به سوی در بزرگ زیبای هتل که بسته شده بود، رفت. در بزرگ هتل که بیشتر شبیه یک دروازه بود و با رنگ سفید تزیین شده بود و یک گل سرخ بزرگ روی آن حک شده بود. هر کاری کرد نتوانست آن را باز کند، هیچ دستگیره‌ای نبود.

با تمام خشم خود به آن در آهنین لگد زد و از شدت خشم غرید:

- آهای من این‌جا هستم اگر شما مرد هستید در را برایم باز

کنید، با دخترم چه کار دارید؟

در همین حین آتما درحالی که از سر و رویش خون می‌چکید و

کل راه‌پله‌ی این هتل پنج طبقه‌ی گران قیمت را تبدیل به

یک قتل‌گاه و حمام خون کرده بود، با خشم وارد طبقه‌ی اول شد.
خشم و اندوهش او را تبدیل به یک هیولای ترسناک‌تر از
خون‌آشام‌ها کرده بود.

هر چه قدر می‌گشت آرام نمی‌گرفت، هر کسی که جلوی‌ش سبز
میشد او را تکه‌پاره می‌کرد.

از خستگی دچار تنگی‌نفس شده بود و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و
پایین میشد.

با خشم غرید:

- نانسی از سوراخ موش‌ات بیا بیرون.

سپس درحالی که نفس - نفس میزد ادامه داد:

- همه‌ی آدم‌هایت را به جهنم فرستادم، حالا نوبت خود توست.

طولی نکشید که صدای خنده‌های ترسناک دریکل بلند شد.

درحالی که می‌خندید و دست میزد از پشت درختچه‌ی

مینیاتوری بیرون آمد و گفت:

- سلام هلن، مشتاق دیدار.

با دیدن او ترس به درونش رخنه کرد و چندقدم به عقب برداشت

و گفت:

- تو این جا چه کار می کنی؟

او با لبخند دندان نمایی که بر لب داشت به سوی او گام برداشت

گفت:

- آمده بودم که تو را از دست نانسی نجات بدهم، ولی فکر کنم با

این حال نانسی بیچاره به کمک نیاز دارد.

افرادش به آرامی از گوشه و کنار هتل بیرون خزیدند.

همگی تا دندان مسلح بودند و اسلحه‌های سنگینی در دست

داشتند.

با هر قدمی که دریکل به سمت او بر می داشت او به عقب حرکت

می کرد.

نمی توانست با او بجنگد، او اولین خون آشام تاریخ بوده است و

قطعاً بر خلاف آمین او واقعاً قدرت مند است.

دریکل درحالی که به او نزدیک میشد گفت:

- بهتر است به قول همین ایرانی‌ها با زبان خوش بیایی، هرچه که

خون آشام کشته‌ای کافی ست اگر تمامش نکنی من قول نمی دهم

افرادم به تو آسیب نزنند.

آلما به دیوار برخورد کرد، دریکل روبه‌رویش ایستاد و قلب لرزانش را شماتت می‌کرد. نمی‌دانست آن‌همه شجاعتی که تا چند دقیقه‌ی پیش به او قدرت گشتن یک‌سپاه از خون‌خواران را داده بود در کسری از ثانیه به کجا فرار کرده بود!

به زور از دست زخمی آلما آن چوب را گرفت، آن را روی زمین پرت کرد و درحالی که چشم‌هایش از شدت خشم قرمز شده بود، با صدای شیطانی و گرفته‌ای گفت:

- هزاران نژاد مختلف و میلیون‌ها انسان توی این دنیا زندگی می‌کنند. چرا باید از این خانواده‌ی نحس به دنیا می‌آمدی؟ در همین حین در شکست و یک‌نیسان آبی بزرگ وارد محوطه‌ی هتل شد و نیمی از افرادش را زیر گرفت؛ درختچه‌ی مینیاتوری را شکست و به دیوار آن سوی هتل برخورد کرد.

منوچهر درحالی که از ماشین پیاده میشد، با لبخند پهنی که بر روی لب‌های صورتی رنگش داشت و از چشم‌های سبزش شرارت

می‌بارید، با لحن سرخوشی گفت:

- سلطان فقط نیسان، بقیه فقط ادایش را در می‌آورند.

شمشیرش را پشت گردنش انداخت و با صدای بلندی گفت:

- بچه‌ها بیاید داخل، غریبه‌گی نکنید دریکل مهمونی گرفته.

فرهاد و ارسلان و آماندا و آیلینی که شدید عصبانی بود و خون از

چشم‌هایش می‌بارید، شمشیر به دست وارد شدند و با

خون آشام‌هایی که بیشتر آنان زیر تاینیسان له شده بودند

درگیر شدند.

دریکل با دیدن او خشمگین شد، درحالی که به سوی او حرکت

می‌کرد فریاد زد:

- هیچ کدام تان دست به منوچهر نمی‌زنید آن را خودم می‌کشم.

آیلین شدید خشمگین بود و

یک چاقوی بزرگ نقره‌ای داشت که هر دو طرفش تیغه بودند و هر

خون آشامی که به سمت او می‌آمد را تکه‌پاره می‌کردند.

او مدام چشم‌هایش را دور هتل می‌گرداند و به دنبال آلما

می‌گشت.

همین موقع چشمش به آلمان افتاد، سر تا پایش خونی بود و به دیوار پشتش تکیه داده بود و به خود می‌لرزید.
سر آخرین خون آشامی که جلویش بود را زد و دوان - دوان به سوی خواهرش رفت.

یک خون آشام دیگر جلویش سبز شد و او سریع یک ستاره‌ی چوبی در آورد و به سوی او پرتاب کرد.
ستاره‌شش پر او وارد قلب خون آشام شد، آیلین به خواهرش رسید.

بدون توجه به لباس خونین‌اش او را با خوش حالی در آغوش گرفت و گفت:

- آجی حالت خوبه؟ اتفاقی برایت نیفتاده است؟

آلمان نیز دست‌هایش را دور گردن خواهرش حلقه زد و گفت:
- من خوبم چیزیم...

در همین حین متوجه شد که یک خون آشام قصد دارد از پشت به خواهرش ضربه بزند.

خواهرش را کنار زد و روی زمین پرتش کرد، و چوبی که دستش

بود را به داخل قلب آن خون آشام پرتاب کرد.
خون آشام در دو قدمی او جان داد و جسم بی‌جان روی زمین افتاد.

دست خواهرش را گرفت و او را بلند کرد و برای آخرین بار به صورت خواهرش خیره ماند و با ناراحتی گفت:

- چاقوی زاپاس داری؟

از کمبری که زیر مانتوی جلو باز مشکی‌اش پوشیده بود، یک چاقو بیرون آورد و به خواهرش داد و گفت:

- بیا این محصول مشترک من و فرهاد است.

چشم‌هایش پر از اشک بود، تعداد خون آشام‌ها زیاد بود و هر لحظه ممکن بود یکی از عزیزانش بمیرد.

پدرش که با دریکل در حال نبرد بود زخمی شده بود و به زور مقاومت می‌کرد.

این فرصت شاید اولین و آخرین فرصتش بود تا کار همه‌ی خون آشام‌ها را به یک‌باره تمام کند.

تمام خانواده‌اش در این نبرد وجود داشتند و خودش نیز

می دانست که چه طور باید دریکل را بکشد.

رو به آیلین کرد و با لحنی که بوی غم می داد ولی با قدرت گفت:

- مطمئن هستم تا حالا شنیده‌ای که به من بگویند سیب خونین.

آیلین با لحن شوخ طبعی گفت:

- خب اره، چیزی است که الان دارم می بینم.

آلما ادامه داد:

- اره ولی این سیب خونین یک جورهایی استعاره بود که انتظار

نداشتم یک روزی این طوری به حقیقت پیوندد.

نفسی گرفت و با همان لحن قبلی گفت:

- من در داخل قلبم خونی دارم که می تواند دریکل را بکشد و

برای این باید قلبم رو بشکافم و خون را وارد چاقو کنم، تو باید

این چاقو را وارد بدنش کنی.

وحشتش به قدری بود که نمی توانست نامش را بر زبان بیاورد،

آیلین با شنیدن این سخن لبخند از لب‌هایش محو شد و با

ناراحتی و درحالی که بغض در صدایش مشهود بود گفت:

- نه - نه نمی شود، نمی توانم تو رو بگشم آن را به من بده بعدا

راهی برایش پیدا می‌کنیم؛ مطمئنم می‌توانم چیزی بسازم که به آرامی و بدون اینکه به تو آسیبی برسد خون قلبت را بیرون بکشم .

آلما دست آیلین را کنار کشید و با ناراحتی و صدای بلندی گفت:
- آیلین امکان ندارد، این تنها فرصت من است که او را بکشم
چون این تنها سلاحی است که من دارم و می‌تواند او را از بین
برد؛ ممکن است دیگر هیچ وقت دستم به او نرسد پس باید
همین جا و دونفرمان کار او را تمام کنیم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم کشیده و سبز آیلین لغزید و روی
گونه‌ی زخم خورده‌اش نشست و با بغض گفت:
- چه طوری تو را بکشم؟ تو خواهر منی!

آلما در جواب او با ناراحتی گفت:

- درست است، یادم رفته بود که تو عوض شده‌ای.

با ناراحتی ادامه داد:

- یادت باشد که کار درست را انجام بدهی حتی اگه به خاطر آن

تاوان پس بدهی، اجازه نده که چیزی قلبت را بلرزاند و مانع تو شود.

سپس چشم‌هایش را بست و آخرین جمله‌اش را برای آرام کردن خودش در دلش گفت: تو دیگر چیزی برای از دست دادن در این دنیا نداری، پس برای چی می‌جنگی و برای چه هوس زنده ماندن داری؟ تمامش کن تا تنها چیزی که برایت مانده است را از دست ندهی.

سپس با سرعت قبل از آنکه خواهرش متوجه شود چاقو را وارد قلبش کرد.

درد شدیدی در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید ولی صدایش را خفه کرد.

آیلین درحالی که دستش روی چاقو بود ولی دیر اقدام کرده بود و از شدت ناراحتی جیغ کشید.

جسم خونین آتما روی زمین افتاد، خواهرش او را درحالی که از شدت ناراحتی به هق - هق افتاده بود در آغوش گرفت و دستش را کنار چاقو که درحال خون ریزی بود گذاشت و با بغض گفت:

- این - این چه کاری بود که انجام دادی احمق؟!

آلما که چشم‌هایش به سیاهی می‌رفت و

آرام - آرام حضور مرگ را احساس می‌کرد تمام انرژی‌اش را جمع

کرد و به زور لب‌هایش را تکان داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- اگر او را از بین نبری من هرگز تو را نمی‌بخشم، نباید اجازه

دهی مرگم الکی باشد.

سپس آخرین نفسش را کشید و روحش از جسم‌اش پر کشید.

آیلین که چشمش پر از اشک بود با بغض او را صدا زد و دستش

را به صورتش کوبید اما هیچ صدایی از خواهرش نیامد، با آنکه

هنوز چشم‌های سبز و زیبای خواهرش باز بود اما او به خواب

ابدی رفته بود.

اشک‌هایش شدت گرفت؛ او را محکم‌تر در آغوش گرفت و در

آغوش خواهرش شروع به گریه کرد.

اما سریع خودش را جمع و جور کرد و آرام جسم بی‌جان

خواهرش را روی زمین گذاشت و به آرامی چشم‌هایش را بست.

دستش را روی چاقویی که در قلبش فرو رفته بود گذاشت و

گفت:

- من دریکل را می‌گشتم، تو در آرامش بخواب.

چاقویی که در قلب خواهرش فرو رفته بود را بیرون آورد و با تمام خشم به سوی دریکل که مشغول نبرد با پدرش بود دوید. دریکل ضربه‌ی شدیدی به منوچهر وارد کرد و او با ضرب شدیدی به دیوار کوبیده شد و جسم خونین‌اش روی زمین افتاد. شدید زخمی شده بود و دیگر توان بلند شدن نداشت. دریکل متوجه شد که آیلین درحالی که یک چاقوی کوچک در دست دارد به او نزدیک می‌شود.

هیچ کاری نکرد و اجازه داد آیلین چاقو را وارد قلبش کند. دریکل نگاهی به چاقو انداخت، آن را بیرون آورد و کنار انداخت و مثل همیشه با لحن محکم و ترسناکی شروع به گفتن جمله‌ی مورد علاقه‌اش کرد:

- تیرت به خطا رفت کوچولو، من یک‌اصیل زاده‌ام نه چوب و نه... ناگهان درد شدیدی در تمام بدنش پیچید و روی زمین به زانو افتاد و دستش را روی قلبش گذاشت.

آیلین لبخند پیروزمندانه‌ای زد و با غرور گفت:

- اما خون خواهرم آتما می‌تواند تو را به جهنم بفرستد، امیدوارم اربابت آن‌جا به خوبی ازت پذیرایی کند.

سپس با تمام خشمی که نسبت به او داشت و علت این خشم خودکشی خواهرش بود، به او لگدی زد.

آن خون آشام که یکی از قوی‌ترین شیاطین روی زمین بود و همه‌ی خون‌خواران در برابر او سر تعظیم فرود می‌آوردند، و چندین قرن هیچ شکارچی نتوانسته بود حتی به او نزدیک شود روی زمین افتاد.

بدنش خود به خود به آتش کشیده شد. صدای فریاد عاجزانه‌ی او بلند شد؛ هر چه قدر که تقلا می‌کرد و کمک می‌خواست بی‌فایده بود، او به قدری ضعیف و ناتوان شده بود که حتی نمی‌توانست از روی زمین بلند شود.

آرام - آرام تمام وجودش در آتش سوخت و تبدیل به خاکستر شد.

لبخند تلخی بر روی لب‌های آیلین نشست؛

هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد روزی برسد که او از زنده‌سوزی
یک شخص لذت ببرد.

سپس یکی - یکی تمام خون‌آشام‌هایی که در آن‌جا بودند همانند
دریکل آتش گرفتند و سوختند و تبدیل به خاکستر شدند.
نانسی که در یکی از کمدهای آهنین هتل از ترس افراد دریکل و
منوچهر پنهان شده بود و از ترس به خود می‌لرزید در همان‌جا
آتش گرفت، صدای فریاد دردناکش بلند شد و بعد از مدت
کوتاهی راهی جهنم شد.

هانا با احساس گرمای شدیدی که در پاهایش به وجود آمد
دست‌هایش را به سوی آسمان دراز کرد، لبخندی بر روی لبش
نشست چون بعد از سال‌ها تلاش بالاخره به آرزویش رسید و این
زندگی فلاکت‌بارش تمام شد.

با بغضی که هم به علت ناراحتی بود و هم خوش‌حالی، فریاد زد:
- خدایا تو شاهد اعمال من بوده‌ای، دیدی که من هیچ‌وقت
نخواستم هیولا باشم و سعی کردم زمین را از حضورشان پاک

کنم پس لطفاً آغوشت را برایم باز کن.

بعد از آخرین دعایش کل وجودش در آتش سوخت.

این نفرین دامان گیر همه‌ی خون‌خواران تمام دنیا شد، حتی خون‌آشام‌هایی که میلیون‌ها کیلومتر از آن‌جا دور بودند به آتش کشیده شدند. جز یک نفر که فرشته‌ی مرگ برای بردن او بسیار مشتاق بود، اما هنوز با آنکه غرق در خون بود قلبش برای زنده ماندن تقلا می‌کرد.

روزهای زیادی گذشت و همه‌ی انسان‌ها مبهوت سوخته شدن بعضی از آدم‌هایی که در میان‌شان بودند و فکر می‌کردند انسان هستند، ماندند.

دانشمندان دلایل و فرضیه‌های زیادی برای این اتفاق یافتند.

(فلش بک به یلدای سال ۱۶۰۲ شمسی)

آنا با اتمام داستان دفترچه‌اش را می‌بندد و خودکار قرمز برادرش را سر جایش می‌گذارد.

بالاخره تمام چیزهایی که در عالم رویا و گاه‌ها در بیداری دیده بود را نوشت تا کمی ذهنش آرام بگیرد.

تا چند روز پیش نمی دانست چرا و چگونه به طرز ناگهانی تمام
خاطرات زندگی قبلی اش به عنوان آتما را دوباره به طرز
دیوانه‌واری به یاد می آورد.

اما اکنون علتش را می دانست، خدا می خواست به او نشان دهد
که اکنون چه قدر خوشبخت است و از چه نعمت‌هایی برخوردار
است و فکر کردن به خودکشی احمقانه است؛ باید بجنگد و
زندگی کند و مادر خوبی برای دختر خوشگل دورگه‌ی ایرانی -
کره‌ای خود باشد.

از روی صندلی برادرش بلند شد و به سوی تخت خواب
پسرانه‌اش که اکنون دخترش یونجی روی آن دراز کشیده بود
رفت.

به خاطر خستگی راه هنوز خواب بود برای همین او را بیدار نکرد،
بوسه‌ای بر روی پیشانی‌اش زد و به آرامی پتوی مشکی رنگش را
روی آن کشید. چشمش به عکس آصف که با دوست‌هایش در
دوران سربازی انداخته بود و بالای تختش روی دیوار زده بود،
افتاد.

دست روی آن کشید و ناخودآگاه لبخندی زد.

آصف شباهت زیادی به منوچهر داشت همان مو و همان حالت
چهره را داشت و با آنکه در این عکس کچل بود اما باز هم جذاب
بود.

در چشمش برادرش همانند شاهزاده‌ی بدون اسب سفید بود.
آصف نتیجه‌ی ادامه یافتن زندگی آرام پدر و مادرش بود.
برای آصف بسیار خوش حال بود که هیچ‌وقت در زندگی قبلی
نبود، درد نکشید و هیچ‌وقت همانند او و آیلین زندگی ترسناک و
دردناکی نداشت.

با شنیدن صدای عمویش فرید از اتاق آصف بیرون آمد.
فرید چهره‌ای همانند فرهاد داشت ولی خوش‌بختانه مانند او
چندان آدم عصبی نبود و ذهن آرامی داشت.
به سوی او که با یک جعبه شیرینی به خانه‌ی پدری او آمده بود
رفت؛ او را در آغوش گرفت و با خوش حالی گفت:
- خوش آمدی عموجان، دلم برایت تنگ شده بود.
فرید او را در آغوش گرفت و با لحن شوخ‌طبعی گفت:

- منم همین طور، راستی توی این یک سال چه قدر پیر شده‌ای!

خیلی شکسته شده‌ای، شوهرت کتکت می‌زده؟

آنا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- عمو سر به سر من نگذار.

سپس جعبه را از روی میز کنار در برداشت و به سوی آشپزخانه

رفت، خطاب به مادرش و آوا که در حال خوش‌وبش با عمو فرید

بودند گفت:

- کمک نمی‌خواهید؟

رو به آوا که چهره‌ای همانند آیلین داشت و مانند او باهوش بود

گفت:

- تو درس‌هایت را می‌خوانی؟ برای فردا که تکالیف نداری؟

آوا کنار او وارد آشپزخانه شد و مشغول رنده کردن خیار شد تا

ماست و خیار درست کند و سپس با خوش‌حالی گفت:

- تو داری چه می‌گویی! دوسال است که لیسانس‌ام رواگرفته‌ام و

درس‌ام تمام شده؛ الان یک‌دختر آزاد هستم.

مادرش با خوش رویی گفت:

- عزیزم تو برو و استراحت کن، صبح رسیده‌ای و هنوز خسته‌ی راهی.

آنا با گفتن "چشم" از آشپزخانه بیرون آمد.

در همین حین فرید که روی مبل نشسته بود با صدای بلندی گفت:

- زن داداش منم، توی راه آجی ملیکا زنگ زد و گفت شاید دیر بیایند.

سپس رو به آنا که رو به‌رویش روی مبل آبی نشسته بود غرید:

- آخر این ملیکا چه اسمی است که پدر و مادر دهاتی من روی

این دختر گذاشته‌اند؟ با آوردن این اسم یاد پلیکا می‌افتم.

کاملیا که در این زندگی با آنکه جادوگر نبود واقعا عمه‌ی اصیلی

بود و اصلتش را حفظ کرده بود و این بار از خجالت هر سه‌ی آنان

در آمده بود، درحالی که هیچ‌وقت پدرشان را به نام صدا نزده بود

و حتی با آنکه اکنون او صاحب دو عروس است برادرانش را

داداشی یا داداش جونم صدا میزند.

سپس فرید با لحن جدی گفت:

- راستی شوهر تو کجاست؟

آنا با خوش حالی گفت:

- فردا می آید.

در همین موقع در خانه با ضرب شدیدی باز شد و آصف با

خوش حالی گفت:

- سلام بر اهالی خانه.

در اتاق آصف باز شد و یونجی با خوش حالی و دایی گویان به

سوی آصف دوید و در آغوشش پرید.

آصف با خوش حالی خواهرزاده اش را در هوا چرخاند و گفت:

- تو کی آمده ای خوشگل دایی؟

یونجی که چندان آشنایی با زبان فارسی نداشت با لهجه ی

غلیظی گفت:

- امیوز صوبح اومدیم.

آنا که لبخند شیرینی بر روی لب داشت به سمت برادرش رفت و

گفت:

- سلام داداش، خسته نباشی.

آصف یونجی را روی زمین گذاشت و خواهرش را در آغوش گرفت گفت:

- ممنون آجی، راه چه طور بود راحت آمدی؟

آنا با خوش رویی گفت:

- اره...

آصف با لحن جدی گفت:

- پس زود- زود بیا

آنا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چشم.

سپس آصف بعد از گذاشتن میوه‌هایی که خریده بود به سوی اتاقش رفت و بعد از عوض کردن لباس‌هایش یک پیراهن قرمز و شلوار مشکی پوشیده بود از اتاقش بیرون آمد، کنار خواهرش روی مبل دو نفره ولو شد و گوشی‌اش را به دست گرفت و مشغول چک کردن گوشی‌اش شد.

فربد از او پرسید:

- کارها چه طوری پیش میروند جناب مهندس؟

آصف با ناراحتی گفت:

- افتتاح! روز به روز این ربات‌ها زبان نفهم می‌شوند.

فربد با کنایه گفت:

- خدا را شکر، پس مرحله‌ی بعد از کرونا و سوختن خود به خود

آدم‌ها و جنگ جهانی سوم با انقلاب ربات‌ها هست.

آنا ترسید و گفت:

- خدا نکند، انشالله هیچ وقت این طوری نشود.

یونجی در حالی که مشغول خوردن سیب سرخی که مادر بزرگش

به او داده بود بغل دایی‌اش پرید.

آصف با خوشحالی گفت:

- توی این دوماهی که کره بوده‌ای آن چیزی که به تو گفتم را

تمرین کرده‌ای؟

یونجی با خوشحالی گفت:

- بله دالی!

آصف با لحن بشاشی گفت:

- یاشاسین!

یونجی با شوق فراوانی فریاد زد:

- تیراكتور!

آصف و فرید هر دو ذوق کردند، آصف دستش را بالا آورد و گفت:

- بزن قدش دایی جان درست گفتم.

فرید بلند - بلند خندید و گفت:

- باریکلا، عمو برایت یک جایزه‌ی خفن می‌خرد.

صدای گوش‌ی آنا بلند شد و آن را از روی این برداشت و فلش

سبزش را کشید و پشت گوشش گذاشت.

صدای نگران مانا در گوشش پیچید:

- الو آنا رسیدی؟

آنا کمی نگران شد و به سوی اتاق آوا که در کنار ورودی

آشپزخانه بود رفت و گفت:

- چیزی شده؟

سپس در را پشت سرش بست و به آرامی ادامه داد:

- حالت خوبه؟

مانا در زندگی قبلی اش آماندا بود و تک دختر خانواده بود،
برادرش چون خون آشام شده بود نتوانست تناسخ کند.
او بیشتر وقتش را با آوا و آنا که فرزندان پسرعموی پدرش بود و
فامیل دور محسوب میشد می گذراند.

اکنون نیز برای انجام یک عملیات اکتشافی به دریای خزر رفته
بود.

مانا با ترس گفت:

- خوبم چیزیم نیست این جا خیلی گرم و شرجی است، اصلا
نمی توانم نفس بکشم مگر نمی گفتند شمال باید سرد باشد!
آنا از روی آسودگی نفسی کشید و گفت:

- اگر حالت خیلی بد است برو بهداری، چیزی به تو می دهند تا
بخوری و زود حالت خوب می شود.

مانا در جواب او گفت:

- باشدحتما فقط الان دارند صدایم میزنند، یلدایت هم مبارک.
آنا با خوش حالی تشکری کرد و بعداز تبریک گفتن گوشی را
خاموش کرد.

به طرز ناگهانی حرفش در حلقوم‌اش گیر کرد، نتوانست چیزی که پیدا کرده‌است را بگوید چون به‌شدت وحشت کرده بود.

کنار تخت نشست، به آرامی به موهای مشکی آن انسان عجیب و خلقه‌ای که اکنون به تخت زنجیر شده بود خیره شد.

صورت رنگ پریده و لب‌های زرشکی‌رنگ زیبا و گونه‌های استخوانی رنگی داشت؛ مانا این مرد را در داخل تابوتی که زیر آب بود پیدا کرده بود. کارشناس‌ها هم گمان می‌زنند سن این تابوت به دویست سال می‌رسد.

تمام استخوان‌های بدنش شکسته است و خون‌ریزی شدید داخلی دارد، بدنش فقط ده درصد خون مورد نیاز یک‌انسان را دارد.

اما چیزی که او را به تعجب وا داشته است قلب قدرت‌مندش بود که هنوز هم می‌تپد و برای زنده ماندن تقلا می‌کند.

نگاهی به بسته‌های خون مصنوعی که به او وصل شده بود انداخت، یک‌اکسیژن قوی به او وصل کرده بودند تا او را زنده نگه‌دارند.

دلش برای او می سوخت، وقتی به او خیره میشد یک احساس بد و در عین حال شیرینی به او دست می داد.

زمزمه وار درحالی که صورتش را نوازش می کرد و به او خیره شده بود گفت:

- بچنگ و اجازه نده که مرگ تو را با خودش ببرد، مطمئن هستم که اگر ناامیدی نشوی و قوی باشی می توانی دوباره چشم هایت را باز کنی.

به شدت مشتاق رسیدن روزی بود که این پسر به هوش بیاید و از سرگذشت عجیب خود سخن بگوید.

پایان

سخن نویسنده

سه گانه سیب خونین تموم شد. امیدوارم این رمان تونسته باشه شما رو سرگرم کنه.

خیلی ممنون که رمانم رو با اینکه قلم خامی داشت رو قابل دونستید و تا آخرش خوندید.

ایده این رمان الهام گرفته از فیلم ابراهام لینکن شکارچی

خون آشام هستش که اگه دوست داشتید می تونید فیلمش رو
ببیند.

این سه گانه تمام شد اما به احتمال زیاد اگه ذهنم کمک کنه
دوباره داستان خاندان مرموز جهانبخش در دوره صفویه رو
براتون بنویسم.
یا علی.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

